گمشده

دانیل استیل

گمشده

دانیل استیل

ترجمه : بهرام نظام آبادی

انتشارات شهرزاد ۱۳۷۶

انتشارات شهرزاد

گمشده

نویسنده: دانیل استیل
مترجم: بهرام نظام‌آبادی
لیتوگرافی: گلفام
چاپ: هدف
نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۸۰۰ تومان
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک: ۷-۰۱-۶۱۲۸-۹۶۴
ISBN : 964-6128-01-7

پیشگفتار

«گمشده» سی‌ویکمین اثر ارزشمند و پرفروش خانم دانیل استیل است که دربارهٔ زندگی یک مرد و یک زن صحبت می‌کند. زن و مردی که با یک تراژدی غیرقابل پیش‌بینی یعنی گمشدن و یا بهتر ربوده شدن پسر کوچک خود مواجه شده‌اند.

در اواخر دههٔ سال‌های ۱۹۳۰ آن‌گاه که چهره کریه جنگ جهانی در اروپا رفته‌رفته نمایان می‌گردید. ماریل پاترسون[1] با همسرش مالکوم[2] و پسر کوچکشان تدی[3] در ویلای بزرگ و اشرافی خود که نمایی زیبا و مرمرین داشت در شرق شهر نیویورک زندگی می‌کردند. زندگی این خانواده علی‌رغم ظاهر خوبش عجیب و پر از اسرار بود بدین‌معنی که زن گذشته خود را بطور غریبی از همه حتی شوهرش پنهان می‌داشت و هرساله در روز بخصوصی چند شمع برای پسربچه‌ای که در یک سانحه سخت جان خود را از دست داده بود روشن می‌کرد بدون آن‌که توضیحی برای این‌کار خود ارائه دهد. بدین‌ترتیب و به‌خاطر پنهان‌کاری‌ها، چنین به‌نظر می‌آمد که ماریل نمی‌توانست به‌واقع یک مادر فداکار و یا یک همسر خوب محسوب شود و مالکوم شوهر ماریل نیز با وجود آن‌که مردی جدی، موفق و بسیار فعال و ثروتمند بود اسراری را با خود یدک

1- Marielle Patterson

2- Malcolm

3- Teddy

می‌کشید. در همین اوان **ماریل** در سر راه مردی به‌نام **چارلز دلانی**[1] قرار گرفت. مردی که در سال‌های دور و نوجوانی او در دام عشقش گرفتار آمد و علی‌رغم مخالفت‌های شدید خانواده‌اش پنهانی با او فرار کرد. اما مدت این دوستی پرشور دوام چندانی نداشت و آن‌ها به‌زودی از هم جدا شده و به‌راه خود رفتند. و حال پس از گذشت سال‌ها دوری و فراموشی مرد برای اعاده دوستی خود به‌**نیویورک** باز می‌گردد و خواهان دوبارهٔ **ماریل** با وجود همسر و فرزند می‌شود.

پس از گذشت مدتی کوتاه از آشنایی مجدد آن دو، **تدی** پسر **ماریل** و **مالکوم** بطور مرموزی مفقود می‌شوند **چارلز** مظنون شماره یک به‌وسیله پلیس دستگیر و بلافاصله به‌زندان می‌افتد...

سوءظن، اتهام، وحشت و افسردگی از آن پس قسمت مهمی از زندگی زن و شوهر را تشکیل می‌دهد. پلیس **نیویورک** با همکاری **اف. بی. آی** (اداره کل تحقیق و تجسس جنایی) جهت یافتن **تدی**، **نیویورک** و حتی شهرها و ایالت‌های نزدیک را زیرورو می‌کند. چنانچه معلوم می‌شد **تدی** در این ماجرا ازبین رفته است شاید آتش بسیاری از تنش‌های مربوط به‌تحقیقات دامنه‌دار پلیس رو به‌خاموشی می‌نهاد. اما ماجرا همچنان در پس‌پردهٔ مرموز خود قرار داشت و **جان تایلر**[2] مأمور سرسخت و ویژه **اف. بی. آی** در دامنهٔ تحقیق و بازجویی‌های خود حتی **ماریل** مادر **تدی** را از بمباران سئوالات خود در امان نمی‌گذاشت.

سئوال‌ها، سئوال‌هایی بدیهی بود که مسلسل‌وار در ذهن **تایلر** پلیس باتجربه نقش می‌بست و امان از مظنونین می‌گرفت: «چه کسی **تدی پاترسون** را ربوده است؟ آیا **چارلز** در این‌کار نقشی دارد؟ فکر نمی‌کنی

1- Charles Delauney

2- John Taylor

خود ماریل در این توطئه دست داشته باشد؟ آیا پسر هنوز زنده است؟ آیا او را از بین برده‌اند؟ آیا مالکوم پاترسون پدر تدی راز مخصوصی را پنهان می‌کند؟ و...»، جان تایلر مرتباً از این نمونه سئوال‌ها را تکرار می‌کرد و در کمال تعجب درمی‌یافت تمامی افرادی که مورد بازجویی قرار می‌گیرند به‌نوعی از جواب صحیح و قانع‌کننده طفره می‌روند...!

«گمشده» داستانی است از توطئه، گناه، اشتیاق، دوستی و حادثه و تعلیق که خاطرهٔ هیجان‌انگیز آن هرگز فراموش نخواهد شد...

بر توسن بخت ارنه یکی نادره مردی است
این گرد شتابنده در این دشت چه گردی است
از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی‌درد ندانی که چه دردی است
غم‌خوار به‌جز درد و وفادار به‌جز درد
جز درد ندانست که این مرد، چه مردی است

«روان‌شاد مهرداد اَوستا»

تقدیم به‌اساتید بزرگوار فرهنگستان ایران به‌ویژه به‌استاد اندیشمند و آموزنده نیکی‌ها «**آقای دکتر حسین داوری آشتیانی**،» بزرگ‌مردی که در راه اعتلای زبان پارسی در پیکره واژگان جاوید، اسطوره‌وار زیست و افسانه‌وار رفت... نام و یادگرانبهایش تا بیکران هستی پایدار...

بهرام نظام‌آبادی ـ ماه آبان سال ۱۳۷۲

۱

«تجدید خاطرات»

چارلز دلانی[1] به‌آرامی و با حالتی ناموزون پای بر پله‌های کلیسای جامع **سنت پاتریک**[2] گذاشت. سوز سرمای محوطهٔ کلیسا از راه انگشتان یخ‌زده او تا شانه‌هایش می‌رسید و بر بدنش لرزه می‌انداخت. زمان اواسط ماه دسامبر و تقریباً دو هفته قبل از کریسمس بود و او به‌واسطهٔ دوری از **نیویورک** فراموش کرده بود که هوای آن تا بدان حد می‌تواند سرد و خشک باشد زیرا سال‌ها می‌شد که او از این شهر خبری نداشت. سال‌هایی که او پدرش را ندیده بود. پدر **چارلز** اکنون هشتادوهفت سال داشت ولی مادرش سال‌ها پیش هنگامی که او فقط سیزده سال از سنش می‌گذشت رخت از جهان بربست. تنها و بهترین خاطره‌ای که **چارلز** از مادر خود به‌یاد می‌آورد این بود که وی زنی به‌غایت زیبا، صبور و خوش‌برخورد بود و حال پدر **چارلز** به‌واسطه کهولت سن در بیماری و ناتوانی بسر می‌برد و چنین به‌نظر می‌رسید که آخرین روزهای عمر خود

1- Chayles Delauney

2- Saint Patrick´s Cathedral

را سپری می‌کند بنابراین وکیل خانوادگی آن‌ها طی درخواستی از **چارلز** خواست که حداقل برای چند هفته به‌**نیویورک** بازگردد تا اسناد و مدارک مربوط به‌دارایی پدر را با کمک و حضور او تهیه و تنظیم کند زیرا **دلانی‌ها** به‌غیر از **چارلز** فرزند دیگری نداشتند. آن‌ها دارای ملک بزرگی در **نیوبرگ**[1] **نیویورک**، چند کارخانه زغال‌سنگ، نفت، فولادسازی و تعداد زیادی از املاک و مستغلات در مرکز شهر و نزدیک **منهاتان**[2] بودند. ثروت کلانی که نه دسترنج **چارلز** و نه حتی پدر او محسوب می‌شد بلکه میراثی بود رسیده از جانب دو پدربزرگ **چارلز**. مال و ثروت بی‌حدی که **چارلز** اصلاً اهمیتی به‌هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌داد.

صورت **چارلز** هنوز جوان بود اما با این وصف می‌شد آثار درد و فرسودگی حاصل از جنگ را در آن به‌خوبی و به‌وضوح مشاهده کرد. او حالا حدود دو سال می‌شد که از طریق **فرانسه** به **اسپانیا** رفته بود و برای اصلی می‌جنگید که هیچ ربطی به‌او نداشت اما بااین همه او عمیقاً بدان اهمیت می‌داد و جان بر سر آن به‌قمار گذاشته بود...

چارلز به‌خاطر افکار تند سیاسی‌اش بی‌اعتنا به‌آن همه ثروت، داوطلبانه به **بریگاد لینکلن**[3] پیوست تا به **اسپانیا** اعزام و طی جنگ‌های پارتیزانی بر علیه فاشیست‌ها که اکنون در **اسپانیا** قدرت مخوفی را تشکیل داده بودند به‌همراه اعضای دیگر این سازمان بجنگد. جنگی نابرابر، سخت و خطرناک. در **اوت** همان‌سال او برای دومین بار در **گاندسا**[4] ونبرد سهمگین **اِبرو**[5] تیر خورد و به‌سختی مجروح شد. گفتم

1- New burgh

2- Manhottan

3- Lincoln Brigade

4- Gandesa

5- Ebro

دومین‌بار، زیرا در پانزده سالگی و در اوج جنگ جهانی اول یعنی در سال ۱۹۱۸ به‌نیروی مردمی داوطلب تحت نظارت نیروی زمینی پیوست و در نبردی سخت تیر خورد و سر از بیمارستان درآورد. پدر **چارلز** که در آن موقع سرحال و فعال بود و هنوز داغ همسرش که بیش از دو سال از فوت او نمی‌گذشت را بر دل داشت، نگران و وحشت‌زده از ماجراجویی و شور جنگ‌طلبی فرزند نوجوانش با وجود رفاهی که او دربر داشت به‌عناوین مختلف سعی کرد تا او را از این کارها منع کند اما تلاش پدر ره به‌جایی نبرد و ذره‌ای از شور مبارزه‌طلبی **چارلز** نکاست.

پدر **چارلز** آن‌قدر در پول و رفاه غرق بود که اصولاً چیزی از دنیا و اتفاقات آن نمی‌دانست و به‌عبارت دیگر اهمیتی بدان نمی‌داد. او حتی نمی‌توانست روحیه پسر مبارز خود را درک کند بنابراین آن دو مرتباً با هم جروبحث داشتند بدون آن که یکی از آن‌ها دیگری را بتواند قانع سازد. پدر **چارلز** از کارها و ایده‌های پسرش نفرت داشت از ایده‌اش دربارهٔ آزادی، دربارهٔ رهایی ملت‌ها از یوغ فاشیست‌ها و حتی از نفرت پسرش نسبت به‌فاشیسم. او هرگز قبول نمی‌کرد که پسرش به‌کشوری دوردست برای شرکت در جنگی که به‌او ربطی نداشت، برود. اما **چارلز** علی‌رغم مخالفت‌های شدید پدر، در سن هیجده سالگی یعنی سال ۱۹۲۱ دوباره به‌اروپا بازگشت و برای مدت هفده سال در آنجا بسر برد و جهت گذراندن زندگی به‌کارهای سختی نزد دوستانش روی آورد زیرا ایده‌اش مهم‌تر از پول و غوطه‌وری در ثروت خلاصه می‌شد و بر این باور بود که یک انسان تاحدی که بتواند از یک زندگی عادی برخوردار باشد باید کسب درآمد کند و نه بیشتر. لذا هرگاه درآمدش کمی بیش از حد طبیعی می‌شد آنچه که در نظرش بود، و از راه کارکردن و یا نوشتن داستان‌های کوتاه بدست می‌آورد وقف انجمن‌های خیریه می‌کرد.

چارلز تحصیلات عالیه خود را در دانشگاه آکسفورد[1] شروع و بقیه آن را در دانشگاه سوربن[2] فرانسه ادامه داد و نهایتاً جهت تکمیل رشته تحصیلی و کسب زبان زنده دیگری به‌فلورانس[3] ایتالیا رفت. علاوه بر تحصیل او به‌واسطهٔ قرار داشتن در اوج جوانی، برای مدتی روی به بیکاری نهاد و در همین اوان بود که با ماریل آشنا شد و طولی نکشید که این آشنایی به‌دوستی نهایتاً ازدواج ختم گردید اما مدت محدود آن خیلی زود به‌پایان خود رسید و هریک از دو دلداده به‌سویی رفتند. چارلز خیلی سعی کرد تا فکر و خاطرهٔ ماریل را از ذهنش دور سازد ولی با تمامی این تلاش‌ها در رؤیای شبانه او ماریل پدیدار می‌گردید به‌خصوص هنگامی که در محاصرهٔ خطر قرار داشت و یا از موردی وحشت می‌کرد و به‌تنهایی مجبور بود در سنگری زیرزمینی شبی را به‌صبح برساند و حتی هنگامی که باران گلوله‌ها از اطراف به‌سوی او رها شده و با صدای زیر و سوت‌مانند از بالا و یا کنار او می‌گذشتند، خاطرات و تصویر ماریل به‌آرامی به‌ذهن او می‌خزید با وجودی‌که سال‌های سال از او دور بود از آن چهرهٔ زیبا و چشمان جذاب بدون آن که موفق شود حتی یک‌بار در طول این مدت طولانی او را ببیند، او اکنون حتی نمی‌دانست که ماریل کجاست و چه می‌کند لذا هربار که رؤیای زن او را دربر می‌گرفت، چارلز به‌نوعی سعی در راندن آن می‌کرد تا این که با ترکش گلوله‌ای به‌سختی مجروح شد و در میانه‌های درد و تب اجازه داد تا برای تسکین آلام خود ماریل بیش از هر زمان دیگر در دشت رؤیاهای او آشیان کند زیرا مطمئن نبود که از این واقعه جان سالم به‌در برد.

* * *

1- Oxford

2- Sorbonne

3- Fiorance

ماریل هیجده ساله و چارلز بیست‌وسه ساله بود که همدیگر را در پاریس ملاقات کردند. ماریل بسیار زیبا و زنده و نمونه‌ای از آفرینش کامل را به‌نمایش می‌گذاشت. آن‌ها برای اولین‌بار در یک رستوران موفق به‌دیدار هم شدند و هنگامی که چارلز از سر میزش جدا شد و به‌سوی ماریل رفت او با گفتن «متأسفم» رستوران را ترک کرد و به‌خانه بازگشت. و چارلز هم به‌تعقیب او پرداخت. آن‌ها دوباره موفق به‌دیدار هم در ضیافت شام سفیر آمریکا در پاریس شدند. فاصله سنی چارلز با ماریل زیاد نبود. فقط پنج سال، درصورتی‌که پدرش به‌هنگام ازدواج با مادرش بیش از بیست سالی از او بزرگتر بود. پدر پیر مقید به‌ایدهٔ قدیمی‌ها بود اما چارلز برخلاف این بدعت خانوادگی بنای ناسازگاری با افکار و عقاید پدر را گذاشت. مادر چارلز نیمه‌فرانسوی بود و بسیار باسلیقه ولی افسرده از کله‌شقی‌ها و خشکی رفتار پدر چارلز.

هنگامی که چارلز پس از صرف شام، خود را به ماریل رساند او اعتراف کرد که در وهلهٔ نخست دیدار در رستوران او را مردی خشن و غیرمبادی آداب می‌پنداشته است. که البته به‌خاطر دور بودن چارلز از محیط طبیعی و گذراندن زندگی در راه مبارزه و عقیده‌اش تا حدودی می‌شد حق را به‌جانب ماریل داد. به‌هر حال آشنایی آن‌ها مانند آشنایی بسیاری از زوج‌های جوان پر بود از رازورمز و سئوال‌های گوناگون دربارهٔ شناخت یکدیگر. چارلز به‌خوبی زبان فرانسه را صحبت می‌کرد و همین امر موجب تعجب ماریل شد و هنگامی که دریافت چارلز علی‌رغم خشونت ظاهری و جنگ‌طلبی‌اش از روح لطیف بازی با کلمات یعنی هنر بزرگ نویسندگی برخوردار است بیش از پیش جذب او گردید. مانند اکثر دخترهای جوان که رؤیاهای شیرین خود را در قالب کلمات رقم زده و زیبایی آثار و اشعار خوب پیدا می‌کنند.

والدین ماریل متوجه گفتگوی چارلز با او شدند و مادر در گرماگرم

صحبت‌های آن دو با عذرخواهی از چارلز دست دخترش را کشید تا او را به‌جوان‌های شرکت‌کننده در ضیافت که اکثراً از خانواده‌های سطح بالا و اشرافی بودند معرفی کند. و اما چارلز هم از جمله آدم‌هایی نبود که با یک وزش باد همچون برگ جداشدهٔ درختی به‌دورها رانده شود لذا از آن‌به‌بعد سایه به‌سایه ماریل را تعقیب کرد. شبح عاشقی که دیگر دوست نداشت بدون ماریل بسر برد..

فردای روز بعد چارلز موفق به‌دیدار مجدد ماریل شد و خواست که با او هم‌قدم شود. ماریل پذیرفت و بعد هر دو برای یک قدم‌زدن دلخواه، هیجان‌انگیز و طولانی در بستر سبز رودخانه سن[1] رهسپار شدند. در طول قدم‌زدن، ماریل هرچه که درمورد زندگی بخصوص خانواده، افکار و رؤیاهایش را داشت بی‌پروا و بدون تردید برای چارلز بازگفت. او حتی تأکید کرد که دوست دارد در آینده یک نقاش بشود. هنر باارزشی که در فرانسه بسیار بدان اهمیت می‌دهند و پس از آن با مردی ازدواج کند که او و هنرش را با تمامی وجود درک کرده و بدان احترام بگذارد و از مرد دلخواه خود هشت تا ده فرزند به‌دنیا آورد و علاوه بر وظیفه مادری چون دوستی صمیمی با فرزندان زیاد خود رفتار کند. چارلز ضمن لذت بردن از حرف‌های بی‌پیرایه ماریل خود نیز اقرار کرد چنانچه روزی آتش مبارزه‌طلبی‌اش فروکش کند، به‌کار نویسندگی بپردازد و در اولین فرصت مجموعه داستان‌های کوتاه خود را به‌صورت کتابی انتشار دهد.

به‌هر حال آن دو همچنان به‌صحبت‌های خود ادامه دادند و شیرینی لطف کلام خود را چون خاطره‌ای جداناپذیر و دوست‌داشتنی در قلب‌های عاشق خود جاودانه ساختند. پدر ماریل به‌واسطهٔ شغلش که معاون سفیر بود اندکی پس از آشنایی چارلز با دخترش به‌اتفاق خانواده

1-Seine River

برای مدتی به رُم و بعد به پمپی[1] و سپس به کاپری[2] ایتالیا و پس از آن به لندن رفتند و نهایتاً به پاریس بازگشتند. و اما چارلز که عمیقاً دل در گرو دوستی ماریل نهاده بود با یاری دوستان و هم‌مسلکان زیادی که در سراسر اروپا بطور پراکنده داشت گام به‌گام، شهر به‌شهر، کشور به‌کشور به‌دنبال آن‌ها روان شد زیرا اکنون او دیگر به‌دیدن دختر عادت کرده بود و دیدن او برایش تسکینی به‌حساب می‌آمد که دور ماندن از آن موجب درد و رنجوریش می‌گردید.

والدین دختر از سمجی چارلز عصبی شده بودند و دلشان می‌خواست که به‌نوعی شَر او از سر دخترشان کم شود اما پس از آن که دریافتند چارلز علی‌رغم ظاهر و زندگی معمولی‌اش دارای چه ثروت هنگفتی است به‌این دل‌خوش داشتند که پس از فوت پدر چارلز این همه ثروت به‌او می‌رسد و دخترشان با وجود آن خوشبخت می‌شود اما ماریل که از روح لطیف و هنرمندانه‌ای برخوردار بود اصلاً توجهی به‌ثروت چارلز نداشت. او فقط به‌خود چارلز و عشق و هنر نویسندگی‌اش می‌اندیشید، به‌اشتیاقی که در او موج می‌زد، به‌چشمان نافذ چارلز که شعر علاقه‌مندی را می‌سرود و به‌داستانی گرم که در لمس جادویی زندگی و خواست‌ها را با دلپذیری و رنگینی خاصی تداعی می‌کرد.

ماریل اکنون می‌دانست که چارلز علاقه‌ای برای بازگشت به نیویورک و کنار آمدن با پدر و ثروت کلانش را ندارد و این فاصلهٔ مکانی و جدایی فکر درست از زمانی آغاز شد که او در سن پانزده سالگی به‌عنوان داوطلب نیروی مردمی به‌ارتش پیوست و پس از یک آموزش کوتاه‌مدت در جنگ بزرگ اول اروپا شرکت کرد. او با وجود بزرگی نیویورک و

1-Pompeii

2- Copri

کشورش، آنجا را محیطی محدود، خسته‌کننده و خالی از هدفی دلخواه می‌یافت زیرا عقیده داشت که در این جهان فانی چیزهایی فراتر از ثروت، پوشیدن لباس‌های شیک و به‌سر بردن در خانه‌های اشرافی وجود دارد. و لذا همواره معنویت زندگی را مقدم بر مادیات آن تلقی می‌کرد و عمیقاً بر این ایده اصرار می‌ورزید. او برای ماریل تمامی این افکار و عقاید را صادقانه تشریح کرد و ماریل نیز همپای چارلز غرق چنین افکار و عقایدی شد...

ادامهٔ دیدار و ملاقات‌های چارلز و ماریل تا بدان پایه عمیق شد که سرانجام به‌رابطهٔ عاطفی آن دو رسید و در یکی از شب‌های ماه سپتامبر با اجاره اتاقی در یک هتل به دیدار هم پای نهادند. ماریل گرچه می‌دانست که تاوان سنگینی را باید به‌خاطر این کار از سوی خانواده مقید و اشرافی‌اش بپردازد ولی با این وصف اجازه داد تا چارلز به‌خواست دل خود دست یابد. و بدین‌ترتیب آن شب مکمل رؤیاهای خاطره‌انگیز چارلز محسوب گردید:

ـ ماریل؟

ـ چیه عزیزم؟

ـ با من ازدواج می‌کنی، مادر بچه‌های من می‌شوی حتی همان تعداد ده‌تایی که از آن‌ها صحبت به‌میان آوردی؟

ماریل که هیجان‌زده از برخورد آن شب بود بی‌اختیار خنده‌ای ناگهانی و طولانی را سر داد و گفت:

ـ شوخی می‌کنی چارلز؟

اما چارلز به‌همان‌گونه مصمم و جدی در حالی که نگاه خود را بر او دوخته بود گفت:

ـ خدا می‌داند که من صمیمانه و جدی این تقاضا را نمودم.

ماریل خنده ریز و شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

ـ خوب چه‌وقت؟

ـ همین حالا و اگر امشب دیروقت است، فردا اول‌وقت به‌کلیسا می‌رویم.

ـ فکر نمی‌کنم که حرفت کاملاً جدی باشد؟

ـ به‌خدا که جدی می‌گویم و هنوز جواب قاطعانه سئوال مرا نداده‌ای.

ـ تو دیوانه‌ای چارلز.

ـ بله هستم، باز هم تکرار می‌کنم با من ازدواج می‌کنی؟

لبخند پیوسته و شیرینی بر لبان ماریل نقش بست و در همان حال با هیجان خاصی گفت:

ـ بله...بله...بله... من با تو آقای چارلز دلانی ازدواج می‌کنم. البته شرطی هم دارد.

ـ چه شرطی؟

ـ باید اول از هر چیز با پدر من صحبت کنی و اجازه ازدواج را رسماً از او بگیری.

ـ آه ماریل ترا به‌خدا منطقی باش. او مخالف ازدواج ماست و درصورتی به‌این امر رضا می‌دهد که ما سریعاً به‌نیویورک برگردیم و من با دراختیار گرفتن ثروت پدرم ترا به‌یک ویلای بزرگ اشرافی تمام‌نما از سنگ مرمر ببرم و بعد آن‌ها شاهد زندگی رسمی و خشک ما باشند و بدین‌ترتیب و به‌قول خودشان، خوشبختی دخترشان را در کنار مرد ثروتمندی نظاره کنند بنابراین صریحاً می‌گویم که من در این مورد با پدر تو صحبتی نخواهم داشت.

ـ پس ازدواج ما حتماً با اشکال مواجه خواهد شد.

ـ یک پیشنهاد ماریل.

ـ چه پیشنهادی چارلز.

ـ بیا فرار کنیم، همین حالا.

ـ خدای بزرگ، آن‌ها مرا می‌کشند.

ـ من اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس به‌تو آسیبی برساند حتی پدر و مادر تو.

ماریل آه عمیقی کشید و برای لحظاتی به‌فکر فرو رفت و احساس کرد که چاره دیگری ندارد و بر آن شد تا با او فرار کند، به‌هر جایی که ممکن باشد.

ـ فکر می‌کنی که آن‌ها عاقبت ما را ببخشند؟

از آنجایی که پدر و مادر ماریل فقط همین یک فرزند را داشتند و برای تربیت و تحصیل و رفاه او از هیچ کاری روی‌گردان نبودند بنابراین طبیعی بود که نسبت به‌او و سرنوشت و آینده‌اش شدیداً حساس باشند و این موردی بود کاملاً ثابت شده، نه‌تنها برای ماریل بلکه برای تمامی کسانی‌که آن‌ها را می‌شناختند.

ـ ما به‌هر حال باکمک دوستان خوبی که دارم به‌نیویورک برمی‌گردیم و من سعی می‌کنم تاحدودی که بتوانم خودم را با شرایط وفق بدهم. آن‌ها خیلی زود خواهند فهمید که بهتر از من شوهری برای تو وجود ندارد.

ـ امیدوارم که همه‌چیز همان‌طوری که می‌گویی روبه‌راه شود.

ـ این را به‌عهده من بگذار عزیزم.

* * *

سرانجام ماریل و چارلز سه روز پس از قول و قرار طی مراسم ساده‌ای در کلیسایی کوچک با هم ازدواج کردند. ماریل یک نامه برای پدرش نوشت و علل فرار خود را برای آن‌ها تشریح کرد. پس به‌اتفاق چارلز به‌وسیله کشتی مسافرتی راهی سفر خود شدند با این امید که در شروع عید کریسمس برای بدست آوردن دل خانواده و حتی پوزش به‌دیدن آن‌ها بیایند. آن دو در ابتدا به آمبریا[1] و بعد به‌ترتیب

1- Umbria

به‌توسکانی[1]، رُم، فلورانس، لیک کومو[2] و برای تکمیل ماه عسل پا را از این هم فراتر نهاده و به سوئیس[3] رفتند و پس از دو ماه گشت‌وگذار به پاریس بازگشتند و مستقیماً به‌هتل محل اقامت چارلز رفتند. پس از گشودن در متوجه یادداشتی که از زیر در به‌درون اتاق افتاده بود شدند. یادداشت از سوی پدر ماریل بود که در آن از چارلز خواسته بود هرچه زودتر پاریس را بهر مقصدی که می‌خواهد ترک گوید و دست از سر دخترشان بردارد. آن دو دریافتند که ازدواج سریع و فرار آن‌ها هیچ تغییری در روند فکری خانواده ماریل ایجاد نکرده و شدیداً مخالف زندگی مشترک آن دو هستند. در آخر یادداشت نیز تأکید شده بود که ازدواج خود را فسخ کنند. ماریل همچون چارلز بی‌اعتنا به‌متن یادداشت به‌اتفاق او به‌دیدار خانواده‌اش که اکنون در نگرانی و درد روحی عمیقی بسر می‌بردند رفت:

ـ پدر ما همدیگر را دوست داریم. شما بهتر است این واقعیت را بپذیرید.

ـ واقعیت این است که عمل شما خلاف همه اصول اخلاقی است.

ـ مادر ماریل که شدیداً ناراحت و گرفته به‌نظر می‌آمد گفت:

ـ تو دختر ناشایسته و ناسپاسی هستی و همه آرزوهای من و پدرت را به‌باد فنا دادی.

ـ من حالا همسر قانونی چارلز هستم و دلم نمی‌خواهد که پیوند ما خاتمه یابد زیرا من از چارلز حامله‌ام.

چارلز با چشمانی گرد شده و نگاهی تعجب‌آلود برپای ایستاد و به ماریل خیره شد. او حس کرد که ماریل دروغ می‌گوید اما بهر حال دروغی

1- Tuscany

2- Lake Como

3- Switzerland

بود مصلحت‌آمیز جهت کسب رضایت پدر و مادر خود. مادر ماریل به‌محض شنیدن خبر بارداری دخترش دچار تشنج شد و در گوشه‌ای سر بر زانو نهاد و به‌سختی گریه را سرداد و پدرش که از شدت ناراحتی به‌نفس‌نفس افتاده بود دست راست خود را به‌روی قسمت چپ قفسه سینه‌اش نهاد و نالان و دردمند به‌سوی اتاقش دوید و به‌روی زمین زانو زد و سر خود را به‌روی لبه تختخوابش گذاشت. مادر ماریل درحال گریه دندان‌هایش را بهم فشرد و گفت:

ـ تو دخترهٔ خیره‌سر و نمک‌نشناس عاقبت پدرت را دق‌مرگ می‌کنی.

پشتیبانی و هم‌فکری مادر ماریل اندکی پدر را تسکین داد و چارلز که جو موجود را بیش از آنی که فکر می‌کرد سنگین و غیرقابل تحمل می‌دید با اشاره به ماریل فهماند که بهتر است هرچه زودتر آنجا را ترک گویند.

چارلز و ماریل دست در دست در پیاده‌روی سنگفرش خیابان به‌قدم‌زدن پرداختند:

ـ ببینم ماریل تو در مورد بارداریت که جدی حرف نزدی؟

ـ مگر شوخی هم دارم چارلز. دکتر متخصص هم آن را تأیید کرده است.

ـ تو خیلی کلکی دختر و خیلی خوب می‌توانی رازنگهدار باشی. خوب ممکن است به‌بچه سخت بگذرد و بهتر است که یک تاکسی خبر کنم.

چارلز پس از گفتن این حرف معطل نکرد و با بلند کردن دست در عرض چند ثانیه یک تاکسی خالی جلوی پای آن‌ها ترمز کرد و آن دو مانند دو کودک بازیگوش و شیطان با سروصدا و هیاهو، خود را در صندلی عقب تاکسی انداختند درصورتی‌که از آن به‌بعد مسئولیت سنگینی بر دوش آن‌ها نهاده شده بود. چارلز هرگز به‌بچه‌دار شدن فکر نمی‌کرد، یعنی اصولاً معتقد به‌این نبود که موجود دیگری را از خود به‌این دنیای شلوغ و پرماجرا هدایت کند. او آزادی و دور بودن از بسیاری از

قیدوبندهای خانوادگی را ترجیح می‌داد.

هفته بعد مادر ماریل به‌دیدار آن‌ها آمد و دخترش را به‌نزد یک دکتر متخصص زنان برد تا مطمئن شود که دختر به‌او دروغ نگفته است و دکتر پس از معاینه با قاطعیت اعلام کرد که ماریل حامله است. با وجود بچه‌ای که ماریل در شکم داشت مسئله جدایی و فسخ ازدواج دو دل‌داده در ورای هر سئوال دیگری قرار گرفت. چارلز که چنین دید قول داد که به‌زودی هتل را ترک گفته و با اجاره یک آپارتمان و استخدام یک خدمتکار زن موجبات رفاه دختر را فراهم آورد.

پدر ماریل که دیگر طاقت ماندن در پاریس را نداشت از دولت تقاضای بازگشت به‌نیویورک را نمود و طولی نکشید که با بازگشت وی موافقت به‌عمل آمد و دو هفته پس از آمدن دخترشان به‌خانه جدید آن‌ها پاریس را به‌قصد نیویورک ترک گفتند. چارلز و ماریل به‌خاطر گرفتگی جو حاضر بر آن شدند که دیگر به‌نیویورک حتی برای کریسمس نروند. زمان سال ۱۹۲۶ بود که آن دو در کنار هم و در آپارتمانی مشرف به‌رودخانه سن زندگی شیرین اما... کوتاه خود را شروع کردند.

* * *

چارلز همچنان‌که از سرما می‌لرزید با سختی در ورودی یخ‌زده و بزرگ کلیسای جامع شهر را گشود و پای درون سالن آن نهاد. سرمای شدید نیویورک خارج از طاقت او آن هم با وجود افکار مغشوشی که داشت، بود به‌طوری که نمی‌توانست چنین سوز و سرمایی را در اروپا به‌خاطر بیاورد او نگاه خود را روی نقش و نگارهای دیوارها و تهذیب رواق‌های کلیسا چرخاند و آهی عمیق کشید و در دل بنا به‌دلایلی حس کرد که از آمدنش به‌نیویورک پشیمان است و از این که پدرش به‌سختی بیمار بود و افراد حریص زیادی به‌خاطر ثروتش مداهنه او را می‌کردند.

روحاً آزرده‌خاطر می‌شد. به‌هر حال چارلز اکنون غیر از پدر کس دیگری را نداشت و هرگاه که او را در سکرات مرگ به‌روی تخت بیمارستان می‌دید، احساس تنهایی شدیدی وجودش را دربر می‌گرفت. و اشک حسرت بر دیدگانش می‌نشاند زیرا اکثر دوستانی که او در این شهر داشت یا در جنگ اسپانیا ازبین رفته و یا به‌دورها مهاجرت کرده بودند.

او با بستن در بزرگ، جهت کم شدن نفوذ سرمای بیرون به‌درون سالن، نگاه خود را متوجه انتهای آن یعنی محراب کلیسا نمود و به‌سوی محراب جایی که در نزدیکی آن کشیشی با لباس رسمی و دو راهبه جوان مشغول دعا بودند رهسپار شد. یکی از راهبه‌ها لبخندی زد و با اشاره سر به‌او فهماند که در کنار آن‌ها در برابر شمایل حضرت مسیح (ع) زانو زده و به‌دعا مشغول گردد. چارلز با تکان دادن سر خود تقاضای راهبهٔ جوان را اجابت کرد و پهلوی آن دو پس از بستن صلیب زانو زد و در حالی که چشمان خود را می‌بست سر به‌پایین انداخت. موهای صاف و مشکی چارلز با دسته‌هایی از تارهای سپید همراه شده و بدین‌ترتیب آثار و جاپاهای گذشت زمان و سختی‌هایی که تحمل کرده بود را نشان می‌داد اما با این وصف هنوز برق چشمانش از نیرو و انرژی درونی او خبر می‌داد. برق درخشانی که راهبه جوان هم توانست آن را با تمامی وجود درک کند. علاوه بر درخشش نگاه در چشمان چارلز هاله‌ای از غم نیز در آن مشاهده می‌شد. غمی که نشان از فقدان انسان‌ها و دوستانی داشت که همواره مورد حمایت و محبت آن‌ها قرار می‌گرفت. دوستانی که در کنارشان شجاعانه بر علیه فاشیسم و گسترش آن از طریق جنگ‌های پارتیزانی جنگیده بود. با این‌حال او به‌کلیسا آمده بود تا برای آمرزیدگی روح دوستان خویش دعا کند بلکه او به‌خاطر درد ناگواری که وجود او را شدیداً می‌آزرد پای به‌کلیسا نهاده بود. چقدر دلش می‌خواست آن‌قدر قدرت داشت که می‌توانست زمان را به‌عقب بازگرداند، به‌روزهای

خوشی که در کنار «ماریل» بود. با او بودن را اصل خوشی زندگی‌اش به‌حساب می‌آورد... و حال با وجود گذشت زمان طولانی و تغییر خیلی از چیزها احساس می‌کرد که مانند روزهای نخست او را دوست دارد. چارلز دلش می‌خواست با خواندن آیه‌هایی از انجیل دعا کند اما قادر نبود و فقط سر به‌زیر داشت و در افکار گوناگون خود غوطه می‌خورد... در این هنگام باریکه‌ای از اشک دیده، از چشمان چارلز و از زیر پلک‌های بسته او سرازیر شد و پس از پیمودن گونه‌ها با سرعت بیشتری از راه چانه‌اش به‌زمین فرو افتاد. راهبه جوان از گوشهٔ چشم او را نگریست که به‌سختی می‌گرید. زمان درست اندکی قبل از کریسمس بود و آشنایی و دوستی او نیز سال‌ها پیش تقریباً در همین اوان به‌وقوع پیوست.

* * *

در اسپانیا او نیز می‌توانست به‌راحتی کلیسا پیدا کند، کلیساهای بزرگ و قدیمی، کلیساهای کوچک محلی و حتی نظامی و عبادتگاه‌های کوچک میان جاده‌ای و هنگامی به‌مناسبتی به‌آنجا می‌رفت قادر بود از همین احساس نزدیکی به‌خداوند برخوردار باشد. پس چگونه می‌توانست در خانه بزرگ و اشرافی پدر آن هم بدون او که به‌گفته پزشکان تا چند صباح دیگر بیش زنده نیست به‌سر برد؟ از سوی دیگر آن‌ها به‌وجود او در اسپانیا نیاز داشتند و نه در آمریکا زیرا او هنوز در عطش جنگ برای به‌زیر کشیدن فاشیسم می‌سوخت و خود را جدا از آن نمی‌دید اما در نیویورک فقط مشتی بانک‌دار، وکیل و یا دلال معاملات املاکی خواهان ملاقات و مشورت با او بودند. کسانی‌که در او هیچ‌گونه ایجاد انگیزه‌ای نمی‌کردند گرچه قرار بود با هم‌یاری آنان صاحب ثروت بی‌کرانی شود. ثروتی که اصلاً برای او مهم جلوه نمی‌کرد و لذا با چنین ایده‌ای نمی‌توانست از دید پول‌دوستان فرد متشخصی باشد. عقیده و نظری که

پدرزنش سال‌ها پیش داشت و بارها و بارها به‌رخ او می‌کشید اما او و همسرش اکنون مرده و ایده‌هایی از این دست را با خود به‌گور برده بودند. از فکر پدر و مادر ماریل خنده‌اش گرفت و نیز مرگ آن‌ها و ایده‌هایشان. و مرگ، مقصدی که همه انسان‌ها پیش روی دارند و او با وجود سی‌وپنج سال سن احساس می‌کرد که علی‌رغم پدر و مادر ماریل و افرادی نظیر آن‌ها به‌خاطر عقاید آزادی‌خواهی و مبارزاتش، بیش از چند سی‌وپنج سال زندگی را تکرار و تجربه کرده است...

پس از گذشت ساعتی به‌همان حالت چارلز برپا ایستاده، آهی کشید و به‌مجسمه حضرت مریم مقدس که کودک نورانی‌اش را در آغوش داشت خیره شد و سپس سر به‌زیر انداخت. صلیبی بست و روی برگرداند و راهی در خروجی کلیسا گردید در حالی که احساس سنگینی بیشتری به‌واسطه یادآوری خاطرات گذشته وجودش را پر کرده بود.

چارلز دلش می‌خواست دوباره آندری[1] را در کنار خود داشته باشد و او را چون جان شیرین بارها در آغوش پرمهر خود بفشارد. چشمان خیس چارلز از یادآوری آندری شدت ریزش اشکش بیشتر شد و همان‌طور گریان با پاهایی که از سر درد و نه سرما می‌لرزید خود را به‌نزدیکی در بزرگ کلیسا رساند ولی هنگامی که می‌خواست خارج شود در فاصله‌ای نه‌چندان دور در محوطه کلیسا زنی را دید که در برابر محراب کوچکتری مشغول دعاست. زن بسیار زیبا بود و اندام کشیده‌اش را لباس بلند سیاه‌رنگی پوشانده و کلاه مشکی لبه‌دارش بر وجاهت ظاهری او می‌افزود. چقدر زن آشنا بود!.. ماریل! باور نمی‌کنم..!، اما نه، رؤیا نبود بلکه خود ماریل بود که با وجود گذشت سال‌های طولانی هنوز جوان و زیبا به‌نظر می‌آمد که برای خواندن دعا بطور ناخودآگاه همزمان با چارلز،

1- Anare

نخستین علاقه زندگی‌اش پای به‌کلیسای جامع شهر گذاشته بود.

ماریل که سنگینی نگاهی را به‌روی خود احساس می‌کرد روی برگرداند و به چارلز نگریست. ولی پس از کمی مکث دوباره سرگرم ادامه کار خود شد و چند شمع از کیف‌دستی‌اش خارج و یکی پس از دیگری روشن کرد و بعد به‌طرف صندوق امانات رفت و مقداری پول در آن ریخت در حالی که به‌آرامی و خرامان به‌سوی در بزرگ ورودی کلیسا جایی‌که چارلز بر جای مبهوت ایستاده بود ره گشود و در یک قدمی او ایستاد و نگاه عمیق و پرسشگر خود را به‌چشمان مرد دوخت و بی‌اختیار، بدون آن که سکوت سالن را برهم زند گفت:

ـ آه خدای بزرگ... باور نمی‌کنم... این تویی چارلز؟

چارلز نیز به‌آرامی دستان خود را گشود و انگشتان باریک و ظریف ماریل را در دستان زبرش که حاصل گرفتن اسلحه، کارهای سخت و عملیات نظامی بود گرفت و فشار خفیفی به‌آن وارد آورد و ماریل احساس کرد که مانند قطعه یخی که در برابر کوره‌ای از آتش قرار می‌گیرد، به‌سرعت ذوب می‌شود. آن دو سپس لبخندی عمیق و بزرگ بهم زدند و مانند گذشته‌های دور، دست در دست از در کلیسا خارج شدند در حالی که نگاه معنی‌دار راهبه جوان بی‌وقفه به‌آن دو دوخته شده بود...

روشنی بیشتر بیرون چهره چارلز را بهتر از پیش نشان داد و ماریل دریافت که او خیلی بیشتر از زمانی‌که در کنار او زندگی می‌کرد، شکسته‌تر شده است. شکستگی چهره نه‌فقط به‌خاطر گذشت زمان بود که او هنوز در کوران جوانیش قرار داشت بلکه به‌خاطر نبردهای فر ئی و سختی که داشت و افکار و احساسات دردناکی را که باید تحمل می‌کرد، بود. علاوه‌بر شکستگی چهره و دسته‌های پراکنده از موهای سپید در میان موهای صاف و مشکی او، ماریل جای چندین بریدگی و سوختگی التیام‌یافته را در صورت چارلز دید که واقعاً برایش اسف‌بار بود:

ـ من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگویم چارلز؟!

ـ من‌هم همینطور، خوب طبق روال معمول بگو حالت چطوره؟

ماریل خنده‌ای درست مانند خنده‌هایی که در سن هیجده سالگی به‌هنگامی که با چارلز ازدواج کرد، سرداد و گفت:

ـ می‌بینی که خوبم، تو خودت چطوری؟

ـ هنوز نفسی می‌کشم و درضمن چرا این‌قدر خشک، صحبت می‌کنی؟

ماریل در حالی که سعی می‌کرد لبخندی بر لبانش نقش داشته باشد پاسخ داد:

ـ روزگار سختی است... برای هر دوی ما... تو قراره که برای همیشه اینجا بمانی؟

چارلز قاطعانه سر خود را به‌علامت منفی به‌اطراف نوسان داد و گفت:

ـ نه، طاقتش را ندارم فکر می‌کنم که تا سه چهار هفته دیگر تکلیف پدر و مال و املاکش با کمک من و وکیل خانوادگی و دادگاه روشن می‌شود. به‌محض انجام این کارها به اسپانیا برمی‌گردم. دلم برای آنجا یک‌ذره شده.

ـ اسپانیا؟! من فکر می‌کردم که به پاریس می‌روی.

ـ نه، صحنه جنگ من در اسپانیاست. من اکنون دوسالی می‌شود که در آنجا می‌جنگم.

ـ چه جنگی چارلز، تو یک آمریکایی هستی، مگر ما در آنجا جنگی داریم؟

ـ برای رهایی مردم اروپا از شر فاشیست‌ها، داوطلبانه به‌آنجا می‌روم.

ـ آه چارلز، من هیچ‌وقت نتوانستم به‌درون پر از راز و رمز تو دست یابم.

ـ جالبه! خوب، از خودت بگو؟

ـ من ازدواج کرده‌ام چارلز.

اگر چه چارلز می‌توانست چنین واقعیتی را قبلاً حدس بزند اما بیان صریح ماریل برای او به‌مثابه نمکی بود که بر زخم عمیقی می‌پاشند:

ـ شوهرت را می‌شناسم؟

ـ نمی‌دونم، شاید.

اما ماریل می‌دانست که شوهرش یکی از پاهای ثابت معامله با پدر چارلز است و به‌احتمال قوی چارلز او را می‌شناسد و یا دربارهٔ او از پدرش شنیده است:

ـ اسمش چیه؟

ـ مالکوم پاترسون.[1]

ـ اسمش آشناست و فکر می‌کنم اگر او را ببینم به‌خاطر بیاورم... شما... شما حتماً با هم خوشبخت هستید؟

ماریل نمی‌دانست چه جوابی بدهد. مالکوم گرچه نمی‌توانست مانند چارلز او را شاد گرداند اما درهرصورت خود را به‌شوهرش مدیون می‌دانست زیرا هنگامی مالکوم به‌یاری او شتافت که سرگردان و نومید از همه‌جا بود. او مردی مهربان، مؤدب، صبور و خیلی کلاس‌بالا محسوب می‌شد که به‌ایده و افکار ماریل احترام می‌گذاشت اما با این همه چارلز نبود و یا به‌عبارت دیگر چارلز نمی‌شد...

ـ من در آرامش و رفاه کامل هستم چارلز... معنی‌اش این است که از زندگی‌ام کاملاً راضی‌ام.

آرامش و رفاه و در نهایت تشخص اجتماعی مواردی بود که در کنار چارلز برای ماریل وجود نداشت ولی درعوض شور بود و هیجان، التهاب بود و لذت... و در نهایت امید به‌آینده‌ای نامعلوم...

ـ وقتی در اسپانیا تیر خوردم، تو به‌دیدارم آمدی ماریل...

1- Malcolm Patterson

ـ من؟! من هرگز اسپانیا را ندیده‌ام!

ـ تو در نظرم می‌آمدی، آنگاه که در تب و تاب می‌سوختم، تو هر شب بطور زنده و قابل محسوس برای مدت یک‌سال و شاید بیشتر پای به‌رؤیاهایم می‌گذاشتی و من با تو و تو با من دربارهٔ همه‌جا و همه‌چیز صحبت می‌کردیم.

ماریل این‌بار لبخند شیرین و عمیقی زد و پس از آن که ردیف دندان‌های مرتب و سفید خود را نشان داد گفت:

ـ جالبه، شبح من در رؤیاهای تو، واقعاً جالب نیست؟

ـ همینطوره ماریل.

ماریل وقتی این حرف‌ها را می‌زد می‌دانست که خیلی دیر چارلز به‌سراغ او آمده است. دیرتر از آنچه که بتوان فکرش را کرد. او دلش نمی‌خواست به‌گذشته بازگردد زیرا از زندگی فعلی خود در کنار شوهرش احساس رضایت می‌کرد. در ابتدای جدایی از چارلز دو سال تمام با خود جنگید، دو سالی که برای او بیش از ده سال گذشت تا بتواند خاطرهٔ چارلز را به‌دست باد فراموشی‌ها بسپارد و برای زندگی نوینی خود را آماده کند لذا به‌سرعت دست خود را از دست چارلز بیرون کشید و گفت:

ـ افسانه دوستی من و تو یک خاطره است. خاطره‌ای که خیلی وقت پیش در لابه‌لای گذران سال‌ها به‌بی‌رنگی کامل خود رسید.

ـ اما با این همه هنوز ترا دوست دارم ماریل ... و همیشه هم ترا دوست خواهم داشت...

ـ من هم ترا دوست داشتم چارلز ولی باید بدانی گرچه در اسپانیا و در جنگی که داوطلبانه در آن شرکت داشتی و موفقیت‌هایی کسب کردی اما من و تو در جنگ زندگی خصوصی خود شکست خوردیم. خواهش می‌کنم این را درک کن چارلز... خواهش می‌کنم...

ـ قبول، ولی یک قولی به‌من بده.

ـ چه قولی؟
ـ می‌خواهم قبل از ترک اینجا یک‌بار دیگر تو را ملاقات کنم.
ـ متأسفم چارلز، من یک زن شوهردار هستم.
ـ آیا شوهرت چیزی دربارهٔ من می‌داند؟
ـ نمی‌دونم. من که تابه‌حال چیزی نگفته‌ام و او هم آن‌قدر صبور و باگذشت است که در این‌باره چیزی از من نپرسیده، البته موضوع من و تو را سال‌ها پیش پدرم به‌یکی از دوستان صمیمی مالکوم گفت و من این را نمی‌دانستم ولی هنگامی که پدر بر بالین مرگ قرار داشت برایم این موضوع را تعریف کرد. به‌هر حال مالکوم چنین وانمود می‌کند از ماجرای ما که حتی برای مدتی به‌ازدواجی موقتی ختم شد چیزی نمی‌داند.

چارلز باتوجه به‌شناخت قبلی از روحیه ماریل حدس می‌زد که باید او همه رازهای خود را بازگو کند اما به‌هر حال ماریلی که با او ازدواج کرده بود فقط هیجده سال داشت و ماریل سی ساله کنونی حتماً در اثر گذشت زمان و تجربهٔ گوناگون باید فرق کرده باشد:

ـ یک اشتباه وحشتناک، تو باید حقیقت امر را به مالکوم می‌گفتی. من و تو رسماً زن و شوهر بودیم.
ـ چرا باید افکار او را با برملا کردن چنین رازی مغشوش کنم؟ ما به‌همین صورت از زندگی خود راضی هستیم.
ـ ممکن است تقاضا کنم که ملاقات امروز ما را به‌او بگویی؟
ـ چه تقاضای بی‌موردی چارلز! او چیزی دربارهٔ تو نمی‌داند حال چرا باید حرف تو پیش بیاید و موجبات ناراحتی و نگرانی او شود؟ او شوهر من است.

با وجود چنین اظهارنظر صریحی حقیقت امر این بود که زن به‌شوهرش فوق‌العاده احترام می‌گذاشت، او و پشتکارش را می‌ستود و خود را به‌وی مدیون می‌دانست. او را دوست داشت ولی عاشقش نبود.

هرچند که در کنار او از احترام اجتماعی و کلیه امکانات رفاهی برخوردار بود... ماریل نگاهی به‌ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

ـ خوب چارلز از دیدارت خوشحال شدم، من باید بروم.

ـ برو ولی بعداً به‌دیدار من بیا، من دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم.

ـ تو بزرگ نمی‌شی چارلز و نمی‌خواهی واقعیت را درک کنی. درست مانند همان وقتی که در پاریس از من خواستی که با تو فرار کنم...

از یادآوری فرار دوستانه‌ای که داشتند لبخندی ناگهانی بر لبان ماریل نقش گرفت و چارلز هم به‌تبعیت او خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ چه روزهای خوبی بود ماریل و چقدر راحت در برابر خواسته‌های من تسلیم می‌شدی.

ـ اون مال گذشته بود چارلز، اکنون سن‌وسالی از ما گذشته است.

ـ تو که به‌نظر من تغییری نکردی دختر، و هنوز هم مثل سابق جوان و زیبا هستی.

ماریل پوزخندی زد و با بالا انداختن لبه کت پشمی خود به‌راه افتاد که چارلز دوباره به‌سخن آمد و گفت:

ـ برو ماریل، اشکالی نداره ولی من می‌خواهم که تو را قبل از ترک نیویورک یک‌بار دیگر ملاقات کنم.

ماریل پس از طی چند قدم بی‌اراده ایستاد و روی برگرداند و نگاه عمیقی به‌چشمان چارلز دوخت و با نگرانی خاصی گفت:

ـ ولی ما چطور می‌توانیم این کار را بکنیم، این خلاف تمامی قوانین اجتماعی است.

ـ منظورت این است که خواهان ملاقات با من نیستی؟

ـ دقیقاً، من می‌خواهم به‌شوهرم وفادار بمانم.

ـ خوب حالا که اینطور شد من به‌خانه شما می‌آیم شخصاً زنگ خانه شما را به‌صدا درخواهم آورد. در غیر این‌صورت تو می‌دانی من کجا

هستم. خانه شخصی پدرم. شماره تلفن هم همان شماره سابق است. به‌من زنگ بزن و یا... و یااین که من به‌سراغ تو و خانواده‌ات می‌آیم.

ماریل آهی کشید و ملتمسانه به‌چهره چارلز خیره شد و گفت:

ـ خوب لعنتی اگر تلفن نکنم چه می‌شود؟

ـ گفتم که، به‌سراغت می‌آیم...

ـ آزادیخواهی که سلب آزادی می‌کند. جای تعجب نیست مرد مبارز!

ـ متأسفم ماریل. علی‌رغم این کنایه باید بگویم که به‌دیدار تو محتاجم و قاطعانه می‌خواهم که به‌ملاقات من بیایی.

ماریل آه عمیق دیگری کشید و دست خود را دراز کرد و چارلز با جهشی ناگهانی به‌سوی او دوید و دست او را در دست گرفت و بعد هر دو به‌طرف خارج از محوطه کلیسای جامع به‌راه افتادند. شوفر مخصوص مالکوم که دم در کلیسا درون ماشین منتظر بازگشت ماریل بود، ساعتی می‌شد که با تعجب به‌آن دو و حرکاتشان می‌نگریست و هنگامی که آن‌ها به‌نزدیکی اتومبیل رسیدند از ماشین پیاده شد، کلاه خود را به‌علامت احترام از سر برداشت و با باز کردن در عقب، آن دو را دعوت به‌سوار شدن کرد اما به‌ناگهان چارلز ایستاد و با ایستادن خود ماریل را هم مجبور به‌توقف نمود. ماریل با اشاره سر فهماند که بعداً سوار می‌شود و راننده پس از تعظیم، دوباره در را بست و کلاه بر سر گذاشت و پشت فرمان به‌انتظار نشست:

ـ ماریل من خواهان این نیستم که دوباره ترا در گرداب علاقه خود گرفتار کنم. فقط دلم می‌خواهد یک‌بار دیگر تو را قبل از ترک اینجا ببینم...

ـ و من هم باز می‌گویم که متأسفم چارلز، برای این که...

ـ دیگه حرفی نزن، خواهش می‌کنم...

ـ بله چارلز...

چارلز با دست‌های مردانه‌اش شانه‌های ضعیف ماریل را فشرد و

در حالی که بی‌اختیار می‌گریست روی برگرداند و بدون آن که بغض شکسته گلویش اجازه حرف دیگری حتی «خداحافظی» را بدهد قدم‌زنان روی پیاده‌رو خیابان پنجم دور و دورتر شد و ماریل برای مدتی طولانی برپای ایستاد و دور شدن او را نظاره کرد و وقتی در چهارراه بعدی چارلز به‌جانبی پیچید و از نظر ماریل مخفی شد او به‌آرامی و تأنی خاصی به‌درون صندلی عقب اتومبیل خزید و راننده نگاهی از آینه اتومبیل به‌او انداخت و پرسید:

ـ به‌خانه می‌روید خانم مالکوم؟

ـ بله.

همان طوری که اتومبیل خیابان به‌خیابان راهی منزل بود، ماریل در رؤیای عمیق خود به چارلز فکر کرد. به‌علاقه و زندگی گذشته که تقریباً فراموش و گم شده بود. و به‌نظر می‌آمد هرگز هم پیدا نشود. ولی به‌ناگهان چون آتش زیر خاکستر با تند برخوردی دانه‌های سرخ آن با حرارتی تازه آشکار شده و خاطره‌ها را زنده می‌کرد... خاطره چارلز... و آندری را...

۲

«اسارتگاه بلورین»

پاتریک راننده مخصوص **مالکوم**، **ماریل** را تا انتهای خیابان پنجم برد و از آنجا وارد خیابان شصت‌وچهارم شد و بعد به **مدیسون**[1] و نزدیک پارک بزرگ **سانترال** جایی‌که خانه بزرگ و اشرافی **مالکوم** قرار داشت رسید. اسارتگاهی بلورین و زیبا که او بیش از شش سال در آن با زندگی خشک و رسمی خود می‌ساخت. مکانی جادویی و اشرافی که اصلاً خشتی از آن تعلقی به **ماریل** نداشت. این خانه که خدمتکاران و کارمندان زیادی در آن کار می‌کردند و قسمتی مهم از آن به‌ادراهٔ شخصی **مالکوم** اختصاص داشت قبلاً متعلق به‌پدر و مادر **مالکوم** بود و بعد از آن‌ها به‌او به‌ارث رسید. در جای جای خانه و سال‌های آن پر بود از کلکسیون‌های اشیای قدیمی که پدر **مالکوم** و یا خود او از سفرهای متعددی که به‌قصد تجارت و یا سیاحت به‌کشورهای مختلف داشتند با خود آورده بودند و یااین که به‌وسیله دوستان خانوادگی به‌مناسبت‌هایی اهداء شده بود.

خدمتکاران خانه بنا به‌خواست مستقیم **مالکوم** احترام فوق‌العاده‌ای

1- Madison

برای ماریل قائل بودند و همواره دست به‌سینه، اوامر وی را اجرا می‌کردند اما بااین همه رفتارشان به‌گونه‌ای بود که نشان می‌دادند فقط برای مالکوم کار می‌کنند و به‌خاطر اوست که از ماریل تبعیت دارند. بسیاری از آن‌ها برای سال‌هایی طولانی در آن خانه کار می‌کردند و در عرض شش سال گذشته به‌خاطر برخوردهای رسمی و خشک آن‌ها، ماریل فقط تعداد محدودی از آن‌ها را کاملاً می‌شناخت و از جهت دیگر بطور پیوسته مالکوم از ماریل می‌خواست که فاصله طبقاتی خود را با خدمتکاران و کارکنان حفظ کند و به‌خود اجازه ندهد با آن‌ها صمیمی شود که این خود به‌این عدم شناخت کمک می‌کرد. روند کنونی گذران زندگی برای ماریل یکنواخت و خسته‌کننده به‌نظر می‌آمد و درعرض شش سال گذشته نیز بدون وقفه یکنواختی خود را بر طبق‌نظر مالکوم از دست نداده بود. مالکوم علی‌رغم حسن رفتارش چنان نشان می‌داد که تمام تعلیمات مربوط به‌خانه از آن اوست. بنابراین تمام کارها تحت سیطره و نفوذ بی‌چون‌وچرای او که در ظاهر با لبخند و خوش‌خلقی همراه بود اداره می‌شد. مالکوم علاوه بر خدمتکاران همچنان که اشاره شد تعدادی قابل‌ملاحظه کارمند به‌استخدام خود داشت که اکثر آن‌ها از میان تحصیل‌کرده‌های ایرلندی، انگلیسی و یا آلمانی بودند. مالکوم خود به‌روش زندگی سنتی آلمانی خیلی علاقه‌مند بود و آن را می‌ستود زیرا در دوران جوانی به‌آلمان رفت و برای مدت هشت سال در دانشگاه هایدل برگ[1] به‌تحصیلات عالیه پرداخت و اکنون زبان آلمانی را به‌خوبی صحبت می‌کرد.

کارمندان مالکوم علی‌رغم احترام ظاهری قلباً توجهی به ماریل نداشتند و شاید باز هم این خواست مالکوم بود که ماریل به‌شدت از

1- Heidel berg University

آن رنج می‌برد.

* * *

در سال ۱۹۳۲ ماریل به‌همراه خانواده‌اش به‌نیویورک بازگشت. ابتدای دههٔ سی، دههٔ وحشت‌بار و دردناکی برای جامعه آمریکا محسوب می‌شد و کسانی که دارای تحصیلات عالی دانشگاهی بودند به‌خاطر رکود و شکست اقتصادی موجود و درنتیجه نبودن شغل مناسب به‌کارهای پایین و پستی دست می‌زدند تا با حداقل درآمد زندگی سخت خود را بگذرانند. پدر ماریل پس از رهایی از خدمت دولتی، در بخش خصوصی سرمایه‌گذاری کرد اما به‌واسطه فقر عمومی و عدم تقاضای دلخواه در برابر عرضه، طولی نکشید که ورشکست شد و همه مال و اندوخته خود را از دست داد. مادر ماریل که نمی‌توانست این همه سختی را تحمل کند دق کرد و مرد.

ماریل با وجود تحصیلات دانشگاهی از آن جهت که فاقد تخصص فنی لازم بود نتوانست کاری مناسب برای خود پیدا کند تا این که از طریق آگهی‌های روزنامه جهت منشی‌گری جذب دم‌ودستگاه عظیم مالکوم شد و از میان خیل زیادی که برای احراز پست مربوط رجوع کرده بودند مالکوم به‌سبب آشنایی قبلی با پدرش او را پذیرفت و پس از آگاهی از رنج‌های زیادی که تحمل کرده بود در یاری‌اش کوشید، اعتبار در اختیارش گذاشت و از همه جهات مورد حمایتش قرار داد. شش ماه پس از مرگ مادر و در ابتدای شروع کار، پدر ماریل در یکی از بیمارستان‌های دولتی که در آن موقع وضع نابسامانی از لحاظ دارو ودرمان داشت در میان مردم فقیر و رنجوری که قبلاً حتی به‌آن‌ها فکر نمی‌کرد با دردی جانکاه درگذشت و ماریل تنهای تنها، با اتکاء به مالکوم راهی سرنوشت تازه‌اش شد...

پس از استخدام، **ماریل** به‌صورت یکی از منشی‌های فعال **مالکوم** بسیاری از کارهای او را نظم و ترتیب داد و طولی نکشید که **مالکوم** او را به‌سرپرستی منشی‌های خود منصوب کرد. موردی که اصلاً خانم سرپرست قبلی منشی‌های **مالکوم** که یک زن میان‌سال **انگلیسی** بود از آن خوشش نمی‌آمد اما بهرحال تصمیم مدیرعامل بود و اعتراضی هم نمی‌شد بدان وارد آورد. روزها به‌همین منوال می‌گذشت و **مالکوم** به‌مناسبت‌های مختلف با اضافه‌حقوق و مزایا و پاداش به **ماریل** کمک مالی می‌رساند و از هر جهت او را تأمین می‌کرد و حتی پا را از این هم فراتر نهاده و پول هتل محل اقامت او را می‌پرداخت تا این که سرانجام در یکی از روزهای تعطیل او را به‌ناهار دعوت کرد و این آغاز صمیمیت **مالکوم** نسبت به **ماریل** به‌حساب آمد و بعد دعوت شام و پس از مدتی میزان این دعوت‌ها بیشتر و بیشتر گردید...

در ابتدا، این کار موجب ناراحتی **ماریل** می‌شد زیرا احساس می‌کرد از او سوءاستفاده می‌کند و حتی به‌غرورش برمی‌خورد اما رفتار مؤدبانه و بسیار ملایم و سرشار از احترام **مالکوم** و اجتناب از سئوالات بی‌مورد و کنجکاوی راجع به‌گذشته‌های وی موجب گردید تا **ماریل** در کنار او از آرامش روحی فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد زیرا صحبت‌های آن دو همواره مربوط به‌زمان حال می‌گردید و نه گذشته‌ها، و از همه مهم‌تر تقاضای غیرعادی و یا احیاناً سوءاستفاده از این مراوده‌ها وجود نداشت. چنین به‌نظر می‌رسید که **مالکوم** اصولاً از رفتن با زن جوان و زیبایی که لباس‌های فاخر پوشیده و خود او بی‌دریغ برای خرید آن‌ها پول به‌پای زن می‌ریزد لذت می‌برد و **ماریل** نیز از این همه گذشت مادی **مالکوم** در تردید و نهایتاً ناراحتی و خجالت بسر می‌برد اما ظاهر امر چنین بود که **مالکوم** این موارد را کاملاً عادی فرض کرده و هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهد به‌رخ او بکشد.

بودن با مالکوم کافی بود تا دیگران، دیگرانی که در اطراف حس کنجکاویشان تحریک شده است بخواهند بیشتر راجع به‌این زن که در ابتدای کار ره صدساله را پیموده است بدانند اما به‌خاطر ترس ازدست دادن موقعیت‌های خوب خود سکوت اختیار کرده و ظاهراً به‌روی خود نمی‌آوردند بنابراین ماریل در کنار مالکوم با ایمنی همه‌جانبه، آرامش فوق‌العاده‌ای را احساس می‌کرد... تا این که زمان موعود فرارسید و مالکوم در روز شکرگزاری[1] از ماریل تقاضای ازدواج کرد و قول داد تا وقتی‌که زنده است از او حمایت کند و نه تا وقتی که ماریل زنده است «زیرا مالکوم با حدود بیست سال اختلاف سن به‌مراتب از ماریل بزرگ‌تر بود.» ماریل نیز چیز بیشتری غیر از حمایت همه‌جانبه و محترمانه نمی‌خواست و حتی چندین‌بار قصد کرد که گذشته خود و رابطه‌اش را با چارلز عیان سازد اما خود او به‌گونه‌ای رفتار کرد که ماریل فرصت و یا بهتر اجازه چنین اعترافی را نیافت.

مالکوم همان طوری که گفته شد از جمله کسانی بود که گذشته را مربوط به‌گذشته می‌دانست و اهمیت او کلاً متوجه زمان حال می‌گردید زیرا خود قبلاً دوبار ازدواج کرده بود و برای مردی به‌سن و سال او شاید امری عادی به‌شمار می‌آمد. ماریل این موضوع را نه از خود مالکوم بلکه از پچ و پچ کردن‌های بعضی از منشی‌های حراف به‌وقت ناهار و استراحت در سالن غذاخوری شنیده بود.

صحبت کردن در ضمن غذا خوردن یکی از عادات آمریکایی‌ها

۱- روز شکرگزاری "Thanksgiving" Thanksgiving Day یک روز ملی و بنابراین تعطیل عمومی آمریکا و کانادا محسوب می‌شود و مردم با رفتن به‌پارک‌ها و صرف غذا که معمولاً با بوقلمون سرخ‌کرده همراه است تشکر خود را از خداوند به‌خاطر نعمت‌هایی که ارزانی داشته در غالب خواندن دعا و خوردن غذا و شادمانی، ابراز می‌دارند. این روز در آمریکا مصادف است با چهارمین پنج‌شنبه نوامبر و در کانادا دومین دوشنبه ماه اکتبر.

محسوب می‌شود بنابراین روز شکرگزاری و صرف غذا در کنار ماریل این فرصت را به مالکوم داد تا بهتر بتواند راجع به‌ازدواج صحبت کند:

ـ نام پاترسون‌ها همواره با احترام توأم بوده است. دوست دارم ضمن حفظ این نام توبه عنوان بانوی اول خانهٔ من با ایده‌های من هماهنگ باشی.

ـ من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم مالکوم...؟

ـ هرچه که دلت می‌خواهد.

ـ باید فکر کنم.

ـ فرصت فکر کردن داری اما به‌هر حال من همین حالا و در این روز خوب از تو تقاضای ازدواج می‌کنم با این شرط که فرزندی برایم بیاوری که نام پاترسون را حفظ کند.

مالکوم از همه‌چیز و همه‌جا صحبت کرد ولی هرگز نگفت که او را دوست دارد و یااین که علاقمند هست. موردی که کاملاً خلاف تقرب چارلز در دوران نوجوانی‌اش بود. از سوی دیگر صحبت بچه‌دار شدن قلب ماریل را به‌لرزه درمی‌آورد و نمی‌دانست آیا می‌تواند چنین ریسکی را برای بار دوم تحمل کند؟

ـ اما مالکوم...

ـ اما چی ماریل؟

ـ با وجود این همه زن زیبا که در اطراف تو هست و برای ازدواج با مردی مثل تو سرودست می‌شکنند، چرا من...؟

ـ هرکس نظر خاص خودش را دارد... چنانچه موافق این امر نیستی می‌توانی صریحاً بگویی.

ـ و اگر بگویم...؟

ـ هیچ مانعی ندارد و ما مانند دو دوست ساده خواهیم بود و کار تو نیز حفظ خواهد شد.

ـ شاید...

ـ و شاید هم بهتر است بگویم تو را دوست دارم و نظیر این عبارات رمانتیک ولی فکر می‌کنم چنین حرف‌هایی در سرنوشت ما تأثیری ندارد چون می‌خواهیم زندگی نوینی را درکنار هم شروع کنیم و این خود به‌خود به‌معنی دوست داشتن و نظیر آن است.

به‌هر حال هر دو می‌دانستند که موضوع علاقه در کار نیست و همین مسئله چون رازی فکر ماریل را به‌خود مشغول می‌داشت اما بااین همه مالکوم بسیار ساده و روان تقاضای خود را مطرح کرده بود:

ـ چه می‌توانم بگویم مالکوم؟

ـ با من ازدواج کن ماریل، من برای سعادت تو هرچه در توان داشته باشم انجام می‌دهم.

ـ کاری نمی‌خواهد بکنی، من زن قانعی هستم و فقط به‌محبت تو نیاز دارم، موردی که تابه‌حال از سوی والدینم از آن برخوردار بودم و دوست دارم در آینده نیز برخوردار باشم.

ـ از این لحاظ مطمئن باش ماریل و... متشکرم...

* * *

ازدواج مالکوم و ماریل در شرایط ساده‌ای برگزار شد و فقط تعداد محدودی از دوستان و آشنایان مالکوم و چند تن از کارکنان و منشی‌های همکار ماریل در آن دعوت داشتند. همکارانی که اکنون در ناباوری انجام این پیوند که به‌مثابه ازدواج شاهزاده با سیندرلا بود با احساس حسادت و نفرت نسبت به ماریل خنده‌های تصنعی خود را ظاهر می‌کردند. اما به‌هر حال آن‌ها پول و موقعیت اجتماعی مالکوم را می‌خواستند در حالی که ماریل شدیداً به‌حمایت او نیاز داشت و نه پول و ثروتش و حتی هنگامی که کشیش عاقد نهایتاً اعلام کرد که آن‌ها مسلماً زن و شوهر هستند،

چشمان روشن و عمیق ماریل پر از اشک شد و تا آخر مراسم به‌خاطر عدم نفوذ بعضی از حرف‌های نیش‌دار و ناروای اطرافیان به‌خصوص زنان شرکت‌کننده در مجلس از کنار مالکوم فاصله نگرفت.

برای ماه عسل آن دو به‌دریای کارائیب واقع در آمریکای مرکزی و به‌یکی از جزایر خصوصی متعلق به‌یکی از دوستان ثروتمند مالکوم رفتند. در میان جزیره که پوشیده از جنگل و گل و گیاهان بومی و نیز تزئینی بود، قصر بزرگی وجود داشت که در آن یک گروه از محافظان تیرانداز و تعلیم‌دیده به‌اضافه تعداد قابل‌ملاحظه‌ای خدمه شامل خدمتکاران و کارمندان انگلیسی به‌محافظت و سرویس آن مشغول بودند. گذرانِ ماه عسل در پرتو نور گرم خورشید و راحتی و تفریح بیش‌ازحد تصور نمونه کاملی از ماه‌عسل‌های شیرین و لذت‌بخش زوج‌های ثروتمند جهان را به‌تصویر کشید.

مالکوم مرد باتجربه و مهربانی بود که از انجام هر کاری جهت خوشی و لذت ماریل کوتاهی نمی‌کرد اما با این همه چنین به‌نظر می‌آمد که نقطه‌ای مبهم بین آن دو از همان اوان شروع زندگی وجود دارد و این نه به‌خاطر اختلاف طبقاتی ماریل با مالکوم و نه حتی اختلاف سنی بین آن دو بود گرچه آن‌ها از لحظه به‌لحظه باهم بودن لذت بردند و پس از سه هفته هنگامی که سرانجام به نیویورک بازگشتند ماریل برای اولین‌بار و بطور رسمی به‌درون خانه اشرافی مالکوم به‌عنوان بانوی اول آن گام نهاد...

از نخستین وهله‌های ورود، ماریل به‌وسیله خیل عظیم خدمتکاران و کارکنان تحت امر مالکوم محاصره شد و همه آن‌ها چشم به ماریل داشتند تا در صورت خواست چیزی آن را فوراً مهیا کنند و این خود علاوه بر امتیازی که داشت او را از انجام بعضی از نیازهای یک زن خانه‌دار که آرزوی هر زن تازه‌ازدواج‌کرده است محروم می‌ساخت و شدیداً او را از

لحاظ روحی و احساسی می‌آزرد. از سوی دیگر خدمتکاران کاخ بلورین و رؤیایی مالکوم او را به‌صورت شکارچی قهار شانس به‌حساب آورده و با نگاه‌های معنی‌دار در قالب یک متجاوز می‌نگریستند، آن‌قدر واضح که ماریل به‌خوبی می‌توانست سنگینی آن را درک کند. از آنجائی‌که ماریل مجبور به‌تحمل ضربه‌های روحی فراوانی می‌گردید، سعی کرد این موضوع را به مالکوم بفهماند و او هم به‌خاطر حمایت از همسرش به‌نوعی آن را منعکس کرد. گوشزد مالکوم به‌خدمتکاران نه‌تنها از نارسایی‌ها نکاست بلکه ماریل را با تهدیدات تازه آن هم از نوع موذیانه‌اش مواجه گرداند. ماریل به‌ناچار باز هم در خلوت‌گاه خود به‌همسرش در این باب هشدار داد و این‌بار مالکوم خونسردانه از ماریل خواست که فرصت بیشتری جهت پذیرش او از جانب کارکنان آنجا به‌آن‌ها بدهد و حتی اضافه کرد که به‌زودی آن‌ها عاشقانه او را دوست خواهند داشت!

مشکل دیگر ماریل گرفتاری بیش از حد مالکوم بود به‌طوری که صبح اول‌وقت به‌قسمت اداری خانه بزرگش می‌رفت و شب‌هنگام تا دیروقت به‌کارها و پرونده‌های مربوط به‌چندین کارخانه صنعتی و واحدهای تولیدی دیگر می‌پرداخت. بنابراین در عرض مدت روز که طولانی‌تر از همیشه در نظر ماریل جلوه می‌کرد، او تنها می‌ماند و فقط توسط منشی از خدمتکاران و کارکنان دست‌به‌سینه که شعله‌های درونی حسادتشان به‌صورت عکس‌العمل‌های حساب‌شده و ناراحت‌کننده بروز می‌کرد، محاصره شده بود. تازه وقتی هم مالکوم به‌خانه می‌رسید کار رسیدگی به‌قراردادهای آینده باعث می‌شد تا ساعاتی دیگر را تا آخر شب در اتاقی که مخصوص این کار در کنار اتاق خوابش درنظر گرفته بود به‌بررسی اسناد و مدارک و حساب و کتاب‌ها اختصاص دهد.

این روند همچنان و بدون وقفه ادامه می‌یافت و ماریل هرروز که از

زندگی مشترکش می‌گذشت بیشتر به‌این واقعیت پی می‌برد که مالکوم تغییرناپذیر است و تا آنجایی که با او زندگی می‌کند باید به‌این نوع زندگی تن دردهد. او حتی اجازه این را نداشت تا دکور خانه را ولو به‌اندازهٔ جابه‌جایی یک میز تغییر دهد و همه‌چیز با نظر مالکوم تقریباً یکنواخت و تکراری به‌وسیله خدمتکاران مرتب و منظم می‌شد. تنها تنوع ماریل این بود که مالکوم در روزهای تعطیل او را برای ساعاتی بیرون می‌برد و یا بعضی از شب‌ها به‌ضیافت‌های اشرافی کسل‌کننده دعوت می‌شد... ماریل پس از مدتی با تلخی دریافت که نه به‌عنوان یک همسر بلکه به‌صورت یکی از کارمندان او که حتی نمی‌تواند نظری مثل سابق روی پرونده‌ها و اسناد داشته باشد به‌شمار می‌رود.

مالکوم مرد مهربانی بود و سعی می‌کرد با محبت بیش از حد خود به ماریل احترام بگذارد اما با این همه، مهربانی شوهر داستان خود را داشت الفبای زندگی مشترک داستان دیگری... ماریل تا آن‌زمان هیچ‌گاه بطور مستقیم از مالکوم پولی دریافت نکرده بود ولی سرانجام لب به‌اعتراض گشود و مالکوم هم بدون چون‌وچرا آن را پذیرفت. و قرار شد که اول هر ماه مقداری پول به‌صورت مستمری در اختیار او بگذارد. وجود این پول تحولی هرچند اندک را در زندگی و روحیه او ایجاد کرد بدین‌صورت که گه‌گاهی پس از کسب اجازه به‌بازار و یا سوپرمارکت می‌رفت و خرید می‌کرد. اما به‌هر حال خدمتکاران، خدمتکاران مالکوم بودند و خانه، خانه او و منظم و مرتب‌شده به‌اختیار و نظر او...

مالکوم هرگاه که نیاز به‌مسافرت می‌دید، به‌این سفرها بدون ماریل و حتی مشورت با او می‌رفت تا این که پس از مدتی مالکوم یک منشی خیلی زیبا به‌نام بریژیت سندرز[1] که اهل برلن آلمان بود مخصوص خود

1- Brigitte Sanders

به‌استخدام درآورد و اخیراً هرگاه که به‌سفر می‌رفت بریژیت را به‌همراهش می‌برد و این یک تهدید جدی و سوای تهدیدات سایر کارکنان و مستخدمان به‌حساب می‌آمد. بریژیت زنی فوق‌العاده زیبا و جوان با اندامی کشیده، موهایی بلوند و چشمانی کبود و مایل به‌آبی بود و آن‌قدر خود را خوب نگه می‌داشت که می‌توانست در همان نگاه اول دل هر مردی را به‌آسانی به‌بند بکشد. بریژیت علاوه بر زیبایی، زن عاقل و سیاستمداری بود. بدین‌معنی که خیلی به ماریل محبت می‌کرد تا از این طریق دل او را به‌دست آورد اما در این بین همکاران بریژیت بودند که درست مانند ماریل در زمان قبل از ازدواج شدیداً به‌او حسادت می‌کردند و هرگاه که او به‌اتاق رئیس مالکوم می‌رفت با نگاه‌های معنی‌دار پشت چشم نازک می‌کردند! ماریل که سابقه آن‌ها را می‌دانست سوای نگرانی‌اش نسبت به بریژیت برای دختر جوان و زیبا افسوس می‌خورد که این گونه مورد بخل و تنگ‌نظری همکارانش واقع می‌شود.

* * *

پس از گذشت بیش از شش ماه از ازدواج، ماریل انتظار داشت که باردار شود زیرا قبلاً پس از مدت کوتاهی از آشنایی و ازدواج با چارلز چنین اتفاقی روی داد. مالکوم که از این وضع بسیار ناراضی و نگران شده بود اصرار کرد که برای معاینه و احیاناً معالجه به‌بوستون و مرکز مجهز پزشکی آنجا برود. از آن جهت که مالکوم علی‌رغم علاقه و درگیری در کارهای تجاری‌اش شدیداً نیاز به‌یک فرزند پسر داشت تا بعد از او موقعیت و ثروتش را در اختیار بگیرد لذا خود شخصاً ماریل را به‌بوستون برد و با پرداخت هزینه هنگفتی تیم کاملی از پزشکان و پرستاران متخصص را برای معاینه و احیاناً مداوای ماریل گمارد. پس از انجام چندین چک‌آپ کامل اعلام شد که ماریل نارسایی و مورد مسلمی از

لحاظ حامله‌شدن ندارد، اما چگونه بود که حاملگی صورت نمی‌پذیرفت بنابراین پزشکان از مالکوم خواستند تا تحت آزمایش قرار گیرد. او هم مورد خاصی نداشت. رئیس تیم پزشکی که دکتر باتجربه و عاقل‌مردی بود، از ماریل خواست تا بطور خصوصی با او صحبتی داشته باشد و ماریل هم برای رفع هر سوء تعبیری آن را پذیرفت:

ـ البته نمی‌خواهم مورد تو را به‌عنوان یک نارسایی صددرصد تلقی کنم زیرا بارها زنان جوانی به‌من مراجعه کرده‌اند که با وجود داشتن سلامتی کامل بچه‌دار نمی‌شوند... نمی‌دانم شاید خواست خداوند چنین اقتضاء می‌کند.

آقای دکتر می‌توانم رازی را برای شما فاش سازم. رازی که نمی‌خواهم حتی شوهرم از آن مطلع شود؟

ـ ما محرم اسراریم. هرچه در دلداری بگو شاید بتوانم به‌تو کمک کنم.

ـ من یک‌بار حامله شدم.

ـ حقیقتاً؟!

ـ بله آقای دکتر.

ـ پس چرا در برابر چنین سئوالی که بارها از تو شد، پاسخ منفی دادی؟

ـ گفتم که نمی‌خواهم شوهرم از آن اطلاع پیدا کند.

ـ بله، متوجه شدم. بچه را سقط کردی؟ که اگر این کار را کرده باشی با توجه به‌غیرقانونی بودن آن و انجامش در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک و دور از هر وسیله بهداشتی، شاید دیگر نتوانی بچه‌دار شوی؟

ـ نه دکتر، سقط جنینی در کار نبود.

ـ آه بله... پس چه به‌سر بچه آمد؟

ـ او متولد شد، شکل گرفت ولی بعداً در اثر حادثه‌ای به‌دورها رفت، خیلی دور دکتر...

ـ متأسفم دخترم... واقعاً متأسفم.

ماریل ماجرا را برای دکتر شرح داد، همهٔ ماجرا را و درضمن بی‌اختیار و پیوسته گریست اما پس از دو ساعت گفتگو با دکتر حس کرد تا حدودی از سنگینی بار غم او کاسته شده است و از سوی دیگر دکتر اضافه کرد که ماریل با معالجه مختصری دیر یا زود می‌تواند دوباره حامله شود و حق با دکتر بود زیرا پس از یک ماه درمان و تزریق داروهای تقویتی و دوماه‌ونیم پس از بازگشت آن‌ها به‌نیویورک، مالکوم به‌آرزویش رسید و ماریل سرانجام حامله شد. مالکوم که غرق شادی بود مرتباً بر سر ماریل باران پول و جواهرات می‌ریخت و بعد هرگاه که فرصتی می‌یافت به‌خانه سر می‌زد و حتی بیشتر مواقع ناهار را به‌اتفاق ماریل چه در خانه و یا چه بیرون از خانه صرف می‌کرد و ماریل بدین‌ترتیب دریافت که بارداریش موجب شکفتن شکوفه‌های شادی و زیستن بهتری شده است، اگر چه این کودک آندری نبود، فرزندی که چون جان دوستش داشت، اما بهر حال فرزند او محسوب می‌شد و بعد از گذشت چندین‌ماه او حرکت بچه را در شکم احساس کرد و لحظه به‌لحظه علاقهٔ خود را نسبت به‌آن افزایش داد:

* * *

مالکوم اکیداً دستور داد که تمامی خدمتکاران دست به‌سینه اوامر ماریل باشند و هرگاه وی هر خوردنی و نوشیدنی را هوس کرد برایش تهیه و در اختیارش قرار دهند اما با این همه، نگاه‌ها و حرکات شیطنت‌آمیز کارکنان ادامه داشت و ادامه این کار به‌تدریج باعث میگرن در او شد که گاه‌گاهی به‌صورت حادی او را می‌گرفت و از زور سردرد به‌گوشه‌ای می‌افتاد... تا این که مالکوم پرستاری را برای بچه استخدام کرد. پرستار جدید که نامش نانی گریفین[1] بود صورتی اخمالو و رفتاری

1- Nanny Griffin

خشک و سنگی، همچون قلب سنگش داشت و مرتباً ماریل را تحت دستورات بهداشتی خود جهت سالم به‌دنیا آوردن بچه قرار می‌داد. سنگینی رفتار خشک پرستار به‌حدی بود که ماریل رفتار ناجور مستخدمین را تقریباً فراموش کرد و هنگامی که دیگر طاقت از کف داده بود موضوع را با مالکوم درمیان گذاشت:

ـ مالکوم این زن برای من حکم زندانبان را دارد. چطور ما باید راضی باشیم که بچه خود را به‌دست او بسپاریم؟

به‌واقع ماریل چه نیازی به‌پرستار داشت؟ او که قبلاً از آندری در دوران کودکی به‌خوبی پرستاری کرده بود و از همه مهم‌تر دوست داشت مانند مادران عادی خود را از کودکش مراقبت کند...

ـ مالکوم من خودم توانایی نگهداری از بچه را دارم.

ـ ماریل تو خیلی بدبینانه به‌افراد دوروبرت نگاه می‌کنی. باید بدانی که نگهداری مداوم بچه حتماً تو را خسته خواهد کرد و مسلماً احتیاج به‌پرستار وارد و تحصیل‌کرده‌ای مانند دوشیزه گریفین داری. او دارای دانش‌نامه عالی پرستاری از آکسفورد است و علاوه بر آن سال‌های زیادی در زایشگاه‌های مختلف تجربه کاری دارد.

ـ انگار که بحث ما بی‌فایده است مالکوم؟

ـ حتماً همینطور است که می‌گویی ماریل...

ماریل که از آن همه تشریفات و تجملات به‌تنگ آمده بود دلش می‌خواست می‌توانست به‌نوعی از محدوده اسارتگاه بلورین خود چون پرنده‌ای به‌پرواز درآمده و به‌دورها برود ولی باز به‌خاطر محبت زیاد مالکوم و دینی که به‌او داشت خود را ملزم به‌تحمل فضای سنگینی که در آن احاطه شده بود می‌کرد. رفتار ناهنجار مستخدمان به‌خصوص پرستار مخصوص، دوشیزه گریفین واقعاً روح لطیف او را می‌آزرد و بعضاً موجب

عود کردن میگرن شدید او می‌شد. در میان خدمتکاران تنها **هاورفورد**[1] پیشخدمت پیر **انگلیسی** بود که به‌او محبت می‌کرد و در آن جهنم بدبینی‌ها چون مرهمی بر زخم‌هایش به‌شمار می‌رفت. اما با یک گل بهار نمی‌شد و چه شب‌ها که **ماریل** در خلوت تنهایی‌اش به‌سختی گریست و آرزو کرد به‌میان مردم عادی رفته و با آن‌ها زندگی کند. کسانی‌که اکثراً با رفتار دوستانه موجب آرامش و شادی او می‌شدند لذا گاهی در اوج ناراحتی به **چارلز** و زندگی کوتاه ولی سرشار از علاقه و هیجانی که با او داشت فکر می‌کرد... هرچند که به‌خاطر خوبی‌های **مالکوم** این فکر را عادلانه نمی‌پنداشت...

* * *

و سرانجام شب زایمان فرا رسید. ساعت حدود یازده‌ونیم شب بود که **ماریل** درحال خواندن رمانی بود و **مالکوم** هم خستگی‌ناپذیر مشغول مرور بعضی از اسناد در رختخوابش بسر می‌برد. احساس دردی ناگهانی وجود **ماریل** را در بر گرفت. او برای لحظاتی صبر کرد تا مطمئن شود، که دومین درد به‌سراغ **ماریل** آمد و این‌بار موضوع را با کشیدن ناله‌ای جیغ‌مانند ابراز داشت. **مالکوم** بی‌اختیار کاغذهایی که مطالعه و بررسی می‌کرد به‌کناری انداخت و خود را به **ماریل** رساند و مشاهده کرد که آثار درد کاملا از چهره **ماریل** مشهود است بنابراین بلافاصله **پاتریک** راننده خود را خبر کرد. او آن‌ها را به‌بیمارستان رساند و نزد دکتری که در **بوستون**، **ماریل** را معاینه و مداوا کرده بود برد. دکتر که ماه‌ها بنا به‌خواست **مالکوم** انتظار این لحظه را می‌کشید با کمک دستیارانش **ماریل** را به‌اتاق زایمان برد و **مالکوم** هیجان‌زده بیش از صد بار طول راهروی دراز بیمارستان را طی کرد بدون آن‌که استراحت کند. پس از ساعتی دکتر

1- Hover Ford

به‌راهرو آمد و به مالکوم خبر بچه‌دار شدن او را داد و ضمناً اجازه ورود مالکوم را به‌محوطه اتاق زایمان به‌اطلاع او رساند:

ـ زایمان سخت نبود آقای پاترسون. بچه و مادر هر دو سالم هستند.

ـ بچه کجاست آقای دکتر؟

ـ پرستارها برای شستشو و آماده کردن او را به‌اتاق مخصوص برده‌اند.

ـ بچه پسر است؟

دکتر خنده‌ای کرد و بعد چشمکی زد و گفت:

ـ البته که پسر است. تبریک می‌گویم آقای پاترسون.

ـ متشکرم دکتر. واقعاً متشکرم.

و بدین‌ترتیب تئودور ویتمن پاترسون[1] در ساعت دوازده‌وبیست‌وسه دقیقه پای به‌عرصه هستی نهاد...

آن‌ها بعد از مدت کوتاهی کودک را به‌نزد مادر آوردند و در کنار او نهادند. کودک به‌آرامی در رختخواب مادر به‌خواب شیرینی فرو رفت. همه‌چیز کامل بود و به‌آسانی انجام گرفت و هیچ اتفاق سویی نیفتاد. ماریل اصرار می‌ورزید در خانه وضع‌حمل کند زیرا عقیده داشت با توجه به‌کودک ربایی‌های اخیر در سطح نیویورک و نقاط دیگر ممکن است افرادی به‌خاطر ثروت مالکوم در بیمارستان مبادرت به‌این کار نمایند اما مالکوم قاطعانه با این ایده مخالفت کرد... ماریل به‌وسیله انگشتانش دست‌های کوچک و ظریف کودک را با ملایمت لمس کرد. مالکوم در بالای تخت آن دو ایستاده بود و با اشتیاق و علاقه وافری به‌پسر کوچک خود می‌نگریست و بعداز آن‌که کودک چشمانش راگشود آن را در آغوش گرفت و به‌صدای گریه‌های لذت‌بخش او گوش جان فراداد.

نزدیکی‌های سحر ماریل و کودک به‌خواب رفتند و مالکوم به‌خانه

1- Theodor Whitman Patterson

بازگشت و پس از گرفتن یک دوش آب‌گرم به‌رختخواب رفت و قبل از این که خواب کاملاً بر او چیره شود به‌تحولی که در زندگی‌اش به‌وقوع پیوسته بود اندیشید و خود را با برآورده شدن آرزویش، کامل یافت و خوشحال شد از این که با ماریل ازدواج کرده است و اکنون با وجود یک فرزند پسر، آینده‌ای دلخواه را پیش روی خود به‌ترسیم درمی‌آورد...

* * *

در چوب گردوی گران‌قیمت سرسرای مجلل خانه با فشار دست ماریل باز شد و او در حالی که در افکار عمیقی غرق بود پای به‌درون آن گذاشت و متعجب از دیدار دوباره چارلز پس از سال‌ها دوری و بی‌خبری بود. هاورفورد پیشخدمت پیر و مهربانی که در خدمت ماریل بود به‌سوی او آمد و کمک کرد و تا بالاپوشش را از تن درآورد. روز سختی را ماریل پشت‌سر نهاده بود یکی به‌خاطر سرمای شدید شروع زمستان و دیگر دیدن چارلز و زمینه به‌وجود آمدن فکر و خیال‌های گوناگون:

ـ بعدازظهر بخیر خانم.

ـ بعدازظهر بخیر هاورفورد. آیا آقای پاترسون خانه است؟

ـ فکر نمی‌کنم، چون او را ندیدم.

ماریل سری تکان داد و از پله‌های مرمرین خانه به‌طبقه دوم و اتاق مخصوص خود به‌راه افتاد. او عاشق تئودور بود و فکر می‌کرد نمی‌تواند کسی را بیشتر از او در دنیا دوست داشته باشد. وسعت این عشق و علاقه به‌حدی بود که ماریل به‌خاطر آشفته‌بازار دههٔ سی آمریکا و رکود شدید اقتصادی و افزایش میزان خلاف‌ها، تصور می‌کرد که وجود تئودور با توجه به‌ثروت بی‌حد مالکوم در خطر است زیرا آدم‌ربایی و تقاضای پول زیاد یکی از موارد خلاف جامعه در آن زمان محسوب می‌شد. اکنون

مسئله حاد باند آدم‌ربای **لیندبرگ**[1] مدتی بود که تمام شده و تقریباً خیال بیشتر خانواده‌های ثروتمند از این لحاظ راحت بود اما بااین‌وجود **ماریل** هنوز در نگرانی این موضوع به‌سر می‌برد و هرآن به‌نظرش می‌رسید که می‌خواهند **تئودور** عزیزش را به‌نوعی از وی جدا کنند.

ماریل به‌محض رسیدن به‌اتاقش خنده‌های کودکانه **تدی** را شنید که با پرستارش مشغول بازی بود. پرستاری که **ماریل** به‌سختی با او کنار می‌آمد. صدای خنده‌های ممتد **تدی** لبخندی عمیق را برای **ماریل** که مشغول تعویض لباس‌های بیرون بود به‌ارمغان آورد و پس از آن که کارش تمام شد به‌ناگهان صدای **تدی** را در آستانه در شنید:

ـ سلام مامان.

تدی پس از گفتن این عبارت مانند پرنده‌ای به‌سوی مادرش که آغوش خود را چون آشیانه‌ای دوست‌داشتنی باز کرده بود پر گشود و در آنجای گرفت. **ماریل** او را مشتاقانه بوسید و بدین‌ترتیب احساس عمیق مادری‌اش را نسبت به‌فرزندش ابراز داشت:

ـ چه بوی خوبی می‌دهی مادر.

ـ تعریف تو را دوست دارم پسرم.

در میان زن‌های منشی **مالکوم**، **بریژیت** منشی مخصوص او بیش از همه به **تدی** علاقه نشان می‌داد و هر چند وقت یک‌بار برای او بلوز، دست‌کش و یا جوراب رنگارنگ و زیبا می‌بافت و این کاری بود که تقریباً از بدو تولد **تدی** ادامه داشت و حتی گاهی چند ساعتی را با **تدی** می‌گذراند و مانند مادری او را در آغوش می‌فشرد و برایش قصه‌های فولیک آلمانی را تعریف می‌کرد و یا کتاب‌های عکس‌دار مخصوص کودکان می‌آورد. به‌هر حال **ماریل** که غرق لذت مادری بود پرسید:

1- Lindberg Kidnapper

ـ حالت امروز چطور است پرنس من؟

ـ قبل از تدی خانم گریفین پرستارش که اکنون در آستانه در شاهد رازونیاز عاشقانه مادر و فرزند بود، پاسخ داد:

ـ ما خوبیم خانم پاترسون و مشغول صرف چای بعدازظهر بودیم که آمدن شما باعث توقف آن شد:

ـ پس با این حساب بهتر بود نمی‌آمدم نانی[1]؟

ـ اوه، مرا ببخشید، منظوری نداشتم.

ـ مثل همیشه؟

ـ خواهش می‌کنم خانم پاترسون!

ماریل چقدر مشتاق بود که هرچه زودتر خود مالکوم تصمیم به‌اخراج گریفین نماید اما بهر حال زیاد اطمینان نداشت که در سن چهار سالگی تدی، او راضی شود که دست به‌چنین ریسکی به‌قول خودش بزند. به‌هر حال گریفین از اتاق خارج شد و پس از اندک مدتی با یک سینی حاوی دو فنجان چای برگشت و ماریل حاضر بود زهر بخورد و چایی را که گریفین آورده، ننوشد اما به‌هر حال به‌خاطر حفظ ظاهر و جلوگیری از بعضی از اختلافات دامنه‌دار با تشکر از او فنجانش را برداشت و درضمن به تدی گفت:

ـ خوب امروز چه کارها کردی پسرم؟

ـ با الکساندر ویلسون[2] بازی کردم. او یک ترن برقی دارد. راستی مامان قرار بود که برای تولدم یک ترن برقی بخری؟

ـ حق با توست عزیزم. تا کریسمس راه زیادی نداریم و حتماً پاپانوئل[3] «سانتا کلاز» برایت خواهد آورد. او از دل بچه‌ها خبر دارد و می‌داند چه

1- Nanny

2- Alexander Wilson

3- Santa Claus

هدایایی می‌خواهند.

دو هفته قبل یعنی اوائل ماه دسامبر تولد تدی بود که با جشن دوستانه و خانوادگی همراه شد. ماه دسامبر برای ماریل ماه عجیبی بود. آشنایی و ازدواج با چارلز، تولد تئودور، دیدن دوباره چارلز پس از گذشت سالیانی دراز و خیلی حوادث و مسایل دیگر:

ـ امیدوارم مادر، و تا کریسمس صبر می‌کنم... راستی امروز چه کارهایی کردی؟

این سؤالی بود که تدی هرگاه مادرش از بیرون می‌آمد از وی می‌پرسید و لبخند شیرینی بر لبان هر دو می‌آورد:

ـ من امروز به‌کلیسا رفتم پسرم.

ـ مادر تو بیشتر وقت‌ها با من به‌کلیسا می‌روی مگر امروز یکشنبه است؟

ـ البته که نه. ولی خوب فرق نمی‌کند ما هروقت دلمان بخواهد می‌توانیم برای خواندن دعا به‌کلیسا برویم.

ـ چه خوب مامان. کدام کلیسا رفتی؟

ـ به سنت پاتریک، کلیسایی که ساختمان خیلی بزرگی دارد. حتماً یادت می‌آید من و تو در عید پاک «ایستر[1]» گذشته به‌آنجا رفتیم.

ـ بله مامان، حالا یادم آمد. چه ساختمان بزرگی دارد. باز هم می‌توانیم برای ایستر بعدی به‌آنجا برویم؟

مادر و فرزند که چشم پرستار را دور دیده بودند از همه‌جا و همه‌چیز سخن می‌گفتند و لحظات آنان پر بود از شادی و بوسه و خنده و محبت که

1- Easter

ایستر اولین عید پاک از اعیاد مذهبی مسیحیان محسوب می‌شود که در یکشنبه پس از حلول ماه کامل و یا اولین یکشنبه بعد از بیست‌ویکم ماه مارس آن را در کلیساها جشن می‌گیرند. بنا به‌اعتقاد پیروان حضرت مسیح (ع) در چنین روزی وی از میان مردگان برخاست و زندگی جاوید یافت.

در این وقت گریفین برای انجام کاری آن دو را ترک کرده بود دوباره بر آستانه در ظاهر شد و گفت:

ـ خانم پاترسون، با عرض معذرت باید بگویم که موقع حمام تدی رسیده است.

تدی که با دیدن مادرش تمایلی به‌رفتن با او نشان نمی‌داد گفت:

ـ می‌توانم بیشتر پیش مامانم بمانم نانی؟

ـ نه. تدی کوچولو، پدرت اگر بفهمد حتماً ناراحت می‌شود.

ماریل که جو دوستانه و عاشقانه‌ای با پسرش داشت و با آمدن دوبارهٔ گریفین آن را مغشوش می‌دید گفت:

ـ شما بفرمایید. من خودم این‌بار تدی را حمام می‌برم.

ـ نه خانم پاترسون، این وظیفه من است... خوب تدی، مادرت را ببوس و بگو به‌امید دیدار تا فردا!

ـ ولی من نمی‌خواهم مادرم را فردا ببینم... من می‌خواهم الان کنار او باشم...

ماریل می‌خواست فریاد بزند و بگوید «گم شو گریفین. برای بچهٔ من تکلیف تعیین نکن» و وقتی با فریاد اعتراض او پیردختر بدذات از آنجا دور شد، فرزندش را در آغوش بفشارد، او را به‌حمام ببرد، با او شام بخورد و بعد ساعت‌هایی با او به‌بازی بپردازد. و در آخر لباس‌خواب پوشیده و در کنارش روی تخت‌خواب قرار دهد و آن‌قدر قصه‌های کودکانه تعریف کند که پسرش به‌خواب ناز رود... اما افسوس این مالکوم بود که تصمیم می‌گرفت و علی‌رغم تمام محبت‌های ظاهریش و باز هم مالکوم بود که با مقررات خشک خود در قلمرو احمقانه و زرنگارش چنین سرنوشتی را برای وی و پسرش تعیین کرده بود... لذا آه عمیقی کشید و گفت:

ـ عزیز دلم، پسر قشنگم، به‌حرف نانی گوش بده. قول می‌دهم فردا تو

را به‌پارک ببرم و در دریاچه بزرگ پارک تا عصر قایق‌رانی کنیم.

ـ بهتر است بگویم فردا بعدازظهر تدی به‌یک جشن‌تولد دعوت دارد، خانم پاترسون.

ـ بسیار خوب، بسیار خوب... فردا صبح او را با خودم می‌برم.

ماریل غمگین پسرش را دید که در مقابل گریفین بدهیبت مقاومت می‌کند و مادرش را می‌طلبید. اما این قانون بود، قانون اشرافیت و تحمل سنگینی بار بیش‌ازحد آن بر دوش‌های ظریف ماریل و حال پسرش، بنابراین به‌سختی لب به‌دندان گزید و از این که می‌دید نهایتاً گریفین پیروز شده است از سرنوشتش و حتی از مالکوم با تمامی مهربانی‌هایش نفرت پیدا کرد، اما به‌هر حال چاره چه بود...؟

* * *

با رفتن گریفین به‌همراه تدی، ماریل دوباره در افکار گوناگون و مغشوش خود غرق شد، در ابتدا به تدی فکر کرد که باید تحت دیسیپلین خاصی بزرگ شود و در اکثر اوقات شبانه‌روز از مهر مادری به‌دور باشد و سپس چارلز به‌مخیله او راه یافت. مردی که جای پای بزرگی در زندگی او داشت و گذشت زمان اثر اینجای پای را کم و کم‌رنگ‌تر کرده بود، اما به‌ناگهان با پیدا شدن وی خاطرات دور و گذشته‌ها زنده می‌شدند. چارلز مردی که فقط چند خیابان آن طرف‌تر در خانه‌ای بزرگ و تقریباً مشابه خانه مالکوم قرار داشت و به‌قول خودش منتظر بود تا پس از رسیدگی به‌املاک و ثروت بی‌حد پدرش در حداقل زمان ممکن راهی اسپانیا شود. که چه...؟ بجنگد...؟ برای کی؟ و برای چه هدفی...؟ که هر هدفی برای ماریل غیرقابل توجیه و غیرقابل قبول جلوه می‌کرد... حال اصلاً برای چه باید چارلز را دید؟ چرا همه در پی تعیین تکلیف برای او بودند. از مستخدم خانه گرفته تا پرستار بچه‌اش و مقررات دست‌وپاگیر و مسخره

زندگی اشرافی که در رأس آن شوهرش قرار داشت و اکنون... **چارلز**... که در ابتدا با خواهش و سپس با تحکم و تهدید می‌خواهد که با او ملاقات کند... او چه داشت که به **چارلز** بگوید و یا وی حامل چه‌چیز تازه‌ای بود که **ماریل** بشنود...؟

مالکوم ساعتی بعد به‌خانه آمد و گفت که برای یک شام رسمی و گفتگو درباره قراردادهای جدیدی دعوت دارد لذا با حالتی شتاب‌زده ضمن عذرخواهی از او پیشنهادکرد که شام را به‌تنهایی صرف کند و منتظر وی نماند زیرا ممکن است ضیافت تا پاسی از نیمه‌شب ادامه پیدا کند... و سپس رفت... **ماریل** برای لحظاتی در بدرقه **مالکوم** خیره به‌در ماند. و سپس خود را به‌روی تختخوابش انداخت و به‌تلخی گریست...

در وقت مقرر دستور شام داد و خواست که به‌اتاقش بیاورند. پس از حاضر شدن شام او ضمن خوردن اندکی از غذا دنبالهٔ رمانی را که می‌خواند ادامه داد اما... انگار که کلمات در حافظه‌اش نقش نمی‌گرفت زیرا او در جای دیگری سیر می‌کرد... به‌همه چیز و در آخر به‌خاطرات دور به‌زمانی که **چارلز** جوان بود و شجاع، بی‌پروا و قاطع... به‌هنگام تقاضای ازدواج، مراسم ازدواج و بعد فرار که درواقع ماه‌عسل آن‌ها محسوب می‌شد. در **پاریس**، **ونیز**، **رُم**، **سوئیس** و به‌هنگام قدم زدن و دویدن در کنار رودخانه‌ها و میان گل‌ها و درختان... شنا در دریاچه‌ها، حرف‌های شیرین، شوخی‌کردن‌ها، دلداری، قهر کردن‌های موقتی و ... امروز در **نیویورک**...

ماریل سینی غذا را به‌کناری گذاشت و کتاب را بست و سر به‌روی میز گذاشت و بی‌اختیار دوباره گریه را سر داد و به‌همان صورت پس از مدتی به‌خواب رفت... در نیمه‌شب از خواب پرید و پس از آن که در آینه نگاهی به‌چشمان پف‌کرده‌اش انداخت به‌آرامی از اتاق خارج شد و در فضای سنگین و پرسکوت هال گام نهاد و پس از پیمودن پله‌های منتهی به طبقه

سوم به‌اتاق پسرش رفت و با ملاحتی خاص و عطش مهر مادرانه‌اش بر پیشانی او که معصومانه به‌خواب رفته بود بوسه‌هایی چند به‌آرامی زد و لحاف را تا سینه او بالا کشید و دوباره قبل از این که کسی متوجه شود به‌اتاقش بازگشت و به‌روی تخت دراز کشید و دقایقی بعد دوباره چارلز در نظرش آمد... اما چگونه؟ او خیلی به مالکوم مدیون بود و از حمایتش برخوردار، آن هم در زمان حادی که به‌سختی می‌توانست فردی مثل او شغل سخت و دست‌دومی را در جایی از این شهر صد دروازه پیدا کند...

نه... او این حق را برای خود قائل نشد که به چارلز تلفن کند زیرا داستان او و چارلز دلانی سوای اصول اخلاقی دیگر، برای سال‌هایی طولانی به‌پایان خود رسیده بود...

۳

«کابوس یک تهدید»

صبح فردا، زودتر از همیشه **ماریل** از خواب برخاست و پس از آن که فهمید **مالکوم** در سالن پایین مشغول صرف صبحانه است دستور داد تا صبحانه‌اش را برخلاف هر روز که در اتاقش می‌خورد به‌طبقه پایین بیاورند و بعد خود راهی آنجا شد. **مالکوم** درحال خوردن صبحانه، روزنامه صبح را نیز می‌خواند. **ماریل** از پشت سر به‌آرامی به‌او نزدیک شد و چشمش به‌تیتر اول روزنامه افتاد: «در **ایتالیا** موسولینی طی یک سخنرانی شدیداللحنی به‌**فرانسه** اخطار داد که هرچه زودتر دست از **تونس**[1] و جزیره **کُرس**[2] بردارد...

- صبح بخیر عزیزم.

اوه **ماریل** تویی؟ صبح بخیر، دیشب خوب خوابیدی؟

ماریل دلش می‌خواست مثل همیشه و مانند تعارفات متداول بگوید، خوب بود، عالی بود، متشکرم بهتر از این نمی‌شود و نظایر آن اما با شب پر از کابوسی که گذرانده بود حقیقت را گفت:

1- Tunisia

2- Corsica

ـ نه زیاد خوب نبود.

ـ آه، متأسفم. حتماً دوباره میگرن لعنتی به‌سراغت آمده بود؟

ـ نه میگرن نداشتم، احتمالاً به‌خاطر قهوه زیادی بود که قبل از خواب نوشیدم...

مالکوم لبخندی زد و گفت:

ـ خوب بهتره ازاین‌به‌بعد آب‌میوه و یا لیموناد بنوشی، خوب چرا نمی‌نشینی؟

ماریل درضمن‌آن که می‌نشست در جواب شوهرش متقابلاً لبخندی زد و گفت:

ـ فکر خوبیه، راستی امشب خانه می‌آیی؟

ـ فکر می‌کنم، ساعتی کنار شومینه نشستن در کنار تو و تدی هم لذتی دارد. خوب امروز برنامه‌ات چیست؟

ـ می‌خواهم تدی را صبح به‌پارک ببرم. اما به‌هر حال بهتر نیست یک‌بار هم قبل از کریسمس به‌اتفاق به‌دیدن سفیدبرفی[1] برویم.

ـ فکر نمی‌کنم وقت داشته باشم زیرا روی کنتراتی که با راه‌آهن داریم باید کار کنم.

ـ با توجه به‌این که فقط دوازده روز تا کریسمس داریم، کارتان تمام می‌شود؟

ـ نهایت سعی خودم را به‌کار می‌برم. هرچند که کار من تمامی ندارد و درضمن اول هفته آینده قرار است یک سفر به‌واشنگتن بروم. اگر مایل باشی می‌توانی به‌همراه من بیایی.

ـ قصد دیدار دوستان قدیمت را داری؟

ـ نه، یک ملاقات با سفیر آلمان درمورد پروژه‌ای صنعتی در برلین و

1- Snow White

یک ملاقات با وزیر دارایی و یا جانشین او درباره پروژه‌ای داخلی دارم.

ـ پس خیلی گرفتاری **مالکوم** خیلی!

ـ همینطوره عزیزم. اما اگر بخواهی می‌توانی مرا همراهی کنی.

ماریل می‌دانست که این در اصل یک تعارف است زیرا در آنجا هم باید بیشتر اوقات تنها بماند و از طرف دیگر بهتر بود همین‌جا تنهایی را تحمل می‌کرد و به‌کارهای مربوط به‌جشن عید **کریسمس** می‌پرداخت.

ـ اگر ناراحت نمی‌شوی می‌خواستم بگویم که من بهتر است در اینجا بمانم و برای **کریسمس** کارها را سروسامان بدهم.

ـ البته که ناراحت نمی‌شوم. به‌هر حال زیاد در آنجا نمی‌مانم و خیلی زود به‌خانه برمی‌گردم.

ـ شاید بعد از سال نو سفری با تو بروم، از نظر تو که مانعی ندارد؟

ـ البته که نه، فکرت عالی است **ماریل**.

مالکوم پس از ادای این سخن، جرعه‌ای دیگر از فنجان قهوه خود را سرکشید و سپس از جا برخاست و ضمن خداحافظی از همسرش راهی خارج از خانه شد. **ماریل** هم پس از صرف صبحانه‌ای مختصر همان طوری که قول داده بود به‌سراغ **تدی** رفت. **گریفین** خواست که همراه آن‌ها بیاید ولی **ماریل** این‌بار علی‌رغم گذشته با شدت و تحکم خاصی او را از این کار برحذر داشت. وقتی مادر و پسر عازم خارج از خانه بودند شنیدند که در اتاق **گریفین** به‌شدت بهم خورد. **تدی** خندید و **ماریل** هم لبخندی زد. در این هنگام **بریژیت** سرمنشی مخصوص **مالکوم** به‌آن‌ها برخورد:

ـ حتماً جای خوبی می‌خواهی با مامان بروی **تدی**؟

ـ می‌خواهیم به‌پارک برویم. راستی چه بلوز قشنگی پوشیدی **بریژیت** زیبا!

رنگ دختر زیبای **آلمانی** کمی قرمز شد و سپس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ امیدوارم بیست سال دیگه هم این را بگویی مرد جوان.
ـ من همیشه می‌گویم که تو قشنگی بریژیت.
ـ اوه متشکرم عزیزم. امیدوارم که در پارک به‌تو و مامان خوش بگذرد.

* * *

هوای بیرون خیلی سرد بود، حتی سردتر از روز پیش، لذا ماریل به‌پاتریک راننده توصیه کرد که آن‌ها را به‌خیابان پنجم جایی‌که با دریاچه داخل پارک نسبت به‌خیابان‌های دیگر فاصله کمتری دارد، برساند. در راه مادر و پسر حرف‌های زیادی داشتند که بهم بزنند!

ـ مامان اروپا کجاست؟
ـ آن طرف دریاها.
ـ می‌شود یک روزی به‌اروپا برویم.
ـ البته عزیزم، آن هم با کشتی می‌رویم. با یک کشتی مسافرتی بزرگ.
ـ بابا هم با ما می‌آید؟
ـ حتماً عزیزم، ما با هم خواهیم رفت.

پس از آن که اتومبیل توقف کرد مادر و فرزند دست در دست و شادمانه در حالی که از شدت سرما کز کرده بودند، با شتاب راه دریاچه را پیش گرفتند که تدی دوباره یاد سفر اروپا افتاد و گفت:

ـ ولی مامان، بابا خیلی گرفتاره.
ـ ما از او خواهش می‌کنیم. مسلماً حرف ما را رد نخواهد کرد.
ـ مامان به لندن هم می‌رویم.
ـ به‌آنجا هم می‌رویم.
ـ در آنجا چه چیزهایی برای دیدن دارد؟
ـ آه... بگذار ببینم... آهان، برج لندن[1]، ساعت بیگ‌بن[2]، قصر

1- London Tower

باکینگهام[3] و خیلی از بناها و دیدنی‌های دیگر...

در این وقت آن‌ها به‌دریاچه رسیدند ولی یخ و سرمای بیش از حد اطراف دریاچه موجب تعطیل شدن قایق‌رانی شده بود...

تدی فکر می‌کنم امروز نتوانیم قایق‌رانی کنیم.

ـ ولی من دلم می‌خواست با قایق به‌دریاچه بروم.

ـ خوب درعوض ما با هم هستیم، همین خوب است و حالا که پارک خالی و خلوت است موقعیت خوبی را برای قدم‌زدن [illegible]

ـ خوب، پس اجازه بده من یه‌خورده روی یخ‌های [illegible] را بزنیم.

ـ نه تدی، هیچ‌وقت این کار را نکن! ممکن است با [illegible] خواستم که در بیفتی و دست و پایت بشکند.

در این‌وقت ماریل نگاهی به‌کناره دریاچه انداخت و در [illegible] به‌نظرش آمد که «او» را دیده است. جای بسی شگفتی بود که چارلز باید درست هم‌زمان با او سر از پارک دربیاورد. لذا چشمان خود را بست و پس از ثانیه‌ای دوباره باز کرد و به‌نقطه‌ای که او را دیده بود خیره شد... نه اشتباه نکرده بود لذا با نگرانی گفت:

ـ تدی بیا زودتر برگردیم خانه.

ـ نه مامان، من نمی‌آیم، ما تازه وارد پارک شده‌ایم. من نمی‌خواهم بروم خانه.

ـ خوب می‌رویم به‌باغ‌وحش...

حرف‌های ماریل هنوز تمام نشده بود که مرد با سرعت فوق‌العاده به‌سوی آن‌ها دوید ودر حالی که نفس‌نفس می‌زد خود را به ماریل که در وحشت غریبانه‌ای به‌سر می‌برد رساند و دست‌های خود را بر شانه‌های

2- Big Ben

3- Bakingham

او گذاشت و با شدت فشرد. در آن وقت ماریل به‌خاطر آورد که مرکز تفریحی پارک سانترال متعلق به‌پدر چارلز می‌باشد و او هم بطور اتفاقی به‌پارک آمده بود تا پس از آن که وکیل خانوادگی آمد آنجا را مورد ارزیابی قرار دهند. به‌هر حال چارلز با حالتی جنون‌آمیز گفت:

ـ اینجا چه‌کار می‌کنی زن؟

و بعد نگاهی به‌اطراف و خلوتی پارک یخ‌زده انداخت و در آخر به تدی [illegible] دوباره روی برگرداند و ادامه داد:

داخل پارک نسبت به‌خیه؟

مادر و پسر حرف [illegible] کرد که شاید ماریل قبل از جدایی از او بچه‌دار شده ولی

ـ مامان اروپا [illegible] ری درست بود، بچهٔ او باید خیلی بزرگتر از این باشد و ماریل

ـ آن طرف [illegible] می‌لرزید گفت:

ـ این... تدی است.

ـ تدی کی؟

ـ تدی پاترسون، پسرم.

تدی که از این حالت وحشت کرده بود خود را به‌مادرش چسباند و از پایین خیره و ترسان به چارلز نگریست:

ـ چرا دیروز به‌من نگفتی که یک پسر داری و فقط درباره مالکوم صحبت کردی؟

ـ فرصت این را پیدا نکردم. چون تو خیلی حرف زدی و از طرف دیگه حس کردم که شاید ناراحت بشوی.

چارلز در حالی که دندان‌هایش را بهم می‌فشرد و خشمی کینه‌توزانه از چشمانش می‌بارید با صدایی بلند گفت:

ـ ناراحت بشوم. به‌خاطر این بچه!

حال ماریل با توجه به‌شناخت روحیه دمدمی‌مزاج چارلز، بر خود مسلط شد و خیلی خونسرد به‌چشمان او نگریست و سپس دست‌های

چارلز را از شانه‌هایش پس زد و دست تدی را گرفت و گفت:

ـ الان جای این گونه حرف‌ها نیست.

این حرکت ماریل باعث خشم بیشتر چارلز شد و این خشم و نفرت دل‌شوره‌ای بر دل ماریل افکند:

ـ چرا بچه‌دار شدی؟

ـ چرا که نه، در کنار تو چه داشتم، ولنگاری، رفتن تو با دوستان و همپالگی‌های آن‌چنانی و تنهایی و غربت، خودت بگو... چارلز خواهش می‌کنم، تدی طاقت نداره، ما نباید در برابر او این حرف‌ها را بزنیم.

ـ تمامش تقصیر خودت بود. من در آخرین روزها از تو خواستم که در کنارم بمانی ولی...

ـ چارلز ما باید همین الان برویم، می‌فهمی؟

ـ مثل همان وقتی که مرا ترک کردی و رفتی، نه ماریل، من می‌خواهم دوباره به‌طرف من برگردی، دیروز هم این را تأکید کردم.

ـ منطقی باش مرد، الان خیلی دیر است. خیلی دیر...

چارلز دست راست خود را بالا آورد تا با شدت هرچه تمام‌تر سیلی محکمی بر گونه ماریل بنوازد اما در یک لحظه چشمش به تدی افتاد که معصومانه و در عین حال وحشت‌زده و حتی متعجب از این برخورد به‌او می‌نگرد لذا همچنان که دندان‌هایش را بهم می‌سائید دست خود را با کراهت پایین آورد...

ـ ماریل تو نباید مرا ترک می‌کردی.

ـ چاره‌ای نداشتم چارلز. و تو خودت این را خوب می‌دانی.

ـ نه این منصفانه نیست ماریل، تو شوهر داری، بچه داری و جایی خوب برای زیستن ولی من تنهای تنها، پدرم هم رفت، بچه‌ام رفت، تو رفتی و همه‌چیز رفت و حال من ماندم و فکر و خیال. من ماندم و مشتی اوهام دردناک دربارهٔ تو، دربارهٔ پسرم آندری و دربارهٔ خیلی از کاستی‌های

دیگر...

در این هنگام نوبت به ماریل رسید که از زور خشم بدنش به‌لرزه درآید و چشمانش به‌سرخی نشیند:

ـ تو چه خیالی می‌کنی مرد جنگجو؟ اصلاً تو کی هستی؟ و چه هدف مشخصی را در زندگی دنبال می‌کنی؟ تو آن‌قدر که به‌فکر ایده‌هایت هستی به‌فکر من نخواهی بود... چارلز، من هم سال‌هاست که هر روز و هر ساعت به‌فکر آندری هستم و هرگز هم نتوانسته‌ام یاد او را از ذهن و قلبم دور کنم... من یک مادرم می‌فهمی چارلز...؟

در اینجا ماریل آه عمیقی کشید و صدای خود را تا حدی پایین‌تر آورد و ادامه داد:

ـ... آه... چارلز، تمام شد. اکنون آندری نیست و ما با قبول واقعیت و دور از هم باید به‌نقطه‌ای از آرامش نسبی خود برسیم.

ـ ولی بدون تو ماریل. برای من آرامش مفهومی نخواهد داشت.

ـ چارلز تو بزرگ نمی‌شوی و چشمان خود را به‌روی حقایق بسته‌ای، چرا نمی‌خواهی درک کنی که اکنون من متعلق به‌زندگی جدیدی هستم. من همسر و فرزند دارم. هزاران مثل من و تو بودند که از هم جدا شدند، با اتفاقات، سوءتفاهمات و یا بهانه‌های مختلف و اکنون دور از هم به‌دنبال زندگی تازه خود هستند...

ماریل آه دیگری کشید و بعد تدی را که آشکارا می‌لرزید به‌خود فشرد و گفت:

ـ تدی ناراحت نشو. این مرد یک دوست قدیمی است. نامش چارلز است. گاهی یک‌خورده عصبانی می‌شود ولی آدم خوبی است. حالا دوست داری که به‌او سلام کنی؟

تدی با تحکم سر خود را به‌علامت منفی تکان داد و بیش از پیش خود را در میان پهلو و دست مادرش پنهان ساخت:

ـ بسیار خوب ماریل، حالا که چنین است این بچه را من می‌برم. این بچه من است.

ـ چارلز تو دیوانه شدی، این بچه تو نیست.

ـ تو به‌چه حقی از مرد دیگری بچه‌دار شدی؟

ـ بس کن چارلز. خواهش می‌کنم دست از سر ما بردار.

ـ ای کاش می‌مردی تو را با این بچه نمی‌دیدم.

چارلز سپس چنگ انداخت که بچه را بگیرد و ماریل سرسختانه مقاومت کرد و درضمن با فریاد گفت:

ـ بس کن چارلز، این کار تو احمقانه است.

ـ نه اجازه نمی‌دهم با این بچه بروی، بچه را به‌من بده و خودت به‌هر گوری که خواستی برو، این بچه متعلق به‌من است!

ـ گفتم بس کن دیوانه، بس‌کن. کسی به‌کس دیگری تعلق ندارد. ما همه متعلق به‌خداوند هستیم و پس از مدتی که زندگی کردیم دوباره به‌سوی او می‌رویم، نه من به‌تو تعلق دارم و نه تو به‌من و نه حتی تدی به من و پدرش، او بالاخره بزرگ می‌شود و به‌راه زندگی خود می‌رود. پس ادعای تو بیهوده و خالی از هر منطقی است.

ـ بچه را دوست داری، نه؟

ـ البته که دارم.

ـ او هم تو را دوست دارد؟

ـ بله.

ـ چرا باید تو این بچه را داشته باشی و من نداشته باشم؟

ـ والله چی بگم؟ شاید آدم خوشبختی هستم. یا شاید مالکوم به‌من ترحم می‌کند و شاید هم قیمتی داشتم که او پرداخت...

ـ قیمت تو چقدر بود، چه مقدار گرفتی تا راضی به‌ازدواج با او شدی؟

ـ اطمینان از حمایت مادی و معنوی، عشق، مهربانی و تقسیم لحظات

خوب...

ـ اوهو...، من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم فرشته!

ـ و من هم شدیداً تحت تأثیر بازی‌های امروز تو! تو مثل گذشته بد هستی چارلز.

ـ اما به‌هر حال عادلانه نبود که تو با مرد دیگری ازدواج کنی.

ـ خواهش می‌کنم چارلز، خواهش می‌کنم.

ـ بسیار خوب، معذرت می‌خواهم!

چارلز پس از عذرخواهی سریع، نگاه خود را متوجه تدی که هنوز خود را در پهلوی مادرش پنهان می‌داشت کرد و گفت:

ـ از تو هم عذر می‌خواهم مرد جوان، من رفتار ناشایستی نسبت به‌تو و مادر تو داشتم، اما باید بدانی که من و مادرت از خیلی وقت پیش، وقتی کوچک بودیم، با هم دوست بودیم.

چارلز با گفتن این حرف به‌یاد گذشته به‌خصوص آندری فرزند پسری که از ماریل داشت افتاد. و نگاه خود را از حالت عادی به‌صورت خصمانه‌ای گرداند و ادامه داد:

ـ روزی دوست دارم که بیشتر تو را بشناسم پسر...

در این هنگام اشک در چشمان سرخ چارلز حلقه زد و ادامه داد:

ـ من هم پسری به‌نام آندری داشتم ولی الان ندارم.

ماریل که از این برخورد و حرف‌ها به‌حد جنون از زور ناراحتی رسیده بود گفت:

ـ خوب چارلز، بهتره که ما برویم، داره دیر می‌شود. چون تدی باید ناهارش را بخورد و خود را برای جشن تولد دوستش آماده کند.

ـ برو، مانعی نداره. من هم هفته آینده نیویورک را ترک می‌کنم ولی هنوز سر حرفم برای دیدار مجدد تو هستم. باید به‌دیدن من بیایی.

ماریل قاطعانه سر خود را به‌علامت منفی تکان داد و دست تدی را

به‌منظور ترک آنجا در دستش گرفت و چارلز پرسید:

ـ چرا که نه؟

ـ چقدر باید توضیح بدهم. تو خودت بهتر می‌دانی چارلز. ممکن است از من عصبانی بشوی ولی باید بدانی که دیدار ما اوضاع را از این هم که هست بدتر می‌کند. چرا در پی آزار خودت و من هستی؟

ـ ماریل بیهوده نقش بازی نکن. من در چهره تو می‌خوانم که از زندگی‌ات با مالکوم راضی نیستی.

ـ من در موقعیتی هستم که می‌توانم خودم را راضی نگهدارم.

ـ بااین وصف من تو را می‌خواهم. حتی برای یک‌بار هم که شده.

ـ خدا تو را لعنت کند چارلز که نمی‌خواهی بفهمی...

ـ یک پیشنهاد ماریل!

ـ دیگه چیه؟

ـ بیا با هم فرار کنیم. می‌رویم به‌اروپا اگر خواستی بچه را هم با خودت بیاور، قول می‌دهم که از او مانند یک پدر مراقبت کنم.

ماریل از حرف چارلز به‌ناگهان خنده‌اش گرفت و پس از لحظاتی که بر خود مسلط شد گفت:

ـ از لطف شما سپاسگزارم آقای دلانی. این بچه خودش پدر دارد. تازه فکر نمی‌کنی پس از آن تمام پلیس‌های دنیا به‌دنبال ما خواهند گشت. به‌هر حال من این حرف تو را یک شوخی فرض می‌کنم.

ـ شاید... و شاید هم لازم است که متوسل به‌زور شوم.احمقانه است؟

ـ تو را به‌خدا بس کن چارلز.

ـ خوب حالا که اینطور شد بهتر باشد که روی تدی ریسک کنی!

قلب ماریل به‌لرزه افتاد و در حالی که از شدت خشم دندان‌هایش را بهم می‌فشرد گفت:

ـ تو کمتر از آنی که بخواهی به‌بچه من آسیبی برسانی.

ـ امتحان می‌کنیم!

ـ هنوز خشم مرا ندیده‌ای چارلز، تا حالا همه‌اش گذشت کردم، دربارهٔ تو، دربارهٔ همه، دربارهٔ اون کثافت‌ها. اما در مورد تدی گذشت نخواهم کرد. و اگر کوچک‌ترین خطایی از تو سر بزند، به‌هر طریق ممکن جانت را می‌گیرم.

ـ اوهو، هو... چقدر ترسیدم!

ـ دیدن دوبارهٔ تو حالم را بهم زد، من بیش از دوازده سال با تو و بی‌تو بودن خاطره‌ای از خوبی‌ها و عشق را در دلم زنده نگه داشتم اما حالا یک موجود حیوان‌صفت می‌بینم که می‌خواهم سر به‌تنش نباشد.

ـ شاید عوض شده باشم؟

ـ شاید هم همینطور خبیث بودی و من فرصت شناخت عمیق تو را پیدا نکردم.

ـ فعلاً برو هاهاها... خداحافظ و به‌امید دیدار...

چارلز با گفتن این حرف روی برگرداند و مانند کودکی بازیگوش جست‌وخیزکنان به‌اعماق پارک رفت. در حالی که ماریل برای لحظاتی طولانی او را نگریست. و بعد دست تدی را گرفت و به‌راه افتاد.

ـ مامان می‌رویم به‌باغ‌وحش؟

ـ نه فرصتی نیست، بهتره هرچه زودت به‌خانه برگردیم.

* * *

ماریل پس از جدا شدن از چارلز عمیقاً به‌این موضوع اندیشید که دیدار دوبارهٔ چارلز به‌هرصورت به‌صلاح هیچیک از آن‌ها نیست وبه‌خصوص با این تغییر رویه و طرز رفتاری که داشت. پاتریک به‌محض نزدیک شدن مادر و پسر در عقب اتومبیل را برای آن‌ها باز کرد. مالکوم سفارش کرده بود که پاتریک همراه آنان به‌پارک برود اما بنا به‌نظر ماریل آن دو خود به‌تنهایی نزدیک دریاچه رفتند. به‌خاطر فاصلهٔ کم خیابان پنجم

تا دریاچه، پاتریک در پشت درختان پنهان شد و اعمال چارلز و ماریل را زیر نظر گرفت ولی از نزدیک شدن به‌آن‌ها خودداری کرد. در اتومبیل، تدی رو به‌مادرش کرد و گفت:

ـ مامان اصلاً از این مرد خوشم نیامد.

ـ او مرد بدی نیست عزیزم. خیلی وقت پیش ما با هم دوست بودیم. او مرد آرام و مؤدبی بود. ولی حالا به‌خاطر ناراحتی زندگی کمی اخلاقش عوض شده است.

در این وقت علی‌رغم انتظار ماریل از پسربچه چهارساله خود، تدی از مادرش پرسید:

ـ مامان آندری کیه؟

ـ اوه، آندری... آندری پسر این آقا بود که خیلی وقت پیش مرد...

ـ برای این است که اخلاق او بد شده؟

ـ شاید، پسرم.

ـ آیا تو آندری را می‌شناختی مامان؟

در این هنگام اشک از چشمان ماریل سرازیر شد و سر خود را در همان حالت به‌علامت جواب مثبت برای پسرش به‌آرامی تکان داد... ماریل به‌هرحال قصد داشت روزی حقیقت زندگی گذشته خود را برای تدی بگوید ولی اکنون خیلی زود بود.

ـ آندری قشنگ بود مامان؟

ـ او خیلی قشنگ بود تدی و خیلی شیرین، وقتی که پیش خدا رفت...

با گفتن این حرف ریزش اشک ماریل شدت یافت و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، تدی را بیش از هر وقت دیگر با دست چپ به‌پهلوی خود فشار داد و سر او را نزدیک قلبش گذاشت و از این که چارلز با آن جسارت خاص به‌وسیله تدی او را تهدید کرده بود دوباره قلبش به‌لرزه افتاد و دلشوره‌ای عمیق و ناگهانی بر دلش چنگ انداخت...

ـ متأسفم از این که او را ملاقات کردیم تدی.

ـ عیبی نداره مامان، من همیشه دوست دارم که با تو باشم.

ـ متشکرم پسرم. فردا که روز تعطیل است به‌تماشای سفیدبرفی می‌رویم.

ـ چه خوب مامان.

یک‌شنبه‌ها روز خوبی برای ماریل محسوب می‌شد. تا بیشتر با تدی باشد. زیرا گریفین به‌مرخصی می‌رفت و آخر شب به‌خانه آن‌ها بازمی‌گشت. به‌هر حال آن دو به‌خانه رسیدند و در بالا رفتن از پله‌ها با هم مسابقه دادند و ماریل اجازه داد تا تدی برنده شود. هاورفورد به‌استقبال آن‌ها آمد و تدی که همچنان می‌دوید با شدت به‌او خورد و راهی اتاق مادرش شد و باعث خنده پیشخدمت پیر گردید. در این هنگام مالکوم از سروصدای تدی از اتاق کارش خارج شد و این برای ماریل جای تعجب بود که او را در آن هنگام در خانه می‌دید:

ـ خوب شما دو نفر کجا بودید؟

ـ رفتیم پارک سانترال قایق‌رانی کنیم ولی به‌علت یخ‌زدن دریاچه و قایق‌ها، آنجا تعطیل بود.

ـ هوای بیرون خیلی سرد است. خوب شد که قایق‌رانی نرفتید. ممکن بود تدی سرما بخورد.

ـ مثل این که عازم بیرون هستی مالکوم؟

ـ آره عزیزم، دوستی از کالیفرنیا با من قرار ملاقات دارد و قرار ما در رستوران هتل پلازاست. باید روی یک پروژه جدید با هم تبادل‌نظر کنیم. درضمن امشب شام را با هم در هتل پلازا صرف می‌کنیم.

ـ فردا چه‌کار می‌کنی؟

ـ فردا عازم واشنگتن هستم تا با وزیر دارایی و روز بعد با سفیر آلمان دیداری داشته باشم. از نظر تو که مانعی نداره؟

ـ من به‌سفرهای تو عادت کرده‌ام مالکوم و دیگر این که با پسر تو یک قرار دارم و می‌خواهیم به‌تماشای سفیدبرفی برویم.

ـ عالی است ولی به‌هر حال اگر مایل باشی می‌توانی با من به‌واشنگتن بیایی.

ـ نه متشکرم. من همین‌جا با تدی خوش خواهم بود.

در این وقت مالکوم به‌پاتریک اشاره کرد که آماده باشد و سپس در حالی که آماده رفتن بود گفت:

ـ خیلی خسته به‌نظر می‌آیی ماریل، برو استراحت کن تا برای شام آماده شوی.

ـ متشکرم مالکوم. من هم امیدوارم که به‌تو خوش بگذرد و موفق باشی.

* * *

شب پس از آن که ماریل در بعدازظهر استراحتی کرده بود، مالکوم بنا به‌قولی که برای شام داده بود به‌خانه آمد و پس از آن که گریفین، تدی را برای خواب آماده می‌کرد، ماریل یکی از بهترین لباس‌های مخصوص مهمانی شب خود را پوشید و به‌همراه مالکوم عازم ضیافت شام در سالن هتل پلازا شد. در آنجا همه با تحسین به‌زیبایی و جوانی ماریل خیره شده بودند و از این که مالکوم همسری به‌مراتب جوان‌تر از خود و بسیار زیبا دارد، بعضاً به‌او حسودیشان می‌شد. پس از اختتام مهمانی و در راه بازگشت مالکوم زیبایی همسرش را یادآوری کرد و ماریل از او تشکر نمود و در حالی که هرگاه به‌یاد چارلز و تهدید او در مورد تدی می‌افتاد دل‌شوره‌ای عمیق بر دلش چنگ می‌افکند و از این که نمی‌توانست ماجرا را برای مالکوم بگوید احساس ناراحتی می‌کرد. مالکوم که متوجه دلواپسی ماریل شده بود پرسید:

ـ به‌نظرم گرفته می‌آیی ماریل؟

ـ چیزی نیست، فقط گاهی زیاد فکر می‌کنم.

ـ فکر! درباره چه؟

ـ موضوع مهمی نیست. همینطوری دچار این حالت شدم.

ـ به‌هر حال من شادی تو را می‌خواهم و از این که گاهی چهره‌ات می‌گیرد، ناراحت می‌شوم.

ـ متشکرم عزیزم، این نهایت لطف توست.

به‌هنگام خواب، ماریل پیوسته در افکار خود غرق بود و زمان به‌زمان چارلز در نظرش می‌آمد و حرف‌هایی که بین آن دو ردوبدل شده بود و در نهایت تهدید احمقانه و در عین حال نگران کننده چارلز درباره تدی... و وقتی به‌خواب رفت در خواب پریشان خود آندری نبود بلکه این‌بار تدی بود که در لحظه لحظهٔ کابوس مغشوش او خود را به‌نوعی نشان می‌داد...

* * *

۴

«شب واقعه»

یکشنبه بعدازظهر ماریل بر طبق قولی که به تدی داده بود او را به‌تماشای سفیدبرفی در تالار رادیوسیتی[1] برد و پس از آن مادر و پسر برای خوردن شیر شکلات گرم به‌کافه تریای آن جا رفتند. آن دو بعدازظهر خوب و سرشار از شادی را در کنار هم گذارندند. تدی به‌مادرش گفت هر وقت خانم گریفین به‌مرخصی می‌رود او خیلی خوشحال می‌شود. ماریل از این حرف پسر کوچکش خوشحال می‌شد زیرا دامنهٔ آرزوی او تا حد رفتن این زن و عدم بازگشت او برای همیشه امتداد می‌یافت.

ماریل و تدی پس از گذراندن ساعات لذت‌بخش بیشتری سرانجام به‌خانه بازگشتند. ماریل پسرش را به‌حمام خانه که وان بزرگ آن از مرمر بلورین بود برد. وه که چه لحظات شادی... پس از استحمام ماریل شام را با تدی صرف کرد او را به‌رختخواب خودش در قسمت پرستاری بچه‌ها برد و برایش کتاب داستان خواند تا به‌خواب رود. ولی تدی در مقابل خواب مقاومت می‌کرد، تا بیشتر از صدای گرم و محبت مادر خود قبل از این که گریفین سر برسد، بهره‌مند گردد. ماریل که چنین اشتباهی را دید برایش چند تا از سرودهای کریسمس را در حالی که موهای صاف پسرش

1- Radio City Hall

را نوازش می‌کرد خواند و سرانجام تدی به‌خواب شیرینی فرورفت. ماریل بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و سپس به‌آرامی از تخت او پایین آمد و راهی طبقه دوم اتاق خودش شد. در حالی‌که مرتباً چهره عصبانی و ناراحت گریفین در نظرش می‌آمد که می‌گفت، تدی بوسیله توجه بیش از حد ماریل لوس می‌شود و زحمات او را به‌باد می‌دهد.

در هر صورت ماریل سرمست از گذراندن روز خوبی در کنار پسرش به‌رختخواب رفت و دنباله داستان ریه‌کا[1] دافنه دوموریه را ادامه داد تا به‌خواب رود که تلفن زنگ زد. مالکوم بود که از واشنگتن تماس می‌گرفت. مالکوم پس از احوال‌پرسی گفت که به‌دیدار هاری هاپکینز[2] معاون دانیل روپر[3] وزیر دارایی رفته و با او گفتگوهایی داشته است. مالکوم ضمن صحبت‌های خود اشاره کرد در واشنگتن شایع شده که جنگ سراسری اروپا توسط آلمان که به‌رهبری هیتلر اداره می‌شد، اجتناب‌ناپذیر است. معذالک هنوز راه‌هایی وجود دارد که بتوان جلوی آن راگرفت. سفیرکبیر آلمان در آمریکا به مالکوم قول داده بود که سازندگی لحظه به‌لحظه آلمان در آن کشور بی‌سابقه است و برنامه‌های عمرانی همه جانبه بخصوص در برلین یکی پس از دیگری شکل می‌گیرد. او به‌ارتش قدرتمند آلمان مباهات کرد و متذکر شده بود که به‌قدری نیرومند است که می‌تواند در برابر ده‌ها کشور بایستد و با آن‌ها به‌راحتی مقابله کند. ولی با این همه مالکوم نمی‌بایست نگران سرمایه‌گذاری خود در برلین باشد. زیرا امنیت آن کشور از هر لحاظ تضمین شده بود. وی در آخر حرف‌هایش متذکر شد که تحت ایده‌های سازنده پیشوا جهان می‌تواند به‌اوج شکوفایی اقتصادی و فرهنگی برسد. مالکوم که شدیداً

1- Rebecca

2- Harry Hopkins

3- Daniel Roper

تحت تأثیر سخنان سفیر آلمان قرار گرفته بود به ماریل گفت که دیر یا زود شخصاً به آلمان رفته و قرارداد خود را به‌امضاء خواهد رساند. ضمناً از ماریل خواست که در صورت تمایل می‌تواند با او به آلمان برود. و ماریل هم مثل همیشه ترجیح داد که نزد تدی بماند، زیرا همواره در نگرانی این موضوع به‌سر می‌برد، که تدی به‌خاطر ثروت پدرش در خطر ربوده شدن و نظیر آن قرار دارد.

ـ چه فکرهایی می‌کنی ماریل، بگذریم نمایش چطور بود؟

ـ عالی بود، تدی که خیلی لذت برد.

ـ من هم علاقه دارم که به‌دیدن آن بروم شاید در موقع بازگشت یک بار دیگر هر سه نفر به‌اتفاق برویم.

در این وقت مالکوم خمیازه‌ای کشید و ماریل آن را شنید و خندید و گفت:

ـ بهتره زودتر بخوابی عزیزم، چون باید خیلی خسته باشی...

در این هنگام به‌ناگهان ماریل صدای افتادن چیزی را در طبقه بالا شنید و بعد صدای پای دویدن یکی دو نفر را که با عجله به‌سویی می‌رفتند از راه سقف به‌گوش او رسید و سپس صداها خاموش شد. سکوت ماریل باعث کنجکاوی مالکوم شد و پرسید:

ـ الو ـ چیزی شده ماریل؟

ـ نه فکر می‌کنم صدایی شنیدم.

ـ پس معلوم می‌شود که تو هم خسته هستی، برو بخواب.

ـ فردا به‌خانه می‌آیی؟

ـ متأسفم عزیزم زیرا به‌ضیافت شام سفارت آلمان دعوت دارم. اما به‌هر حال فرداشب دوباره بهت تلفن می‌کنم.

ـ متشکرم مالکوم و خواب‌های خوشی ببینی.

ـ تو هم مواظب خودت باش و عصر روزی که بازگشتم به‌اتفاق بیرون

می‌رویم.

ـ باز هم متشکرم عزیزم.

* * *

ماریل گوشی را گذاشت و به مالکوم فکر کرد. و سپس افکار دیگری به‌مخیله‌اش هجوم آورد. ساعتی دیگر به‌همین منوال گذشت و ماریل هنوز به‌خواب نرفته بود که دنباله افکار او متوجه چارلز و تهدید او درباره تدی شد. ماریل پس از این فکر از جایش برخاست و وارد هال گردید و به‌آرامی و پابرهنه به‌طبقه سوم جهت دیدن تدی رفت. زیرا هوس کرد که یک بار دیگر بر چهره کودکش بوسه بزند و برای دقایقی او را که در خواب نازی فرورفته نظاره کند. او برای رسیدن به‌اتاق تدی می‌بایست به‌قسمت نگهداری کودک (مهد) که دارای یک هال و سه اتاق خواب بود برود. یکی از اتاق‌ها مخصوص گریفین بود. یکی هم به تدی تعلق داشت و سومی اتاق بچهٔ دوم بود که در صورت تولد می‌بایست در آن جا باشد. هال آن جا بسیار تاریک بود. و این تاریکی برای ماریل جای تعجب داشت ولی او به‌هر حال راه خود را می‌دانست و همان گونه با پای برهنه به‌آرامی و احتیاط جلو می‌رفت که ناگهان... پایش به‌جسمی خورد و تقریباً تعادل خود را از دست داد ولی به‌هر صورت خود را نگهداشت و خواست جیغ بکشد ولی به‌خاطر تدی هر طور بود جلوی فریاد خود را گرفت و دیوانه‌وار به‌طرف دیوار رفت تا با پیداکردن کلید برق آن را بزند و دریابد این جسمی که مانع حرکت او شده چه چیزی می‌تواند باشد. به‌هر حال کلید پس از لمس زیاد زیر دست ماریل حس شد و او بی‌مهبا آن را زد. وقتی چراغ روشن شد ماریل با چشمان گرد شده و وحشت‌زده مشاهده کرد بتی[1] یکی از دخترهای جوانی که در آشپزخانه کار می‌کند

1- Betty

در حالی‌که دست و پای او را بسته‌اند و دهانش نیز به‌وسیله نوار پارچه‌ای محکم شده در کف هال با چشمانی از حدقه درآمده افتاده است. قلب ماریل از هیجان و ترس به‌شدت به‌تپش افتاد و دیوانه‌وار و لرزان به‌سوی دخترک رفت و او را از بندهایی که بر دست و پا داشت رها ساخت. سپس پارچه را از دهانش برداشت. بتی پس از آن که خود را رها از قیدوبند دید به‌سختی جیغ بلندی کشید و در حالی‌که کاملاً دچار تشنج سختی شده بود، فریاد دوم را سر داد. ماریل هم با صدایی بلند مرتباً می‌پرسید:

ـ چیه بتی، تو اینجا چه‌کار می‌کنی، گریفین کجاست، مگر هنوز نیامده است؟

دخترک به‌قدری ناراحت و متشنج بود که پیوسته زوزه می‌کشید و هر چند یک بار جیغ دیگری می‌زد. ماریل که دید نمی‌تواند از او حرفی بکشد نگاه خود را متوجه اتاق خواب پسرش تدی کرد که نیمه‌باز است. ماریل مانند ماده پلنگی زخم خورده‌ای با چند جهش نامتعادل خود را به‌اتاق تدی رساند و کلید برق را زد و وقتی چراغ روشن شد در عین ناباوری و وحشت مشاهده کرد که از تدی خبری نیست... ماریل از شدت غصه و درد، جیغ بلندی کشید و خود را به‌رختخواب خالی پسرش رساند و اثر بدن او را روی ملافه لمس کرد. رختخواب هنوز گرمای بدن تدی را داشت و مادر دردمند و بیچاره سر خود را چندین بار به‌لبه تخت کوبید و با شدت زیادی بیهوده چندین بار چنگ در ملافه‌ها انداخت و سپس با تلخی هر چه تمام‌تر و بلند بلند گریه را سر داد... تدی نبود، تدی را برده بودند. به‌همین سادگی، دژ محکم بلورین مالکوم هم با آن همه خدمه نتوانسته بود جلوی این کار را بگیرد. ماریل از جا برخاست و با سرعتی فوق‌العاده خود را به‌هال قسمت مهد رساند و به‌سراغ بتی آمد و مشاهده کرد او پیوسته با هق‌هق گریه‌اش مشغول مالیدن جای بندهایی که بر مچ داشته است می‌باشد ماریل شانه‌های او را گرفت و به‌شدت تکان داد و با

فریاد گفت:

ـ به‌من بگو، بگو، بگو، چه اتفاقی افتاده؟ تو، باید حرف بزنی!

ـ نمی... دانم... همه جا تاریک بود... من روی کا... ناپه خوابیده... بودم.. آن‌ها مرا گرفتند... دست و پا و دهانم را بستند... تنها چیزی که می‌دانم... صدای نجوای چند مرد بود.. آه... خدای بزرگ...

ـ تو اینجا چه‌کار می‌کردی، تو که مسئول آشپزخانه هستی نه اینجا؟

ـ خانم گریفین به ادیت گفته بود دیر می‌آید و از او خواهش کرده بود تا دیر وقت مواظب تدی باشد... ولی او با پاتریک راننده قرار داشت که با هم به‌یک رستوران بروند. بنابراین از من خواست که به‌جای او مواظب تدی باشم... من خوابم برد. آن‌ها وقتی آمدند از خواب پریدم... چهار یا پنج نفر بودند. یک دست روی صورتم گذاشتند که بوی تندی می‌داد، تقریباً بیهوش شدم... وقتی به‌هوش آمدم متوجه شدم که دست و پا و دهانم بسته شده و روی زمین افتاده‌ام. تا این که شما مرا پیدا کردید...

ـ گریفین کدام گوری رفته بود؟

ـ باید تا الان آمده باشد، نمی‌دانم، من خواب بودم...

افکار مغشوش و پریشان ماریل به‌ناگهان متوجه چارلز و حرفی که او در پارک زده بود گردید. آیا ممکن بود که او واقعاً حرفش را جدی زده تا بدین وسیله از او انتقام بگیرد؟... در این وقت ماریل صدای ناله‌ای از اطاق گریفین شنید و با شتابی هر چه تمام‌تر به‌طرف اتاق او رفت. گریفین هم طناب پیچ شده و دهانش را بسته بودند. بوی زننده کلروفرم در اطراف به‌مشام می‌رسید. ماریل دست و پا و دهان گریفین را باز کرد. چشمان بی‌حرکت و باز گریفین به‌نقطه‌ای بی‌حرکت می‌نگریست به‌نظر می‌آمد که مرده است. ماریل گوش خود را نزدیک بینی گریفین برد و وقتی صدای نفس‌های او را شنید. مطمئن شد که جان دارد! ماریل او را رها کرد و به‌هال بازگشت و تلفن را برداشت از اپراتور خواست که هر چه زودتر

پلیس را برای او بگیرد:

ـ مشکلی پیش آمده خانم؟

ـ خواهش می‌کنم، فوراً پلیس را برایم بگیرید.

ـ... پلیس. چه اتفاقی اتفاده و شما کی هستید؟

ـ من خانم پاترسون هستم... پسرم را دزدیده‌اند...

ـ لطفاً آدرس.

ماریل آدرس خانه را داد و گوشی را سرجایش گذاشت و بعد ناباورانه سر خود را دیوانه‌وار به‌اطراف تکان داد و از این که می‌بایست دومین پسر خود را بدین گونه از دست بدهد اشک حسرت فرو ریخت و بی‌اختیار تدی و صورت معصوم و زیبای او که همین چند ساعت پیش برای او کتاب خواند و سرودهای کریسمس را زمزمه کرد تا به‌خواب رود در برابرش مجسم شد و حال او درست در نیمه‌های شب به‌وسیله افرادی ناشناس ربوده شده بود. در این صورت صدای ناله‌ای از اتاق گریفین برخاست و ماریل که انگار از دنیایی دیگر به‌ناگهان به‌سوی اتاق گریفین دوید و مشاهده کرد که پیر دختر از شدت تنفس کلروفرم مشغول استفراغ کردن است و سرانجام وقتی توانست از آن حالت کمی فارغ شود به‌سخن آمد... او گفت که در ابتدا صدای نجوای دو مرد را شنیده است. در ابتدا فکر کرده که خواب می‌بیند ولی وقتی از جا می‌پرد، شبح دو مرد را مشاهده می‌کند. آن دو قبل از این که گریفین عکس‌العملی نشان دهد و یا حتی بتواند فریادی بزند متکای آغشته به کلروفرم را به‌صورتش می‌چسبانند... صحبت‌های گریفین برای ماریل مانند شنیدن داستان وحشتناکی بود که انگار درباره اتفاقی که برای دیگری به‌وقوع پیوسته است، تعریف می‌شود. ماریل پس از توضیحات گریفین مانند مرده متحرکی نامتعال به‌راه افتاد و خود را به‌پله‌ها رساند. و به‌روی آن جا چمباتمه زد و به‌نقطه‌ای بی‌هدف خیره شد... در این وقت صدای زنگ

خانه به‌صدا درآمد و ماریل از جا برخاست و راهی در شد و مشاهده کرد که هاورفورد پیشخدمت پیر خانه با لباس خواب به‌مأموران پلیس می‌گوید که اتفاقی نیفتاده است و حتماً اشتباهی رخ داده که آن‌ها به‌خانه آقای پاترسون آمده‌اند! یکی از مأمورین گفت:

ـ مطمئنی پیرمرد؟!

هنوز کلام پلیس تمام نشده بود که ماریل پریشان و دردمند در حالی‌که موهایش ژولیده، چشمان سرخ شده‌اش مرطوب از اشک و یکی از دکمه‌های لباس بلندش کنده شده بود، در برابر آن‌ها ظاهر شد، دریافتند که انگار اشتباهی در کار نیست و این پیرمرد است که به‌واقع اشتباه می‌کند...

ـ چه اتفاقی افتاده خانم؟

ـ پسرم را ربوده‌اند.

مأموران با شتابی فوق‌العاده به‌درون خانه آمدند و به‌دنبال ماریل و در پی آن‌ها هاور فورد راهی طبقه سوم جایی که اتاق تدی قرار داشت شدند. بله، واقعاً اشتباهی وجود نداشت و کودکی درست در همان خانه از اتاقش به‌راحتی ربوده شده بود. یکی از دو مأمور دفترچه یادداشت خود را بیرون کشید و از موقعیت محل حادثه و حرف‌های پیش آمده و سؤالات و جوابها نت‌برداری کرد و نفر دوم نیز گوشی تلفن را برداشت و شماره ادارهٔ پلیس را گرفت.

به‌خاطر بحران اقتصادی دههٔ سی آمریکا و کاهش سطح درآمد طبقهٔ متوسط و طبقهٔ سه جامعه، ربودن کودکان ثروتمند جهت تقاضای پول زیاد از خانواده آنان و یا بهره‌کشی از بچه‌ها به‌منظور کارهای خلاف عرف جامعه، به‌صورت یک معضل دردناک اجتماعی بروز کرده بود. بنابراین اف. بی. آی در این گونه موارد بنا به‌مصوبه دیوان عالی می‌بایست مستقیماً و از همان ابتدای امر در این کار دخالت می‌کرد. پلیسی که به‌اداره

تلفن کرد به‌نظر می‌آمد که بر دیگری ریاست دارد زیرا اکثر دستورات را او می‌داد. وی همچنین به‌اهل خانه تذکر داد که هیچ کس حق ندارد به‌وسایل خانه تا اطلاع بعدی دست بزنند. بتی در گوشه‌ای به‌آرامی گریه می‌کرد. هاورفورد که پس از فهمیدن موضوع به‌شدت ناراحت شده بود یک ربدوشامبر ضخیم زمستانی برای ماریل آورد که بپوشد.

افسر پلیس ارشدتر که لهجه ایرلندی داشت و حدود پنجاه ساله به‌نظر می‌آمد یکی از مأموران قدیمی پلیس نیویورک بود که پنج فرزند داشت و از این که روزی یکی از آن‌ها را بربایند همواره در نگرانی به‌سر می‌برد. لذا موارد این چنین را با سرسختی هر چه تمام‌تر تعقیب می‌کرد. او ماریل را مخاطب قرارداد و پرسید:

ـ آیا نامه‌ای، یادداشتی از مهاجمان به‌جا مانده که در آن برای رهایی بچه تقاضای پول شده باشد؟

و ماریل که با وجود ربدوشامبر ضخیمی که هاورفورد آورده بود، به‌شدت می‌لرزید با تکان دادن سر به‌علامت منفی پاسخ پلیس را داد. اندکی بعد ده‌ها تن از پلیس دیگر با اتومبیل‌های خود آژیرکشان سر رسیدند و مانند گروهی رزمنده با نظم و شتابی خاص به‌نزد رئیس خود آمدند و سپس بنا به‌دستور او، وجب به‌وجب خانه را جهت یافتن مدرکی از آدم‌ربایان مورد بازرسی قرار دادند. اکنون تمامی خدمه خانه بزرگ مالکوم از سروصداها بیدار شده و در گوشه‌ای از هال اجتماع کرده بودند. گروهبان اُکانر[1] از تک‌تک آن‌ها تحقیقاتی به‌عمل آورد ولی هیچ یک اطلاع درستی از جریان امر نداشتند که به‌او ارائه دهند. در این هنگام فکر ماریل متوجه ادیت کمک پرستار خانه و پاتریک راننده مخصوص آن‌ها که سروسری با هم داشتند گردید. ماریل به‌آن دو هیچ اعتمادی

1- O'connor

نداشت زیرا هر دوی آن‌ها از ماریل به‌شدت نفرت داشتند و شاید این نفرت سرانجام به‌منجر به‌دزدیدن تدی شد. اگر چه این فکر ماریل در حد گمان قرار می‌گرفت معذالک در این گونه موارد امکان سوءظن نسبت به‌هر کس وجود داشت لذا ماریل غیبت آن دو را به‌پلیس گفت. گروهبان اُکانر بلافاصله موضوع را با مافوق خود در میان گذاشت تا از طریق تلفن به‌اطلاع ستاد پلیس رسانده و آن‌ها را هر جا که هستند پیدا کنند و به‌خانه بیاورند. و بعد به‌وسیله تلفن از اپراتور ستاد پلیس خواست که روزنامه‌ها و رادیوی سراسری را در جریان امر قرار دهند. ماریل می‌دانست پخش خبر گمشدن تدی از طریق رادیو و یا روزنامه‌ها، مالکوم را از قضیه مطلع می‌گرداند. لذا تصمیم گرفت قبل از این که او دچار شوک و یا احیاناً ناراحتی عمیق عصبی شود، ماجرا را تلفنی به‌اطلاع همسرش برساند.

خانه مالکوم پر از افراد پلیس شده بود و حالتی مانند کابوس و یا دیدن فیلم ترسناکی را به‌خود گرفته بود. پلیس‌ها مرتباً از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند و با هم تبادل نظر می‌کردند. چقدر آرزو کرد که تمامی این وقایع همان یک خواب وحشتناک باشد و او با برخاستن در صبح همه چیز را تمام شده ببیند و با رفتن به‌اتاق پسرش او را در آغوش گرفته و غرق بوسه سازد...

در این هنگام چهار مأمور با لباس شخصی سر رسیدند که در میان آن‌ها مردی بلند قد، ورزیده، با موهایی مشکی صاف و چشمان آبی تند قرار داشت. طرز نگاه مرد واقعاً خشک و هراس‌انگیز بود و چنین به‌نظر می‌آمد که هر مجرمی به‌وسیله همان نگاه‌ها قبل از هر عکس‌العملی از ترس به‌گناه خود اعتراف می‌کند! مرد حدود چهل ساله به‌نظر می‌آمد.

گروهبان اُکانر پس از ادای احترام به‌او، ماریل را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ خانم پاترسون... خانم پاترسون...؟

ـ بله... بله...؟

ـ ایشان مأمور ویژه اف. بی. آی. آقای جان تایلر است و مأمور مسقتیم رسیدگی به‌مورد شما.

ماریل با خود اندیشید: کدام مورد؟... چه اتفاقی افتاده... او کجاست؟... این‌ها چه کسانی هستند... مالکوم کجاست؟... چرا این خانه به‌هم ریخته است...؟

ـ حالتان خوب است خانم پاترسون؟

ـ چه فرقی می‌کند، مرد...!

تایلر همان مأموری بود که روی ربوده شدن فرزند لیندبرگ کار می‌کرد. اما او از ابتدای امر در جریان قرار نگرفت زیرا آدم‌ربایان بچه را در وقت ملاقات و گرفتن پول و آگاهی از بودن پلیس به‌قتل رساندند و این ضربه بزرگی برای تایلر محسوب شد و حال این قضیه، هیچ یادداشتی مبنی بر تقاضای پول نبود، شوفر خانه با کمک پرستار و با قرار قبلی یکی از رستورانهای شبانه نیویورک رفته بودند. اثر دست روی اشیاء خانه وجود نداشت و هیچ یک از افراد خانه حتی گریفین و بتی که مورد حمله مهاجمان قرار گرفتند، نتوانستند صورت آن‌ها را تشخیص دهند!

ـ خانم پاترسون آیا می‌توانم در خلوت با شما صحبت کنم؟

ـ بله... اتاق مخصوص مطالعه و کار شوهرم خالی است و می‌توانیم به‌آنجا برویم.

ماریل از جلو و جان تایلر به‌همراه او به‌طبقه دوم رفتند و وارد اتاق مالکوم شده و در دو طرف میز کار او روبه‌روی هم نشستند.

ـ خواهش می‌کنم بر خودتان مسلط باشید خانم پاترسون و سعی کنید دقیقاً به‌سؤالات من جواب دهید... خوب حالا بگویید شوهرتان کجاست؟

ـ واشنگتن، حدود سه ساعت پیش تلفنی با او صبحت کردم و ساعتی

پیش هم به‌طبقه سوم رفتم ولی...

ـ آیا پس از اطلاع از ربوده شدن فرزندتان به‌او تلفن کردید؟

ـ قصد این کار را دارم اما هنوز فرصت مناسب پیدا نکردم.

تایلر سری تکان داد و با نگاهی عمیق به‌او دریافت اگر چه درد و رنج از چهره زن می‌بارد ولی مانند ونوسی زنده و زیباست، آنقدر که می‌تواند توجه عمیق هر مردی را در همان نگاه اول جلب کند. تایلر چهل و دو ساله، دارای همسر و دو فرزند بود که خیلی به‌آن‌ها علاقه داشت به‌عبارت دیگر مرد موفقی محسوب می‌شد. وی در دوران دبیرستان در رشته‌های مختلف ورزشی از جمله راگبی، بوکس و کشتی فعالیت داشت و یکی از قهرمانان این رشته‌ها به‌شمار می‌رفت. او در کوران جنگ جهانی اول به‌هنگامی که خدمت سربازی را می‌گذراند در جنگ شرکت جست و رشادت‌های زیادی از خود نشان داد. پس از اختتام دوره چهار ساله خدمت در سن بیست و دو سالگی به‌استخدام پلیس فدرال درآمد و اکنون با بیش از بیست سال خدمت در اف. بی. آی. یکی از موفق‌ترین مأموران ویژه اداره به‌حساب می‌آمد:

ـ من از این اتفاق واقعاً متأسفم خانم پاترسون، من هم فرزند دارم و می‌توانم احساس شما را کاملاً درک کنم. حال اگر ناراحت نمی‌شوید، از اول ماجرا را موبه‌مو برایم تعریف کنید.

ماریل از ابتدا شروع به‌شرح ماجرا نمود و تایلر گه‌گاهی برای دقیقه‌ای چشمان خود را می‌بست و دوباره آن را می‌گشود و حرف‌های ماریل را مانند ضبط صوت در مخیله خود ضبط می‌کرد. تا این که ماریل به‌پایان شرح واقعه رسید. همه چیز درست بود و می‌شد بر گفته‌های ماریل صحه گذاشت اما تایلر با بهره‌گیری از هوش فوق‌العاده و تجارب کاری‌اش احساس کرد که یک چیزی این وسط‌ها انگار کم است. یک گریز فرعی دیگری است که می‌بایست ماریل آن را نیز برای او می‌گفت لذا با متانت

خاصی پرسید:

ـ همه را شنیدم خانم پاترسون و متشکرم، اما باز هم می‌خواهم بدانم چیز دیگری هم هست که برای گفتن داشته باشید؟ هر چیزی که بتواند به‌این قضیه کمک کند. بخصوص در طول چند روز گذشته...؟

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً... مثلاً برخورد با یک شخص ثالث، مزاحمت یک ولگرد و یا شنیدن حرف تندی از جانب کسی که شما را متوجه پسر کوچکتان بکند و احساسی در شما به‌وجود آید که ممکن است درخطر باشد؟

ماریل برای لحظه‌ای می‌خواست ماجرای دیدار چارلز و گفتگوهای حاصل از این دیدار را برای تایلر بگوید اما پس از چند ثانیه سر خود را به‌علامت منفی تکان داد...

ـ خوب خانم پاترسون، آیا خود شما صحبت بخصوصی ندارید که بخواهید به‌من بگویید. و اگر دارید بهتر است همین امشب، همین حالا با من در میان بگذارید زیرا فردا ممکن است خیلی دیر باشد و از طرف دیگر فردا همهٔ دنیا به‌وسیله رسانه‌های جمعی از ماجرای ربوده شدن تدی با خبر می‌شوند.

ـ از چه نوع شخصی صحبت می‌کنید؟

ـ نمی‌دانم، ولی روی حدسیات می‌گویم مثلاً، شوهرتان، پیشخدمت خصوصی، پرستار بچه، دوست، آشنا، فامیل و نظایر آن.

ماریل همچنان که خیره‌خیره به تایلر نگاه می‌کرد دوباره سر خود را به‌علامت منفی تکان داد. اما تایلر نمی‌خواست قانع شود لذا سؤال خود را به‌صورت دیگری پرسید:

ـ بسیار خوب خانم پاترسون... اجازه بدهید کمی واضح‌تر سؤال خودم را مطرح کنم، آیا مردی و یا حتی زنی در گذشته شما وجود داشته که امروز بخواهد به‌وسیله تدی از شما انتقام بگیرد...؟ اوه، خواهش

می‌کنم خانم پاترسون، نمی‌خواهم بلافاصله جواب مرا بدهید، به‌شما فرصت می‌دهم... فکر کنید، عمیق و خیلی دقیق، زیرا زندگی تدی کوچولو بستگی به‌اطلاعاتی دارد که در اصل شما و بعد به‌ترتیب مالکوم و بقیه به‌ما ارائه می‌دهید...

ماریل این بار چیزی نگفت و حتی سر خود را به‌اطراف تکان نداد و پیوسته نگاه خود را به‌نقطه‌ای از اتاق دوخت و تایلر هم مانند گربه‌ای زرنگ و چالاک که منتظر نزدیک شدن پرنده‌ای کوچک است تا او را در فرصتی مناسب به‌چنگ آورد، هر آن در انتظار کلام ماریل بود تا از روی هوا آن را برباید!... اما ماریل عکس‌العملی نشان نداد... در این وقت یک پلیس یونیفورم‌پوش پس از در زدن وارد شد و پس از ادای احترام دولا شد و در گوش جان تایلر برای مدت یک دقیقه نجوایی کرد و رفت:

ـ بسیار خوب خانم پاترسون شما همین جا بمانید و فکر کنید. من برای مدت کوتاهی به‌هال طبقه سوم برمی‌گردم زیرا اطلاع دادند که پاتریک راننده و ادیت پرستار را در خیابانی پیدا کرده‌اند و به‌اینجا آورده‌اند و قرار است که به‌آن‌ها قهوهٔ تلخ بخورانند تا حالشان کمی بهتر شود و پس از آن بازجویی من از آن‌ها شروع شود. شما خودبه‌خود، در جریان این بازجویی قرار خواهید گرفت. فعلاً شب بخیر... آه، در ضمن به‌من گفتند که با شوهر شما تماس گرفته‌اند.

* * *

در هال شلوغ خانه مالکوم که پر بود از افراد پلیس و دیگر خدمه، ادیت روبه‌روی تایلر نشست و در حالی‌که یکی از لباس‌های شب ماریل را بدون اجازه پوشیده بود و به‌شب‌نشینی رفته بود، پایی روی پا انداخت و با همان حالت بهت‌زده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ خوب، بفرمایید!

ـ تو می‌دانستی که باید در سر وظیفه خود حاضر باشی، چرا با راننده بیرون رفته بودی؟ آن هم در وقت کار؟

به‌جای ادیت، پاتریک لب به‌سخن گشود و با لحن مخصوصی گفت:

ـ چه فرقی می‌کنه آقا، اون یکی دیگرو به‌جای خود گذاشته بود. ما هم ناسلامتی آدمیم و می‌تونیم با هم دوست باشیم و بیرون بریم. ما زحمت می‌کشیم و با این چندرقازی که می‌گیریم این هم زیادی است.

اما ادیت که تازه ماجرای ربوده شدن تدی روی او اثر گذاشته بود گریه را سر داد و گفت:

ـ من... من نمی‌دونم... شاید بهتر بود می‌ماندم... فکر کردم... اتفاقی نمی‌افتد...

ـ لباس را از کجا آوردی؟

ـ این لباس خودم است... خواهرم آن را برایم دوخته.

ـ اگر بخواهم خانم پاترسون اینجا بیایید و دربارهٔ لباس توضیح دهد بازهم می‌گویی که خواهرت آن را دوخته است؟

ـ زن با این حرف تایلر سر خود را با نگرانی و وحشت تکان داد و بعد دست‌هایش را به‌روی صورتش گذاشت و گریه را سر داد و پاتریک که دوست خود را در آن وضع دید از کوره در رفت و با پرخاش در حالی‌که انگشت سبابه دست راست خود را به‌صورت تایلر نشانه رفته بود گفت:

ـ که چی؟ فکر می‌کنی خیلی واردی، خیلی زرنگی. من خودم صد تا مثل تو را درس می‌دهم، چرا یک دختر جوان را به‌خاطر یک لباس ناقابل خجالت می‌دهی، همه چیزهای خوب باید مال پولدارها باشد؟ چرا می‌خواهی درباره لباس از خانم پاترسون این ماده‌سگ هرزه بپرسی؟ چرا از او دربارهٔ دوست پسرش که در کلیسا با او حرف می‌زد. سؤال

نمی‌فرمایید، همان مردی که دیروز صبح هم در پارک با این زن کلنجار می‌رفت و حتی چند بار دست بچه را به‌قصد بردن به‌جایی کشاند، هان؟ چرا...؟ چرا، چرا، چرا...؟!

ـ صدات رو بیار پایین تنه‌لش! و بهتره به‌سؤالات من جواب بدی، دیگه چه اتفاقی افتاد؟

پاتریک که حس کرد زیادی تند رفته است، خودش را جمع و جور کرد و آهی کشید و سپس با کوششی زیاد لحن کلام خود را تغییر داد و گفت:

ـ آه... معذرت می‌خواهم... دوست پسر این خانم طوری رفتار می‌کرد که من فکر کردم دیوانه است. او چندین بار دست روی شانه خانم پاترسون گذاشت و بعد سعی کرد تدی را از او جدا کند... بچه بینوا پشت مادرش خود را پنهان کرد ولی او ناکس باز هم درصدد آزار تدی کوچولو برآمد.

ـ چرا فکر می‌کنی مردی که با خانم پاترسون صحبت می‌کرد، دوست پسر اوست؟ آیا قبلاً هم او را دیده بودی؟ و یا اصلاً او را می‌شناسی؟

ـ نه... او را نمی‌شناسم. و فقط پریروز او را در کلیسا در کنار خانم پاترسون دیدم و دیروز در پارک سانترال و نزدیک دریاچه، ولی از برخورد و صحبت‌های طولانی آن‌ها فهمیدم که باید خیلی با هم صمیمی و آشنا باشند. شاید هم قبلاً با او بوده. من نمی‌دانم چون اکثراً خانم اجازه نمی‌دهد من او را بیرون ببرم.

ـ خانم پاترسون خودش رانندگی می‌کند؟

ـ گاهی اوقات، گاهی با تاکسی و بعضی وقت‌ها هم پیاده تا فروشگاه‌های نزدیک برای خرید می‌رود.

ـ آیا او را با مرد دیگری هم دیده بودی؟

ـ نه آقا...

در اینجا جان تایلر با زیرکی خاصی سؤالی از پاتریک کرد که او را در حالتی از تردید و تعلیق قرار داد:

ـ آیا آقای پاترسون را هم با زن دیگری دیده‌ای؟

پاتریک کاملاً گرفتار شده بود و می‌خواست به‌نوعی از پاسخ این سؤال با خیره شدن به ادیت طفره برود که تایلر بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد:

ـ پرسیدم آیا آقای پاترسون را هم با زن دیگری دیده‌ای؟

ـ نه به‌آن صورت، فکر نمی‌کنم... البته به‌غیر از منشی‌هایش...

تایلر نگاه دقیقی به پاتریک انداخت و از جا برخاست و برای لحظاتی همان گونه ایستاده نگاه خود را روی او متمرکز کرد تا بدین وسیله جسارت‌ها و بی‌ادبی‌های او را در ضمن صحبت‌هایش تقبیح نموده باشد. او دلش نمی‌خواست وارد زندگی خصوصی کسی شود اما به‌هر حال او اینجا آمده بود تا از راز گمشدن پسربچه‌ای پرده بردارد. بنابراین به‌زیر سؤال کشیدن ماریل مادر بچه با تمامی غم‌ها و دردهایش خودبه‌خود توجیه می‌شد اما به‌هر حال قبل از رفتن پاتریک و ادیت به‌آن‌ها گوشزد کرد که آن‌ها به‌خاطر ترک خانه و تبانی با یکدیگر در مظان اتهام قرار دارند و نباید از میدان استحفاظی تعیین شده دورتر بروند. و سپس راهی اتاق مطالعه کار خصوصی مالکوم جایی که هنوز ماریل در آن جا بود گردید که اُکانر پرسید:

ـ چه فکر می‌کنی جان؟

ـ نمی‌دونم، شاید تمام حرف‌های راننده دروغ باشد.

ـ من هم فکر نمی‌کنم خانم پاترسون کسی باشد که کار خلافی از او سر بزند اما به‌هر حال احتمال وجود مرد دومی می‌رود که شاید بی‌ارتباط با ماجرای ربوده شدن بچه نیست ولی مسئله رابطه با او باورش مشکل است.

ـ من هم با تو موافقم. این زن نمی‌تواند کسی باشد که به‌شوهرش خیانت کند.

* * *

تایلر به‌محض این که در را باز کرد متوجه شد که ماریل در همان جایی که قبلاً بود نشسته است و با وجود گرمای مطبوع اتاق شدیداً می‌لرزد:

ـ می‌خواهید دستور بدم برای شما یک نوشیدنی یا یک فنجان قهوه یا چای داغ بیاورند؟

ـ متشکرم بازپرس. آیا آن‌ها چیزی می‌دانستند؟

ـ نه متأسفانه!

ـ آیا خود شما حدس نمی‌زنید آن‌ها بچه را با خود برده و در جایی پنهان کرده باشند؟

ـ همه چیز ممکنه خانم پاترسون. اما تا آن جا که می‌شد حدس زد آن‌ها فقط برای غذا خوردن به‌رستوران رفته بودند. هر چند که قرار است فردا صبح دوباره از آن‌ها بازجویی کنم.

ـ اون دو نفر از من بدشان می‌آید.

ماریل دلش می‌خواست بگوید در جهنم بلورین مالکوم اکثر خدمه چون نگهبانان دوزخ مرتباً در پی آزار او هستند اما خجالت کشید و یا حس کرد که به‌عنوان یک نقطه ضعف محسوب می‌شود:

ـ چرا فکر می‌کنید که آن‌ها از شما متنفرند؟

ـ حسودی می‌کنند، بهتره بگویم بیشتر آن‌ها از وقتی که من اینجا آمدم و در عرض مدت کوتاهی به‌همسری اربابشان درآمدم دچار چنین عقده حقارتی شده‌اند. آن‌ها مرا به‌چشم یک متجاوز می‌نگرند. من از آزار آنان رنج می‌بردم و آنقدر این آزار و بی‌حرمتی‌ها ادامه پیدا کرد تا سرانجام از شدت ناراحتی‌های عصبی دچار میگرن شدم که گاهگاهی مرا می‌گیرد و

از شدت سردرد به‌مرز جنون می‌رسم.

ـ ممکنه حق با شما باشد. اما حالا می‌خواهم راجع به‌آخرین سؤال من توضیح بیشتری بدهید.

ـ کدام سؤال آقای کارآگاه، من که فکرم کار نمی‌کند.

در این هنگام یکی از افراد پلیس دو فنجان چای گرم آورد و روی میز گذاشت و تایلر پس از تشکر از مأمور اجازه مرخصی او را داد و هنگامی که دوباره آن دو تنها شدند تایلر گفت:

ـ خانم پاترسون ضمن این که چای خود را می‌نوشید، می‌خواستم به‌طور خصوصی راجع به‌موضوعی با شما صحبت کنم زیرا اگر روزنامه‌ها از این مطلب آگاهی یابند، جنجال بزرگی بر پا می‌شود که مسلماً مشکلاتی را برای همه بخصوص برای شما به‌وجود می‌آورد.

ـ چه موضوعی آقای کارآگاه؟!

ـ پاتریک ریلی[1] گفت... گفت شما را با مردی که او را معشوق شما خطاب کرد دیده است.

ـ داستانش دراز است.

ـ پس حقیقت دارد خانم پاترسون؟

ـ نه، اصلاً چنین چیزی نیست. اون مرد قبلاً شوهر من بوده و من بیش از هشت سال می‌شد که او را ندیده بودم تا این که دو روز پیش به‌طور اتفاقی ما همدیگر را در کلیسای سنت پاتریک ملاقات کردیم.

ـ ملاقات از پیش تعیین شده بود؟

ـ نه آقا، همان طوری که گفتم، دیدار ما کاملاً تصادفی بود. او در اسپانیا زندگی می‌کند و بر علیه فرانکو[2] می‌جنگد.

1- Patric Reilly

2- Franco

ـ آه خدای بزرگ از آن تندروهای دردسر ساز!

در این هنگام تایلر به‌یک باره نصف فنجان چای خود را سر کشید و پرسید:

ـ او کمونیست است؟

ماریل در عین ناراحتی خنده کوتاهی کرد و سری تکان داد و گفت:

ـ من اصلاً باورم نمی‌شود که او زیاد هم اعتقاد به‌سیاست داشته باشد. او فقط ماجراجوست و می‌خواهد خلاف آب شنا کند. او یک نویسنده است و بیشتر مواقع در تخیلات گوناگون مانند آزادی، دفاع از محرومان و این جور حرف‌ها و نوشته‌ها سیر می‌کند. بنابراین همواره در یک تعلیق خاصی در دریای متلاطم زندگی‌اش نوسان دارد. با این همه از اواخر سال ۱۹۲۹ تاکنون او را ندیده بودم.

ـ پس چرا به‌ناگهان او سروکله‌اش پیدا می‌شود، آن هم به‌قصد دیدن شما؟

ـ نه او برای دیدار من نیامده بود و حتی نمی‌دانست که من اینجا هستم و ازدواج کرده‌ام او به‌خاطر رسیدگی به‌ثروت پدرش که فکر می‌کنم تا حال مرده باشد طبق نظر وکیل خانوادگی و کارهای حقوقی مربوط به‌انحصار وراثت آمده است.

ـ آیا او به‌محض رسیدن به‌اینجا به‌شما تلفن نکرد و یا نامه‌ای قبلاً به‌شما ننوشته بود؟

ـ نه به‌هیچ وجه، گفتم که او اصلاً از من خبری نداشت.

ـ آیا فکر نمی‌کنی که او شما را تعقیب می‌کرد و دیدار شما طی یک برنامه‌ریزی از جانب او صورت گرفت و از این که شما ازدواج کرده‌اید عصبانی است؟

ـ فکر نمی‌کنم اما به‌هر حال... او... او به‌خاطر ازدواج مجدد من خیلی ناراحت شد و خشمگین. من دربارهٔ تدی به‌او چیزی نگفتم تا این که او را

به‌همراه من دیروز در پارک دید.

ـ دیروز؟!

ـ بله دیروز، در پارک سانترال، من و تدی برای قایقرانی به‌آن جا رفتیم ولی دریاچه یخبندان بود.

ـ آیا پریروز با هم قرار گذاشتید که او را در پارک ببینید.

ـ نه آقا! این دیدار هم اتفاقی بود. خانه آن‌ها روبه‌روی پارک و نزدیک به‌دریاچه است.

ـ آیا خود شما راضی به‌ملاقات با او بودید؟

ـ من هرگز حتی برای لحظه‌ای به‌این دیدار فکر نکردم.

ـ آیا به‌او فکر می‌کنید؟

ـ البته گاهگاهی، بالاخره او قبلاً شوهر من بود.

ـ آیا عجیب نیست خانم پاترسون که قریب به‌هشت سال، شخصی شخص دیگری را نبیند. ولی در عرض دو روز دو بار با او ملاقات کند؟

ـ شاید، ولی گفتم که کاملاً همه چیز اتفاقی بود.

ـ آیا او از شما چیزی هم طلب کرد؟

در ابتدا ماریل در پاسخ کمی تردید به‌خرج داد ولی بعداً بر خود مسلط شد و گفت:

ـ بله... او از من خواست که به‌ملاقات او ولو برای یک بار هم که شده بروم.

ـ چرا؟

ـ من چه می‌دانم. شاید می‌خواست صحبت کند، دربارهٔ گذشته‌هایی که با هم داشتیم، چیزی که کاملاً تمام شده است و شاید چیز دیگری می‌خواست... ولی من با قاطعیت تمام گفتم که شوهر دارم. بیش از شش سال و لزومی ندارد که یک زن شوهردار به‌ملاقات مرد بیگانه‌ای برود.

ماریل از شدت غصه و نحوه سوال‌پیچ کردن تایلر چنان عصبی شده

بود که می‌خواست فریاد بلندی سر دهد اما هر طور بود خود را کنترل کرد و در دل به پاتریک راننده لعنت فرستاد:

ـ چه وقت ازدواج شما صورت گرفت؟

ـ سال ۱۹۲۶ وقتی هیجده ساله بودم... گوش کنید آقا، شوهر من از این راز کاملاً بی‌اطلاع است و یا شاید هم می‌داند و دلش نمی‌خواهد چیزی راجع به‌آن بشنود. شش سال پیش وقتی او از من تقاضای ازدواج کرد سعی کردم حقیقت را بگویم ولی هر بار به‌نوعی مسیر حرف را تغییر داد. او گفت که هر دوی ما گذشته‌ای داریم بد یا خوب و بهتره که آن را پشت‌سر نهاده و دفن کنیم اما به‌هر حال با توجه به‌اعتراف پدر من در بستر مرگ به‌یکی از دوستان نزدیک شوهرم، حدس زدم که او قضیه را کاملاً می‌داند ولی نمی‌خواهد درباره‌اش صحبتی به‌میان آید.

ـ کجا ازدواج کردید؟

ـ پاریس، آن موقع زندگی خیلی رؤیایی و شیرین بود.

ـ چرا از هم جدا شدید؟

ـ به‌چند علت مختلف. خودتان که آدم با تجربه‌ای هستید. هزاران نفر وجود دارند که بنا به‌دلایل گوناگون از هم جدا می‌شوند، خوب، یکی هم ما...

در اینجا سخن ماریل بغضش ترکید و به‌شدت گریه را سر داد و پس آن که کمی آرام گرفت، تایلر گفت:

ـ خانم پاترسون خواهش می‌کنم جسارت‌های مرا ببخشید. من دلم می‌خواهد برای تدی کاری بکنم. متوجه هستید که؟ حالا اگر ممکن است برای من دلایل جدایی خود را بگویید.

ماریل با شدت از جا برخاست و گفت «نه» و بعد به‌طرف پنجره رفت و در قلب تاریکی‌ها تا آنجایی که جا داشت به‌شهر خفته نیویورک خیره شد و می‌دانست که یک جایی از این شهر صد دروازه، تدی قرار دارد...

در این هنگام تایلر با توجه به‌حرفه‌اش و با صداقت و خلوصی که در کلام و رفتار ماریل دیده بود و برای او با وجود بیست سال تجربه کاری تازگی داشت، با لحنی دوستانه و حتی عاطفی گفت:

ـ ماریل...! تو باید برای من توضیح بیشتری بدهی.

ـ... ما، ما یک پسر داشتیم، منظورم من و چارلز، یک پسربچه شیرین کوچک به‌نام آندری با موهایی صاف و مشکی و چشمانی آبی به‌رنگ دریایی آرام... اوه، او مثل فرشته‌ها بود... ما هر سه شادمان به‌هر جا می‌رفتیم و از لحظات لذت می‌بردیم تا این که برای یکی از تعطیلات کریسمس ما به سوئیس رفتیم. آندری آن موقع دو سال و نیم سن داشت. خیلی به‌ما خوش می‌گذشت. چقدر برف بازی کردیم و حتی یک آدم برفی بزرگی ساختیم و به‌یادگار با آن عکس گرفتیم... در بعدازظهر روز سوم چارلز تصمیم گرفت که برای اسکی کردن به‌ارتفاعات برود ولی من ترجیح دادم که با آندری در ژنو[1] بمانم... و همین طور هم شد. چارلز به‌اسکی رفت و من و آندری برای قدم زدن به‌کنار دریاچه لمان[2] رفتیم و با هم صحبت کردیم و به‌بازی پرداختیم. روی دریاچه یخ بسته بود. تعدادی بچه با مادرهایشان نزدیک ما بودند ما به‌تماشای آن‌ها ایستادیم و من با یکی از مادرها که پسری همسن و سال آندری داشت به‌صحبت مشغول شدم. شما می‌دانید که زن‌ها چقدر دوست دارند درباره فرزندان کوچک خود صحبت کنند و ما غافل از همه چیز به‌حرف زدن ادامه دادیم. وقتی به‌خود آمدم متوجه شدم که آندری روی یخ‌های دریاچه به‌دویدن و بازی با بچه‌های دیگر مشغول است که ناگهان صدای شکستن یخ‌ها برخاست، صدا مانند ویران شدن ناگهانی و ریختن آوار یک ساختمان

1- Geneva

2- Leman

بزرگ بود و بعد مشاهده کردیم که قطعه بزرگی از یخ که آندری و دو تا دختربچه روی آن بودند شیب برداشت و دریاچه آندری و آن دو دختربچه را بلعید... ما همگی به‌طرف آن جا دویدیم. دو تا از دخترها را که نزدیک سطح آب بودند با شتابی هر چه بیشتر بیرون کشیدیم ولی از آندری خبری نبود. لذا در آب شیرجه رفتم و در زیر یخ‌ها به‌جستجو پرداختم تا بالاخره او را یافتم و دیوانه‌وار به‌سویش شنا کردم و چنگ در لباسش انداختم. پس از آن که او را با کمک دیگران بیرون کشیدم مشاهده کردم رنگ بچه کاملاً کبود شده است... او را به‌ساحل که زیاد دور نبود آوردیم و من به‌او تنفس مصنوعی دادم و با ماساژ دادن بدنش سعی کردم که او را گرم کنم... طولی نکشید آمبولانس آمد و او را با سرعتی زیاد به‌بیمارستان برد ولی...

در اینجای سخن جان تایلر با تمامی خشونت و سختی شغلی‌اش به‌عنوان یک پدر اختیار از کف داد و به‌همراه ماریل برای بچه‌ای که زیر یخ‌های دریاچه لمان شهر ژنو زندگی‌اش را باخت اشک ریخت:

ـ... ولی نتوانستند نجاتش دهند... آن‌ها می‌گفتند که بچه وقتی به‌بیمارستان رسید مرده بود. او در آغوش من مرد آقای تایلر و تمامش تقصیر من بود. منی که باید دائماً از او مراقبت می‌کردم. اما گفتگوی من با آن زن حراف باعث شد تا آندری عزیزم را از دست بدهم.

ـ و چارلز چه شد؟

ـ او مرا سرزنش کرد، بارها و بارها. من دچار تشنج و استرس‌های شدید عصبی شدم و در همان بیمارستان مرا بستری کردند... من از آن‌ها تقاضا کردم که آندری را پیش من بیاورند. دکتر معالج با متقاعد کردن رئیس بیمارستان اجازه داد که آندری شب را در رختخواب من باشد... آن‌ها واقعاً به‌من، مادری گناهکار و دردمند لطف کردند و من او را کنار خود قرار دادم و او را محکم در آغوش گرفتم و بعد با ماساژ دادن، بدن

سرد او را اندکی گرم می‌کردم با او حرف زدم خیلی زیاد تا خود صبح تا وقتی که خورشید سر زد... ای کاش آن شب هرگز سحر نمی‌شد و تا ابدیت ادامه می‌یافت. ولی طلوع خورشید که همواره آغاز زندگی و تلاش دیگری را نوید می‌داد جدایی ما را رقم زد و چه دردناک و سخت...

ـ خیلی متأسفم ماریل... آه... خوب، پس از ترک بیمارستان چارلز چه‌کار کرد؟

ـ او مرا زد. دیوانه‌وار، خیلی زیاد، اهمیتی نمی‌دادم چون اگر مجازات من کتک بود ترجیح می‌دادم که چارلز بیشتر مرا بزند... آن‌ها به چارلز گفته بودند که من برای نجات جان آندری حتی به‌عمق دریاچه رفتم ولی با این وصف او مرا قاتل آندری می‌دانست. در اثر سرماخوردگی شدید، ضعف بنیه و کتک‌های او سرانجام سقط جنین کردم...

ـ اوه خدای بزرگ تو در آن وقت حامله بودی؟

ـ بله پنج ماهه حامله بودم ولی چارلز آنقدر به‌سرحد جنون رسیده بود که ندانسته باعث از بین رفتن دخترش هم شد... جنین دختر بود...

ـ چقدر زجر کشیدی زن! خارج از حد تحمل هر انسان دیگر... من متأسفم... خیلی متأسفم... و بازجویی من هم اکنون تمام شد.

ـ نه، باز هم می‌خواهم ادامه بدهم، اجازه می‌دهید؟

ـ البته عزیزم، من سراپا گوشم تا خود صبح و تا هر وقت دیگر...

ـ پس از آن که، فرزند دوم را نیز از دست دادم دچار ناراحتی شدید عصبی شدم مرا به‌یک آسایشگاه اعصاب و روان در ویلارز[1] بردند، یک سال و دو ماه تمام در آن جا در میان افراد گسسته از قید و بند و تعقل، تحت نظر بودم. چارلز پول بیمارستان را می‌پرداخت ولی من در عرض این مدت او را ندیدم تا این که آن‌ها از او خواستند که موقع ترخیص از

1- Villars

آسایشگاه به‌دیدار من بیاید و بالاخره چارلز به‌سراغ من آمد و از من خواست که دوباره به‌زندگی مشترک خود ادامه دهیم ولی من نه دیگر قادر به‌انجام این کار بودم و نه راضی به‌آن، زیرا احساس این که چارلز مرا قاتل فرزندانش بداند، بیش از پیش مرا ناراحت و نگران می‌ساخت لذا با اصرار من، ما از هم جدا شدیم و هر یک به‌سویی رفتیم...

ـ و ملاقات شما در کلیسا؟

ـ سالگرد مرگ آندری و دخترک تولد نیافته‌ام بود... هر سال در این روز به‌کلیسا می‌روم و چند شمع برای آندری و نیز پدر و مادرم روشن می‌کنم. این بار وقتی کارم تمام شد و قصد خروج از کلیسا را داشتم ناگهان با چارلز مواجه شدم، شاید او هم به‌خاطر سالروز مرگ بچه‌ها به‌کلیسا آمده بود.

ـ هنوز دوستش داری؟

ـ چرا انکار کنم، بله، او همیشه قسمتی از زندگی من بوده است...

ماریل آزادانه حرف‌هایش را به تایلر می‌زد، حرف‌هایی که در او چون عقده‌ای آزارش می‌داد و حال با مفقود شدن تدی این فرصت را یافته بود دلش را خالی کند.

ـ... اما با این همه او قسمتی که باید کنار برود زیرا لزومی برای تکرار گذشته‌های دور نمی‌دیدم.

ـ آیا این همان بهانه‌ای نبود که چارلز به‌وسیله آن می‌خواست که تو دوباره با تکرار گذشته به‌سوی او بروی؟

ـ نمی‌دانم... ولی اظهار تمایل کرد که مرا برای یک بار دیگر هم که شده با قرار قبلی ملاقات کند. حالا واقعاً چه منظوری داشت آن را هم نمی‌دانم... در هر صورت با سرسختی هر چه تمام‌تر خواسته‌اش را رد کردم. زیرا نمی‌توانستم یا بهتر بگویم دلم راضی نمی‌شد با وجود همسر و فرزند چنین چیزی را بپذیرم.

ـ او توانست ازدواج تو را قبول کند؟

ـ درک این موضوع برایم سخت است اما تا حدودی فکر می‌کنم قبول کرد. تا این که روز بعد مرا در پارک دید، این بار با **تدی**، از دیدن پسرم او به‌حالتی از جنون رسید که چرا دوباره من بچه‌دار شدم و او فرزندی ندارد، لذا مرا تهدید به‌ربودن **تدی** کرد. تا شاید بدین وسیله مجبور به‌ملاقات بعدی با او بشوم... ولی آقای **تایلر** با توجه به‌شناخت روحیه او می‌دانم که حرف‌هایش فقط صوت بود، یک تهدید تو خالی و نه چیزی بیشتر...

ـ آیا در مورد تو خالی بودن تهدید **چارلز** مطمئن هستی و یا حدس می‌زنی؟

ـ مطمئن نیستم، اما با این وصف واقعاً نمی‌دانم. به‌خدا که نمی‌دانم.. یعنی فکر نمی‌کنم او کسی باشد که به‌چنین اعمالی دست بزند... بخصوص در مورد یک کودک بی‌دفاع. به‌خاطر همین موضوع نیز به‌خاطر این که **مالکوم** از گذشته من چیزی نمی‌داند در ابتدا از گفتن حقایق سر باز زدم.

ـ ماجرای غم‌انگیز زندگی شما، قلب و روح مرا تکان داد، خانم **پاترسون**. خواهش می‌کنم تأسف عمیق مرا بپذیرید...

ماریل با تکان دادن سر از **جان تایلر** مأمور ویژه **اف. بی. آی.** که چنین با حوصله و با همدردی خاص به‌دردل او گوش داده بود تشکر کرد اما نتوانست آن را به‌زبان آورد زیرا بغض دوباره‌اش به‌شدت ترکید و بی‌مهابا با تلخی هر چه تمام‌تر گریه را سر داد...

* * *

در ساعت شش بامداد فردا پلیس هنوز در خانه **مالکوم** مشغول بازجویی از افراد حاضر در خانه و تماس با اداره بودند در حالی که سرنخ

مثبتی که بتواند آن‌ها را به‌مخفی‌گاه **تدی** هدایت کند وجود نداشت. **تایلر** پس از آن که **ماریل** کمی آرام گرفت دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد و با دقت هر چه تمام‌تر نام **چارلز دلانی** و آدرس محل سکونت او را روی آن نوشت. او تصمیم داشت که تا چند ساعت دیگر به‌سراغ **چارلز** رفته و با او صحبت کند و یا بهتر او را مورد بازجویی دقیق قرار دهد. حال چنانچه معلوم شود که تهدید **چارلز** بنا به‌حدس **ماریل** فقط در حد همان حرف یا صوت بوده است، او دیگر با **چارلز** کاری نداشت و می‌توانست فارغ از هر فکر و خیالی به‌هر کجا که می‌خواست حتی **اسپانیا** برود در غیر این صورت تا پیدا شدن **تدی** و کشف راز ربوده شدن وی او باید در **نیویورک** می‌ماند و از منطقهٔ استحفاظی پلیس **نیویورک** خارج نمی‌شد. **جان تایلر** با توجه به‌تجربیات و هوش خدادادی‌اش این مورد را هم از نظر دور نداشت به‌هر حال **چارلز** از آنجایی که دو فرزندش را به‌طور ناگواری از دست داده بود و تمامی گناه حادثه را متوجه **ماریل** می‌دانست امکان این بود که برای انتقام از همسر سابقش دست به‌چنین کار احمقانه‌ای زده باشد و یا حداقل بدین وسیله بخواهد که **ماریل** از **مالکوم** جدا شده و به‌سوی او بیاید.

در ساعت هفت بامداد که آسمان زمستان **نیویورک** هنوز تاریک بود، **تایلر** از اتاق مخصوص **مالکوم** خارج شد و در آستانه در به **ماریل** قول داد که هر طور شده **تدی** را پیدا کند. **تایلر** برای لحظاتی دکر خود را متوجه **مالکوم** شوهر **ماریل** نمود و حدس زد که ازدواج **مالکوم** با **ماریل** بایستی طبق یک منظور خاصی با توجه به‌بی‌اعتنایی و یا کتمان گذشته‌ها که برای هر زن و شوهری ممکن است مهم باشد، انجام گرفته است. اما در هر صورت و در حال حاضر مسئله ربوده شدن **تدی** که آن هم به‌راحتی هر چه تمام‌تر صورت گرفته برایش اهمیت داشت و مهم‌تر از آن مادری درهم شکسته و نگران که غیر از **تدی** به‌واقع کس دیگری را در

زندگی خشنک و رسمی‌اش نداشت. مورد بدیهی این بود که ماریل هرگز قصد بازگشت به‌سوی چارلز را نداشته و ندارد اما با توجه به‌آزار مستخدمان، پرستار و حتی راننده به‌عناوین مختلف و بی‌تفاوتی مرموز مالکوم در این رابطه چنین برمی‌آمد که ماریل فردی واقعاً تنها در برابر مشکلات و مصائب ناروا و خالی از عشق واقعی است. تایلر همچنان به‌چگونگی ربوده شدن تدی فکر کرد و برایش بسیار عجیب بود که با آن همه افراد و حتی محافظ در آن ساختمان کاخ مانند، چگونه افرادی به‌راحتی وارد خانه شده و راحت‌تر از آن بدون این که واقعاً سروصدایی ایجاد کنند، فرزند خانواده را در حالی‌که پیژامای قرمزرنگی به‌تن داشت از رختخوابش بربایند و با خود به‌نقطه‌ای نامعلوم ببرند!

۵

«بازجویی»

پس از پایان گفتگوی طولانی بین ماریل وتایلر، ماریل مانند روحی سرگردان، بی‌هدف به‌این‌سو و آن‌سوی خانه رفت. در ابتدا وارد اتاقش شد ولی نتوانست بیش از دقایقی طاقت بیاورد لذا از آن جا خارج شد و در پناه دیوارهای خانه و با تکیه بر آن به‌هر کجا سر می‌زد و به‌نظرش می‌رسید که در بین دیوارها محصور شده و تنفّس برایش مشکل است و بعد بدون آن‌که خود بخواهد بی‌اختیار پای بر پله‌ها نهاد و با پیمودن آن‌ها به‌طبقه سوم رفت و از آن‌طریق راهی اتاق تدی جایی که او بیش از هر جای دیگری ترجیح می‌داد باشد و بوی خوب او را حس کند، شد. اگرچه واقعاً درک و باور این مطلب که تدی را ربوده باشند برایش سخت و ناگوار بود...

فوج افراد پلیس هنوز در خانه حضور داشتند، تعدادی از آن‌ها نیز سرگردان در طول هال قدم می‌زدند و هرآن منتظر تلفن ربایندگان بودند که میزان پولی را که برای خون‌بهای تدی می‌خواهند طلب کنند. در اتاق تدی، ماریل با دیدن جای خالی پسرش احساس پوچی مطلق کرد و از این که نمی‌توانست کاری انجام دهد، شدت این احساس فزونی

می‌یافت و تنها به‌دعا مشغول بود که بلایی سر تدی نیاورند و او هنوز زنده و سالم باشد.

ماریل در برابر تخت تدی زانو زد و سر بر آن نهاد و بار دیگر دست به‌دعا برداشت که آدم‌ربایان افراد مهربانی بوده و هرگز در پی آزار جگرگوشه او نباشند. در این هنگام گریفین بر آستانه در ظاهر شد و برای اولین‌بار در چهره‌اش پشیمانی توأم با رئوفت موج می‌زد و در حالی که لبانش می‌لرزید گفت:

ـ من... من متأسفم خانم پاترسون، بایستی جلوی آن‌ها را می‌گرفتم... ولی نتوانستم، خواهش می‌کنم مرا ببخشید.

ـ آه گریفین! آن‌ها افراد رذلی هستند که برای این کار تعلیم دیده‌اند، طناب دارند، وسایل بالا رفتن و پائین آمدن از دیوارها را دارند و نیز چند شیشه کلروفورم برای بیهوش کردن محافظان کودکان و احتمالاً اسلحه... نه گریفین بهتر است خودت را سرزنش نکنی.

پس از این حرف ماریل به‌طرف گریفین رفت و سر بر شانه او گذاشت و بعد هر دو زن به‌سختی گریه را شروع کردند... در این‌وقت صدای همهمه‌ای از پائین و نزدیک در ورودی خانه به‌گوش رسید. صدا از جانب خبرنگاران روزنامه‌ها بود که برای تهیه گزارش به‌آن جا هجوم آوردند امّا پلیس مانع ورود آن‌ها شد زیرا اعتقاد داشتند که جنجال مطبوعات به‌زودی برای کشف راز مورد ربوده‌شدن تدی زیان‌بخش است... در همهمه موجود صدایی با فریاد گفت: «او آمد...». ماریل سر از شانه گریفین برداشت و هر دو زن سکوت اختیار کرده و متعجب از این که «او» کیست که آمد؟ و چه فرقی می‌کند اینجا باشد و اصولاً چه تغییری می‌تواند در روند این جریان جاری ایجاد کند؟

و هنگامی‌که ماریل از اتاق خارج شد متوجه گردید که آن‌ها از مالکوم صحبت می‌کنند. مالکوم سرانجام به‌خانه بازگشت. او لباس سیاهی به‌تن

داشت و مانند عزادارها با رنگ‌ورویی پریده و با تعجب و نگرانی خاصی به‌افراد حاضر و محیط خانه می‌نگریست. ماریل با دیدن مالکوم به‌سوی او دوید و مالکوم هم، آغوش گشود. زن‌وشوهر برای مدتی سر بر شانه‌های هم گذاشتند و گریه را سر دادند و پس از آرامش نسبی مالکوم پرسید:

ـ ماریل بگو چه‌طور این اتفاق افتاده؟ چه‌گونه آن‌ها توانستند به‌خانه من نفوذ کنند و جگرگوشه و امید مرا بدزدند؟ هاورفورد کجا بود؟ خدمتکاران کجا بودند؟ گریفین چه‌کار می‌کرد که متوجه نشد؟

ـ نمی‌دانم مرد، یعنی نمی‌توانم بفهمم، من صدای افتادن چیزی و دویدن کسانی را وقتی تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، شنیدم... حتّی... حتّی به‌تو هم گفتم... امّا خوب باوجود خدمتکاران زیاد چنین صداهایی عادی بود. من حتی نمی‌دانستم که ادیت بیرون رفته است.

ـ تمامش تقصیر من بود عزیزم، ماجرای لیندبرگ هشداری بود تا چند محافظ تعلیم‌دیده برای تدی استخدام می‌کردم، تو مرتباً نگرانی خود را این موضوع ابراز می‌کردی ولی من احمقانه نسبت به‌آن بی‌تفاوت بودم...

مالکوم درهم شکسته و با چهره‌ای که از قبل پیرتر نشان می‌داد، حس کرد ازدست‌دادن تنها فرزندش را نمی‌تواند تحمل کند و اگر بلایی سر تدی بیاید خواهد مرد... او بعد از تفکری طولانی آهی عمیق کشید و به ماریل گفت:

ـ وضع آشفته‌ای داری زن، برو لباس بپوش... پلیس به‌من گفته که هنوز خبری از آدم‌ربایان جهت دریافت پول نرسیده ولی به‌هر حال هر آن امکان دارد که آن‌ها تماس بگیرند و یا نامه‌ای بنویسند. من در راه به‌رئیس بانکم در خانه‌اش تلفن کردم و از او خواستم که مقدار زیادی پول نو آماده کند و روی آن‌ها علامت کوچکی بگذارد.

ـ مالکوم من واقعاً می‌ترسم.

ـ خودت را عذاب نده ماریل، رنگت هم خیلی پریده، سردردت چطوره؟

ماریل که درحقیقت از شب پیش دچار میگرن شده و سردرد عذابش می‌داد به‌دروغ گفت:

ـ نه سردرد ندارم.

ـ بازجویی هم شدی؟

ـ بله ـ

ـ به‌وسیله چه کسی؟

ـ کارآگاه جان تایلر مأمور ویژه ادارهٔ آگاهی.

ـ بهتره که منم با او صحبتی داشته باشم گرچه موقع بازگشت از واشنگتن وزیر دارایی کشور قول داد که با رئیس اداره آگاهی ادگار جی هوور[1] که دوست صمیمی اوست تماس بگیرد و از او بخواهد که مسئله تدی را در اولویت قرار دهد. سفیر آلمان در واشنگتن نیز ضمن ابراز تأسف از این واقعه خواست که تا پیدا شدن تدی با من در ارتباط باشد.

ـ چه آدم‌های خوبی در دنیا وجود دارد مالکوم و درعوض ناانسان‌هایی که تدی عزیز مرا غیرمسئولانه از کنار من ربودند.

ماریل نگران صحبت تایلر با مالکوم بود زیرا می‌ترسید که راز گذشته‌اش همان وهله‌های اول برملا شود امّا بنابر قول تایلر مبنی بر این که کتمان این راز مانع قضیه پیدا شدن تدی نگردد آنرا حفظ خواهد کرد و به او آرامش می‌داد، هر چند که خود ماریل هم به‌این نتیجه رسیده بود که چنانچه افشای این راز به‌حل مسئله کمک کند او خود راضی است که پیشاپیش آن را برای مالکوم بازگوید. نه‌تنها این راز بلکه مادر دل‌سوخته مایل بود که روی ثروت، موقعیت حتّی زندگی‌اش در این راه

1- Edgar J. Hoover

ریسک کند... ماریل در اندیشه خود غرق بود که مالکوم به‌سخن آمد و با همدردی خاصی گفت:

ـ ربوده شدن تدی تقصیر تو نبود عزیزم، ولی نمی‌توانم درک کنم چه‌گونه باید به‌این سادگی اتفاق بیفتد! حال برو زودتر لباس عوض کن و برای میهمانان دستور غذا بده.

ماریل با تکان دادن سر ضمن تشکر پیشنهاد شوهرش را نیز تأیید کرد و پس از آن که لباس مرتبی پوشیده و دست‌وروی خود را شست به‌آشپزخانه رفت تا دستور غذا بدهد که ملاحظه کرد هاورفورد برای مأمورین غذا تهیه دیده است و در اندک‌مدتی سینی‌های پر از ساندویچ به‌اضافه کیک‌های میوه‌ای و قهوه و شیر برای آن‌ها به‌وسیله پیشخدمت‌ها آورده شد.

ساعتی پس از صرف غذا، گروهی از خبرنگاران به‌داخل خانه هجوم آوردند و در یک آن نور فلاش‌ها اتاق را پر کرد. پلیس آن‌ها را به‌عقب می‌راند ولی از آن‌میان دختری باریک‌اندام و ریزنقش با موهایی قرمز، گریزی زد و خود را به ماریل رساند و با هیجانی خاص در حالی که دفترچه یادداشت و مدادی به‌همراه داشت از او پرسید:

ـ خانم پاترسون لطفاً بگوئید چه احساسی دارید؟ آیا حالتان خوب است؟ خبر تازه چیست؟ شما می‌ترسید؟ آیا فکر نمی‌کنید پسرتان را کشته باشند؟

جان تایلر با دست‌های قوی خود او را عقب راند و با ناراحتی رو به‌دخترک موقرمز و دیگرخبرنگاران کرد و گفت:

ـ ایشان در وضعیتی نیست که به‌سئوال‌های شما پاسخ گوید، به‌خصوص سئوالی که ناراحتی ایشان را تشدید کند. پس لطفاً هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.

سپس دستور اخراج همه خبرنگاران را داد و پلیس‌ها به‌زور آن‌ها را از

خانه بیرون کردند و آن‌ها نیز مرتباً با فریاد و حتی حرف‌های تند، اعتراض خود را ابراز می‌کردند. تایلر پس از راحت شدن از سروصدای خبرنگاران بازوی ماریل را گرفت و او را به‌نزدیک‌ترین اتاق برد و روی یک صندلی نشاند. سردرد ماریل باشدت بیشتری به‌او هجوم آورد و مورد آزارش قرار داد و از این که دخترک خبرنگار آن‌چنان جسورانه از مرگ تدی صحبت به‌میان آورده بود بر خود لرزید. تایلر صندلی دیگری را به‌نزدیک ماریل کشاند و روی آن نشست:

ـ مشکلی پیش آمده آقای تایلر، آیا خبر تازه‌ای دریافت کرده‌اید؟

ـ نه دربارهٔ تدی. چه‌طوری بگم؟... من همان صبح زود به‌دیدار چارلز دلانی رفتم و سه ساعت تمام با او گفتگو کردم.

ماریل با فراموش کردن نسبی سردرد خود بر او نگریست و در هیجان این که چارلز چه‌ها ممکن است به‌تایلر گفته باشد، پرسید:

ـ آیا از ملاقات و صحبت‌های من هم به‌او گفتید؟

ـ بله، و او اظهار پشیمانی از رفتارش کرد و گفت حواس نداشته و به‌خاطر نمی‌آورد که تدی را تهدید کرده است و اصرار داشت که اگر هم از روی بی‌خبری چنین حرفی زده و یا کار ناشایستی مرتکب شده فقط به‌خاطر ناراحتی بوده و علاقه‌ای که به‌شما داشته است ولی هرگز دلش نمی‌آید که دست به‌چنین کار هولناکی زده باشد.

ـ آیا شما حرف‌های او را باور کردید؟

ـ مشکل همین است خانم پاترسون. من ضمن گفتگو دریافتم که او علی‌رغم سن زیادش مانند یک بچه است و از آن جا که در زندگی اختیار سرخود بوده، به‌خویش اجازه داده که چنین جسارت‌آمیز با شما حرف بزنه و ازطرف دیگر شرکت در جنگ‌های متعدد موجب شده تا او کمی حالت تهاجمی و بعضاً غیرعادی به‌خود بگیرد امّا بااین‌همه او عاشق شماست و به‌احتمال خیلی ضعیف او تدی را برده تا بدین‌وسیله شما را

مجبور به‌آمدن به‌سوی خود کند. البته همان‌طوری‌که انجام این مورد امکانش خیلی کم است و اکنون خودم هم درمانده شدم ولی به‌هر حال تهدید او را جدی فرض نمی‌کنم.

ـ تجربه سه‌ساعتی شما با تجارب چندین‌ساله من از این مرد تا حدود خیلی زیادی همسانی دارد.

ـ درهرصورت من به‌عنوان یک انسان نگران او شدم و دلم می‌خواست شما هم این را می‌دانستید بدین‌معنی که ما هردو باید مواظب او باشیم... خوب، حالا دوباره می‌خواهم به‌اتاق تدی بروم و همه‌جا را بگردم... می‌دانید خانم پاترسون من خیلی امید داشتم که از حرف‌های چارلز سرنخی محکم به‌دست آورم امّا با این وضع باید بگویم که نمی‌توانم روی نگهداری راز گذشته شما ریسک کنم. چه خوب بود که شما قبل از این‌ها حداقل گوشه‌هایی از واقعیات گذشته زندگی مشترک خود را به‌شوهرتان می‌گفتید... در ضمن چشم‌های شما سرخ شده و این بدین‌معنی است که میگرن لعنتی دوباره به‌سراغ شما آمده است حالا پیشنهاد می‌کنم به‌عبارت دیگر خواهش می‌کنم بروید و کمی استراحت کنید زیرا ممکن است زمانی‌که واقعاً به‌وجود شما نیاز باشد سر از دکتر و درمان و بیمارستان و این‌جور جاها دربیاورید.

ماریل آهی کشید و با ضعف و دردی خاص سر خود را تکان داد و گفت:

ـ آیا شما قصد دارید حقایق مربوط به‌من و چارلز را به مالکوم بگویید؟

ـ متاسفانه باید بگویم بله، چون چارلز دلانی اکنون تنها مظنون مشخص و شناخته‌شده است گرچه فکر می‌کنم که این‌کار از او برنمی‌آید ولی بااین‌حال او این حق را نداشت که از ازدواج و بچه‌دار شدن شما ناراحت شود و شما را تهدید کند بنابراین چه می‌خواست و یا چه

نمی‌خواست خود را درگیر چنین مسئله غامضی نموده است.

تایلر درباره **چارلز** زیاد حرف زد امّا نگفت که **چارلز** درباره ازدواج **مالکوم** با او چه نظری داشت. به‌عقیده **چارلز**،**مالکوم** با طرح قبلی و شیادی خاصی **ماریل** را به‌همسری خود درآورده است و با زن‌های دیگری که در اداره و یا بیرون دارد سرگرم است. موردی که تقریباً اکثر مردم هم‌طراز او، دوستان و آشنایان آن را به‌خوبی می‌دانند **ماریل** بیچاره را تحت سخت‌ترین شرایط استثمار کرده و از او یک تارک دنیا ساخته است. او هم‌چنین اصرار داشت که **ماریل**،**مالکوم** را دوست ندارد و می‌خواهد او را از دست **مالکوم** خبیث نجات دهد و زندگی و علاقه سابق خود را اعاده کند... اگرچه **تایلر** تا حدودی حق را به‌جانب **چارلز** می‌داد امّا ازآن‌جهت که او رفتار منظم و منطقی نداشت مانند روح پرخاشگر وبعضی از رفتارهای احمقانه او خطرناک به‌نظر می‌آمد به‌وی مظنون بود و درصدی را برای خود محفوظ داشت که ربوده شدن **تدی** کار او باشد و اگر چنین فرضیه‌ای درست از آب در می‌آمد مسلماً به‌خاطر پول نبوده و ازاین‌رو هم به‌وسیله نامه و یا تلفن از **مالکوم** تقاضای پول نشده بود...

* * *

مالکوم در حال گفت‌وگو با گروهبان **اکانر** بود که به‌محض نزدیک شدن **تایلر** حرف آن‌ها قطع شد.

ـ آقای **مالکوم** ایشان **جان تایلر** مأمور ویژه **اف. بی. آی** هستند.

ـ تا حدودی افتخار آشنایی با ایشان را دارم... من مدتی است که افتخار دیدار شما هستم آقای **تایلر**.

ـ و من تاحال با چند نفر درباره ماجرای ربوده شدن **تدی** صحبت کرده‌ام آقای **پاترسون**.

ـ چه دستگیرتان شد؟

ـ خیلی چیزها، امّا به‌هر حال تا وقتی که ما خبری مبنی بر تقاضای پول ازجانب آدم‌ربایان دریافت نکنیم نمی‌توانیم به‌طور قاطعانه وارد عمل شویم.

ـ من با رئیس بانکم هماهنگی کردم و آن‌ها مقدار قابل‌توجهی اسکناس درشت را علامت‌گذاری کرده و برایم فراهم ساخته‌اند.

ـ بنابراین باید در موقع احتمالی ردوبدل کردن آن نهایت دقت به‌عمل آید زیرا دوست ندارم فاجعه آدم‌ربایان لیندبرگ تکرار شود و در ضمن می‌خواهم که امروز بعدازظهر وقتتان را برای ساعتی در اختیار من قرار دهید.

تایلر ازآن‌جهت بعدازظهر را انتخاب کرده بود که ماریل شاید در این چند ساعت باقی‌مانده خود قبل از این‌که او مجبور به‌افشای راز زن باشد، حرف‌هایی که لازم است دربارهٔ چارلز دلانی به مالکوم بگوید:

ـ چرا حالا نه آقای کارآگاه؟

ـ خوب... برای این که من غیر از موضوع ربوده شدن تدی روی مورد دیگری هم تحقیق می‌کنم زیرا هم‌اکنون باید برای رسیدگی به‌آن خانه شما را ترک گویم.

ـ بسیار خوب، چه ساعتی باید با شما ملاقات کنم؟

ـ اجازه بدهید به‌بینم... ساعت چهار چطوره قربان؟

ـ من حرفی ندارم.

ـ پس لطفاً هر کجا می‌روید اطرافیان را در جریان امر بگذارید تا وقتی برگشتم بتوانم خیلی زود شما را ببینم.

ـ البته، و در ضمن ممکن است خبرنگاران را از اطراف خانه من با زور هم که شده به‌وسیله مردان تحت امر خود دور کنید؟

ـ این یکی را متأسفم ولی نهایت سعی خودم را برای تأخیر دیدار

آن‌ها انجام می‌دهم.

ـ به‌بینید چه‌کار می‌توانید بکنید؟

ـ بسیار خوب و به‌امید دیدار آقای پاترسون.

وقتی جان تایلر دور شد، مالکوم رو به ماریل که اکنون در کنار او ایستاده بود کرد و گفت:

ـ اصلاً از این مرد خوشم نیامد.

ـ نه، این حرف را نزن مالکوم... او مرد خوش‌قلب و خوبی است و عمیقاً از گم‌شدن تدی متأثر است. ضمناً می‌شود به‌طبقه بالا و اتاق مطالعه و کار تو برویم، می‌خواهم به‌طور خصوصی با تو صحبت کنم.

ـ من الان وقت ندارم و باید با سفیر آلمان در واشنگتن تماس بگیرم.

ـ ولی من می‌خواهم همین حالا با تو حرف بزنم مالکوم. موضوع خیلی مهمّ است و باید که خیلی وقت پیش به‌تو می‌گفتم.

ـ نمی‌توانی کمی صبر کنی عزیزم؟

ـ مالکوم بس کن و با من به‌طبقه بالا بیا.

ـ بسیار خوب، تو برو و من چند لحظه دیگر آن جا خواهم بود.

ماریل به‌اطاق مطالعه رفت و منتظر او ماند ولی علی‌رغم قول چند لحظه‌ای شوهرش بیش از نیم‌ساعت انتظارش طول کشید لذا آماده شد که به‌طبقه پائین برود و سراغ او را بگیرد و هم چنان که با عصبانیت قصد رفتن داشت به‌ناگهان مالکوم بر آستانه در ظاهر شد و بدون آن که توضیحی به‌خاطر دیرکرد خود بدهد و یا از این عذر بخواهد در حالی که چهره‌اش درهم رفته بود با کشیدن یک صندلی روی آن نشست و ضمن اشاره‌ای تند به ماریل جهت نشستن گفت:

ـ خوب گوش کن ماریل، من نمی‌دانم تو درباره چه چیزی می‌خواهی صحبت کنی ولی امیدوارم حالا که وقتم تلف می‌شود، حرف‌های تو مربوط به تدی و سلامت وجودی او باشد.

ـ من‌هم امیدوارم... آه... درباره خودم می‌خواهم بگویم یعنی درباره گذشته‌ام که تو همواره ترجیح می‌دادی در خفا بماند! من خیلی سعی کردم در ابتدای ازدواج و پس از آن برای تو توضیح دهم ولی هرگز چنین فرصتی را به‌من ندادی، درعوض گفتی که هرکس گذشته‌ای دارد، بد یا خوب و نمی‌تواند زیاد مهمّ باشد و باید که به‌حال فکر کنیم امّا بااین‌همه من همیشه منتظر این بودم که آن را برای تو بگویم و باید هم که می‌گفتم، به‌خاطر آوردی که؟

ـ بله عزیزم، به‌خاطر می‌آورم... امّا این موضوع چه ربطی به‌الان که همه فکرها باید متوجه تدی باشد، دارد؟

ـ نمی‌دونم، یعنی مطمئن نیستم ولی من باید آنچه را که دربارهٔ گذشته خود دارم به‌تو بگویم.

دراین‌وقت چهره مالکوم رنگ‌به‌رنگ شد و پس از جابه‌جایی به‌روی صندلی گفت:

ـ خوب ادامه بده.

ـ صحبت‌های من مربوط به‌زمان هیجده‌سالگی‌ام می‌شود، آن‌گاه که در پاریس درس می‌خواندم گرچه پدرم قبل از فوت به‌یکی از دوستان صمیمی خودش که گویا تو را هم می‌شناخته ماجرا را تعریف کرد معذالک فرض براین است که تو در این‌باره چیزی نمی‌دانی بنابراین بر خود می‌دانم که مستقیماً به‌خودت بگویم... بله وقتی هیجده سالم بود در دام دوستی چارلز دلانی گرفتار آمدم و ما پس از یک ازدواج فرمایشی فرار کردیم. نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه امّا به‌هر حال پدرش را خوب به‌خاطر می‌آوری؟

مالکوم با تکان دادن سر، حرف همسرش را تأیید کرد زیرا او این پیرمرد خوش‌شانس و ثروتمند را مانند همه ثروتمندان نیویورکی می‌شناخت و حتی او درباره پسر سرکش خود چارلز بارها با او درددل

کرده بود که چه‌گونه پسرک وقتی چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت بدون اجازه پدر وارد جنگ اول شد و پس از آن هم پدرش را تنها گذاشت و به‌اروپا رفت. پدر گفته بود که از پسرش اصلاً راضی نیست و مالکوم درباره او و حتی فعالیت‌های نویسندگی‌اش شنیده بود ولی چنین نشان می‌داد، نه تا این حد که قسمتی از زندگی گذشته همسرش را به‌خود اختصاص داده است:

ـ ادامه بده ماریل، داره جالب می‌شه!

ـ بله مالکوم، فرار ما حکم ماه عسل را هم داشت و وقتی بازگشتیم پدر و مادرم خواستند که هر چه زودتر از هم طلاق بگیریم ولی من حامله بودم و به‌خاطر همین، زندگی ما ادامه یافت و سپس ما صاحب فرزند پسری شدیم...

ماریل سعی می‌کرد هرطور که شده جلوی گریه خود را بگیرد زیرا رازی را که سال‌ها در سینه خود محفوظ داشته بود اکنون مجبور می‌شد که درعرض مدت‌زمان کوتاهی برای دومین‌بار اقدام به‌افشای آن نماید امّا به‌هر حال به‌خاطر تدی راضی بود که دست به‌هر کاری بزند لذا آب دهانش را با سختی فرو داد و در ادامهٔ صحبت‌هایش گفت:

ـ اسم پسر ما آندری بود و تقریباً شبیه تدی با این فرق که تدی موهایش بلوند است و آندری دارای موهای صاف و مشکی بود... وقتی در سوئیس بودیم، آندری ازدست رفت و من که در آن‌وقت حامله بودم، بچه‌ای که در راه داشتم نیز سقط کردم.

ـ آه خدای بزرگ، چه‌طور بچه‌ها مردند؟

ـ آندری در دریاچه لمان ژنو غرق شد. دریاچه یخ بسته بود. آندری و چند تا بچه روی آن سر می‌خوردند. به‌ناگهان قطعه‌ای یخ ترک برداشت و آندری و دو دختر را بلعید. من دخترها را نجات دادم ولی نتوانستم بچه خودم را نجات دهم زیرا غرق شد و به‌زیر یخ‌ها رفت. بلافاصله به‌آب

پریدم و او را از زیر آب‌های دریاچه بیرون کشیدم ولی خیلی دیر شده بود و آندری جان در بدن نداشت... چارلز به‌جنون رسید و مرا مقصر اصلی این واقع دانست، چون با مادر یکی از بچه‌ها به‌هنگام حادثه صحبت می‌کردم ولی بااین‌وجود من خود را بی‌تقصیر می‌دانم. چارلز آن روز به‌اسکی رفته بود و وقتی بازگشت در ابتدا سعی کرد که مرا بکشد و بعد کتک‌هایش شروع شد و به‌خاطر سرماخوردگی شدید، غصه‌های زیاد و ضعف و رنجوری در اثر نخوردن غذای کافی و نیز پرخاش و کتک‌های چارلز به‌زودی دختربچه‌ای که در شکم داشتم سقط شد و او هم به‌دنبال آندری رفت...

رنگ چهره مالکوم که به‌شدت پریده بود با صدایی گرفته گفت:

ـ خوب بگو، بعد، بعدش چی شد؟

ـ بعدازآن چارلز با افزودن بر بار گناهم، مرا مقصر اصلی ازدست‌دادن دوکودکش پنداشت و مرتباً مرا مورد اهانت و آزار قرار داد تا این که در اثر فشارهای سخت عصبی، دچار افسردگی شدیدی شدم و سر از بیمارستان اعصاب و روان درآوردم و برای مدتی در میان بیماران روانی به‌طور شبانه‌روز در آن جا بسر بردم. آن‌وقت بیست‌ویک سالم بود. در مدت مداوا چندین‌بار سعی کردم که خود را بکشم و همین امر سبب شد که آن‌ها بیشتر در بیمارستان مرا نگه دارند و من هم دیگر به‌زنده ماندن خود اهمیتی نمی‌دادم و علی‌رغم میل و نظر من پزشکان و کارکنان بیمارستان به‌هر حال پس از طی دوره بیماری و بهبودی نسبی چارلز به‌سراغم آمد و خواست که دوباره با او زندگی را ادامه دهم ولی من نپذیرفتم. این آخرین باری بود که چارلز را دیدم. در این زمان مادرم مرد. بعدها به‌من گفتند که او خودکشی کرد. این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم و سپس پدرم با وضعی رقت‌انگیز در یکی از بیمارستان‌های دولتی و مخصوص فقرا مرد و این درست هم‌زمان با وقتی بود که من به‌استخدام

ادارهٔ تو درآمدم و به‌عنوان منشی به‌کار مشغول شدم. در آن موقع بود که تو بی‌دریغ کمکم کردی و من باوجود بار غم تنهایی‌ها و نگرانی‌ها در کنار تو احساس امنیت و رضایت می‌کردم و وقتی ازدواج ما صورت گرفت و خدا **تدی** را به‌ما داد بر خوشی‌های من افزوده شد... و بالاخره پس از سال‌ها بی‌خبری به‌طور اتفاقی در کلیسای جامع **سنت پاتریک** با **چارلز** مواجهه شدم...

ـ برای چه به‌کلیسا رفته بودی؟

ـ سال‌روز مرگ بچه‌ها بود. من برای آن‌ها و برای پدر و مادرم شمع روشن کردم.

ـ خوب بعد؟

ـ **چارلز** از من خواست که به‌ملاقات او بروم ولی من این پیشنهاد را شدیداً رد کردم.

ـ چرا که نه؟

ـ برای این که من شوهر دارم، ترا دارم، برای این که عاشقت هستم و برای این که **تدی** را دارم.

ـ آفرین! و او چه‌کار کرد؟

ـ مرتباً اصرار کرد و من هم انکار، هردو ناراحت شدیم... اوه **مالکوم** روز بدی بود...

ـ او به‌تو تلفن کرد؟

ـ نه، اصلاً، برای این که فرصتی نشد زیرا فردا صبح آن روز وقتی **تدی** را برای گردش به‌پارک برده بودم او دوباره به‌طور ناگهانی سر راه ما سبز شد. خیلی عصبانی بود برای این که فهمید ما یک فرزند پسر هم داریم.

ـ خوب بعدش چی گفت، آیا به‌بچه هم آسیبی رساند؟

ـ البته که نه **مالکوم**، ولی به‌خاطر عصبانیت بیش‌ازحدش مرا تهدید کرد...

ـ چه نوع تهدیدی؟

ـ او گفت برای به‌دست آوردن من، تدی را خواهد دزدید... ولی مالکوم به‌خدا قسم که او آدمی نیست که چنین کاری بکند و حتی فکرش هم برای من مشکل است چه برسد به‌واقعیتش.

ـ آیا این‌ها را تماماً به‌پلیس گفتی؟

ـ بله.

ـ چه داستان رمانتیکی! چه‌قدر خوب می‌شود آن را به‌صورت کتابی درآوریم!

ـ آقای تایلر کلانتر ویژه اف. بی. آی به‌من قول داد که این اعترافات را مانند راز نگه دارد ولی او امروز صبح به‌دیدار چارلز رفت.

ـ انگار تو تمامی جزئیات بازجویی پلیس‌ها را می‌دانی؟!

ـ به‌هر حال من باید این‌ها را به‌تو می‌گفتم، یعنی معتقدم که حق تو بود که آن را بدانی.

ـ آه... باید بگویم که ملاقات تو با دلانی برای بچه خطرآفرین بود ماریل آیا هیچ به‌این موضوع فکر کرده‌ای؟

ماریل با این حرف مالکوم تکان خورد و حس کرد که باز هم ناخواسته مقصر و مسئول شناخته شده است. چرا باید زندگی او همواره با مسایل احمقانه و نهایتاً دردناک باشد؟

ـ درباره‌اش فکر کرده‌ام مالکوم ولی باید بدانی که من قصد ملاقات دوباره را نداشتم و همه‌چیز اتفاقی بود.

ـ آیا تو مطمئنی؟ فکر نمی‌کنی دلانی برای مدت مدیدی در تعقیب تو بوده تا تو را در کلیسا با رویارویی خودش در امر انجام‌شده‌ای قرار دهد؟

ـ او همان‌قدر از دیدن من متعجب شد که من شده بودم و از طرف دیگر خودت بهتر از هرکس دیگری می‌دانی که امتیاز مرکز تفریحی دریاچه پارک سانترال متعلق به‌پدر چارلز است.

ـ بنابراین تو نباید به‌آن جا می‌رفتی و نباید هیچ‌گونه ریسکی در مورد پسر من انجام می‌دادی و باتوجه به‌تراژدی غم‌انگیزی که تعریف کردی که درنتیجه آن فرزند کوچکت در زمستان توی دریاچه غرق شد، نباید به‌خود هرگز اجازه می‌دادی که برای قایق‌رانی در این فصل سال به‌دریاچه پارک بروی.

ـ چرا این‌گونه حرف می‌زنی مرد؟

ـ چرا که نزنم زن! این مردک دیوانه پس از شنیدن خبر مرگ آندری ترا آزار داد، ترا زد و حتی قصد کشتن ترا داشت آنقدر که به‌بچه‌ای که در شکم تو بود رحم نکرد و احتمالاً موجب مرگ او هم شد و تو... تو بچه مرا در معرض دید او قرار دادی که تهدید به‌ربودن او کند. که چه بشود، جنابعالی را از آن خود کند؟ تو چه انتظاری از من داری ماریل، همدردی برای دو بچه‌ای که ازدست دادی؟ و یا برای بچه‌ای که اکنون ربوده شده است و معلوم نیست کجاست و چه بلایی سر او آمده است؟ تو این مرد را وارد زندگی من کردی و بچه مرا ناخودآگاه وجهه‌المصالحه قرار دادی و این دیوانهٔ مخبط او را از من ربود، تو خود بگو که چه کنم ماریل... گریه کنم، فراموش کنم، بخندم، به‌بخشم، چه‌کار کنم...؟

ـ مالکوم، خواهش می‌کنم صدایت را پائین بیاور، معلوم نیست که او تدی را دزدیده باشد ما هنوز هیچ چیزی درباره این مشکل نمی‌دانیم.

ـ ولی می‌دانیم که گذشته تو وارد زندگی من شده و جگرگوشه مرا قربانی آن کرده است.

ـ مالکوم، خواهش می‌کنم، این حرف‌هایی است که تو می‌زنی.

ـ برای این که یک حقیقت است، برای این که ممکن است تدی را تا حال کشته و او را در زیر توده‌ای خاک پنهان کرده باشند و ما هرگز حتی نتوانیم به‌جسد او دسترسی پیدا کنیم، آه خدای بزرگ من طاقت ندارم...

ـ مالکوم تو هم مرا محکوم می‌کنی؟

ـ برای این که محکوم هستی، تو این آدم عوضی را بی‌خود و بی‌جهت وارد زندگی من کردی، حال خواسته یا ناخواسته او آمد که چه ناروا هم آمد، ماریل...

در این هنگام مالکوم با شدت به‌روی میز کوبید و از جا برخاست و از اتاق خارج شد. مالکوم به‌محض وارد شدن به‌هال خانه به‌خدمتکاران دستور داد که خانه را مرتب کنند تا حالتی عادی به‌خود بگیرد. با دستور مالکوم خدمتکاران با عجله شروع به‌تمیز و مرتب کردن خانه شدند و ماریل در اتاق ماند و بی‌اختیار به‌نقطه‌ای خیره شد بدون آن که واقعاً به‌فهمد در آن لحظه چه اتفاقی در اطرافش روی می‌دهد...

* * *

حدود ساعتی می‌شد که ماریل همچنان مات و افسرده به‌نقطه‌ای می‌نگریست تا این که بتی دختر ریزنقشی که در آشپزخانه کار می‌کرد و شب گذشته مورد حمله آدم‌ربایان قرار گرفته بود وارد اتاق شد و گفت:

ـ خانم پاترسون، خانم پاترسون،... شما حالتان خوب است؟

بتی چون صدایی از ماریل نشنید با عجله به‌سویش دوید و او را تکان داد. ماریل انگار که از یک بیهوشی خارج شده باشد تکانی خورد و به‌سرعت همه‌چیز را به‌یاد آورد و نهایتاً دریافت که مالکوم او را مقصر اصلی ماجرای ربوده‌شدن تدی می‌داند... چه‌قدر آرزو کرد که سال‌ها پیش به‌همراه آندری در زیر یخ‌های دریاچه لمان می‌مرد و دیگر شاهد این‌همه درد و رنج در قالب زندگی بی‌رنگش نبود:

ـ خانم پاترسون لطفاً جواب بدهید.

ـ من خوبم بتی...

و بعد از جا برخاست، با چشمانی گودافتاده و رنگ‌پریده، درست مانند مرده‌ای که برپای ایستاده است حالت ماریل موجب وحشت و

نگرانی دختر جوان شد:

ـ به‌نظر نمی‌آید حالتان خوب باشد خانم؟

حق با توست بتی، من زیاد حالم خوب نیست.

ـ می‌خواهید برایتان چیزی بیاورم؟

ـ نه... نه متشکرم، فقط احتیاج به‌قدری استراحت دارم.

ماریل پس از گفتن این حرف متکایی روی زمین گذاشت و خود را بر کف اتاق انداخت و هنوز چشمان خود را نبسته بود که حال به‌هم‌خوردگی به‌او دست داد. **بتی** سریعاً به‌طبقه پائین رفت که به‌**جان تایلر** بگوید خانم **پاترسون** در اتاقش است:

ـ می‌خواهید او را به‌بینید آقا؟

ـ بله.

ـ ولی خانم **پاترسون** حالش خوب نیست.

ـ پس بگذار استراحت کند.

مالکوم به‌محض شنیدن خبر ورود **تایلر** به‌دیدار او شتافت و ضمن خوش‌آمد بلافاصله گفت:

ـ همسرم دربارهٔ **چارلز دلانی** به‌من گفت. داستان وحشتناکی بود. آقای **تایلر** ممکن است این همان کسی باشد که شما به‌دنبالش هستید.

ـ شاید آقای **پاترسون**، امّا به‌طور قاطعانه نمی‌توان گفت چون مدرک مستندی نداریم. آقای **دلانی** در شب حادثه با تعدادی از دوستانش به‌یک میهمانی رفته بود. میهمانی تا ساعت یک‌ونیم نیمه‌شب ادامه داشته و درصورتی‌که قبل از ساعت دوازده تدی ربوده شد. تمامی کسانی‌که در مهمانی بودند حاضرند در این‌مورد شهادت دهند. بنابراین اگر احیاناً کار او باشد، خود او مستقیماً دخالتی نداشته بلکه به‌وسیله کسانی‌که اجیر کرده این کار انجام شده است.

ـ پس بدین ترتیب چنین کاری از روی انتقام‌خواهی انجام گرفته و نه

پول. و همان‌طوری که در جریان امر هستید تاکنون در مورد پول نه به‌وسیله نامه و نه تلفن تقاضایی نشده است.

ـ البته حرف شما درحد یک فرض قرار می‌گیرد و اکنون کمتر از بیست‌وچهار ساعت از واقعه می‌گذرد، شاید در ساعات و روزهای بعد چنین تقاضایی بشود.

ـ به‌بینید آقای تایلر من می‌خواهم که دلانی دستگیر شود، همین حالا، متوجه‌اید؟

ـ بله قربان. اولین مدرک مستندی که از او به‌دست آوریم بلافاصله اقدام به‌این‌کار خواهم نمود. مطمئن باشید آقای پاترسون.

ـ چه مدرکی بهتر از تهدید او در پارک؟

ـ نه، این نظر شماست. امّا این حرف دلیل محکمی به‌حساب نمی‌آید که او حتماً این کار را کرده است.

ـ پس عموجان! بهتر است هر چه زودتر اقدام کنید و با گشتن سوراخ‌سنبه‌ها مدرکی گیر بیاورید.

تایلر علی‌رغم این که مالکوم پاترسون فردی متنفذ، پول‌دار و صاحب‌نام تاحدی که می‌توانست به‌راحتی در دستگاه حکومتی نفوذ کند، بود معذالک ازنظر وی دلیل نمی‌شد تا با تندی حرف بزند لذا با حالتی تدافعی گفت:

ـ آرام باشید آقای پاترسون، آرام! من که نمی‌توانم از خودم برعلیه دیگران مدرک بسازم و همینطوری به‌خاطر یک حرف کسی را بازداشت کنم.

ـ من چنین ادعایی نکردم آقا ولی می‌گویم، یعنی می‌خواهم که هر چه زودتر آن‌کسی را که دنبالش هستید پیدا کنید، چارلز دلانی و یا هرکس دیگر...

ـ این ادعا و حرف خودم نیز هست و برای همین اینجا آمدم.

در این هنگام مالکوم از جا برخاست و به‌قصد دور شدن گفت:

ـ عالی است آقای کارآگاه، عالی است!

ـ کجا با این عجله آقای پاترسون؟

ـ باید به‌کارهای اداری‌ام برسم.

ـ متأسفانه هنوز چند سئوالی باقی مانده که باید به‌آن‌ها پاسخ دهید.

مالکوم نگاه بامعنایی به‌تایلر انداخت و پس از آن که سر جایش نشست گفت:

ـ حتماً، من در خدمتم.

ـ بسیار خوب آقای پاترسون، ممکن است بگوئید که آیا به‌خاطر می‌آورید اخیراً و یا در گذشته کسی، مثلاً یکی از رقبای شما و یا حتی فردی عامی، از خدمتکاران گرفته تا کارکنان و کارمندان، شما را تهدید کرده باشد که شاید در آن‌وقت این تهدید حتی خنده‌دار به‌نظر می‌آمد؟

ـ به‌هیچ‌وجه، حتی یک مورد را هم به‌خاطر نمی‌آورم.

ـ از لحاظ سیاسی چطور، به‌خصوص این که ما در بحران آن قرار داریم.

ـ نه، اصلاً.

ـ خوب در مورد کارکنانی که به‌دستور مستقیم شما از کار برکنار شده باشند چه؟ و یا... و یا یک زن... مثلاً زنی که با شما آشنا بوده و شما او را ترک کرده‌اید. لطفاً اگر رازی دراین‌مورد دارید به‌من بگوئید تا بتوانم بهتر بشما کمک کنم.

ـ نه مورد سیاسی داشتم و نه موردی خاص با کارکنانم و نه حتی با شخصی . ضمناً از پیشنهاد کمک شما جداً سپاسگزاری می‌کنم آقا!

ـ اگرچه ممکن است ناراحت شوید ولی من باز قانع نشدم و می‌خواهم بپرسم همسر یا همسران سابق چطور؟ منظورم این است که از بچه‌دار شدن شما از همسری مثل ماریل دچار یک‌نوع حسادت و یا

حقارت نشده‌اند که بخواهند با ضربه‌زدن به تدی از شما انتقام بگیرند؟

مالکوم که خون به‌صورتش دویده بود چنان با عصبانیت و پرخاش پاسخ تایلر را داد که گویی او یکی از خدمتکاران خاطی خانه اشرافی‌اش هست!

ـ گوش کن آقای بازپرس، همسر اول من اکنون در پالم بیچ[1] فلوریدا زندگی می‌کند و همسر رهبر ارکستر سمفونیک ملی است و همسر دوم من به‌همسری یکی از بانک‌دارهای بزرگ درآمده و در شیکاگو است و باید بدانید که اصلاً موجودات خطرناکی نیستند آقا!

ـ بنابراین این امکان وجود دارد که چارلز دلانی نیز آدم خطرناکی نباشد؟

ـ به‌من مربوط نیست که آدم خطرناکی است و یا نیست. من فقط می‌خواهم بچه‌ام پیدا شود.

ـ متوجه هستم آقای پاترسون و برای همین است که ما اینجائیم. من برای پیدا کردن بچهٔ بی‌گناه شما از تمامی امکانات موجود سیستم قضایی کشور استفاده می‌کنم.

ـ پس زودتر برگرد و دوباره با دلانی صحبت کن، آقای... کارآگاه!

اگرچه تایلر دوست نداشت یک فرد شخصی اگرچه آدم ثروتمند و مهمّی مانند مالکوم باشد به‌او دستور بدهد ولی به‌خاطر جلوگیری از اختلال در امر بازجویی ترجیح داد سکوت اختیار کند بنابراین با تکان دادن سر از مالکوم جدا شد و راهی خارج از خانه گردید.

ماریل که میگرن، دوباره به‌سراغش آمده‌بود و از زور سردرد گاه‌گاهی پنجه در موهایش می‌کشید صدای داد و فریاد خبرنگاران را شنید که می‌خواستند به‌هر ترتیبی شده سد پلیس را شکسته و به‌داخل خانه بیایند.

1- Palm Beach

صداها برای ماریل فقط همان صدا بود و نه موردی مهمّ لذا چشمان خود را بست و در حالی که از زیر پلک‌های بسته‌اش قطرات اشک بیرون می‌تراوید در دل برای سلامتی و بازگشت مجدد تدی از خداوند یاری خواست...

* * *

۶

«تلفن آدم‌ربایان»

روز بعد تایلر بازگشت و هنوز نه خبری از تدی بود و نه از آدم‌ربایان. آن‌ها نه تماس گرفته بودند و نه نامه‌ای نوشته بودند که به‌وسیله آن ت قاضای خون‌بهای تدی را بنمایند. خبرنگاران باوجود محدودیت‌های خود در مصاحبه با مالکوم و ماریل، داغ‌ترین خبر روزنامه‌های خود را مختص آن‌ها کرده بودند و عکس‌های ماریل و مالکوم به‌طور انفرادی و یا با هم در صفحات اول و صفحه حوادث به‌اضافه عکس تدی چاپ می‌شد. پاتریک راننده که به‌دستور مالکوم منتظر خدمت شده بود در یک مصاحبه مطبوعاتی فاش ساخت که ماریل درگیر علاقه مرد بیگانه‌ای است و سپس عکس‌هایی از ماریل با حالتی آشفته و گریان و حتی نیز عکسی از پاتریک و ادیت که در لباس ماریل برداشته شده بود در روزنامه‌ها به‌چاپ رسید.

در سر میز صبحانه، مالکوم در حالی که اخبار مربوط به‌خانواده خود را می‌خواند سر برداشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه، رو به ماریل که اکنون کمی حالش بهتر شده بود کرد و با ناراحتی گفت:

- من اصلاً خوشم نمی‌آید که روزنامه‌ها درباره همسر من بنویسند

به‌خصوص این که پای مرد دیگری هم درمیان باشد.

ـ به‌روزنامه‌ها چه‌کار داری، آن‌ها کار خودشان را می‌کنند من حقیقت ماجرا را برای تو گفتم.

ـ بهتر بود که آنرا قبلاً به‌پاتریک شوفر من هم می‌گفتی!

ماریل که به‌شدت ناراحت شده بود و عقده‌های درونی‌اش بیش از پیش به‌او فشار می‌آورد با شدت گفت:

ـ و بهتره تو هم کمتر به‌جاسوسهایت بها بدهی.

ـ من اصلاً متوجه منظور تو از این حرف نشدم؟!

ـ برعکس تو دقیقاً می‌دانی که منظور من چیست. حال که همه‌چیز را گفتم بگذار این را هم واضح‌تر از پیش بگویم که ازوقتی که من پا توی این خانه گذاشتم تمامی خدمتکاران و کارکنان تحت امر جنابعالی با نفرت و کینه با من رفتار کردند و تو این را خیلی خوب می‌دانستی و می‌دانی ولی اهمیتی بدان نمی‌دادی.

ـ شاید این بیشتر مربوط به‌کارائی و مدیریت خودت می‌شود که نمی‌دانستی چگونه با آن‌ها رفتار کنی و شاید آن‌ها چیزهائی دربارهٔ تو می‌دانند که من نمی‌دانم...

ـ چقدر بیشرمی مرد! تو...

بقیه کلام ماریل به‌خاطر ورود تایلر به‌سالن غذاخوری قطع شد:

صبح به‌خیر خانم پاترسون... آقای پاترسون...

تایلر هنوز دست خالی بود و نمی‌توانست خود را قانع کند که چارلز را دستگیر نماید ازسوی دیگر او به‌این موضوع پی برد که افرادی بدون مقدمه با پاتریک طرح دوستی ریخته بودند و در آخر طی یک شرط‌بندی فرمایشی صد دلار به‌او باختند. با صد دلار در آن زمان خیلی کارها می‌شد کرد بنابراین پاتریک باوجود چنین پولی تصمیم گرفت که با ادیت به‌یکی از رستوران‌ها برود و به‌قول معروف خوش بگذراند. از آنجایی که افراد

ناشناس به‌پاتریک گفته بودند اهل نیوجرسی[1] هستند. تایلر این اعتراف را به‌عنوان یک سرنخ تلقی کرده و با ارائه مشخصات گرفته شده از پاتریک اداره اف. بی. آی ایالت را در جریان و پی‌گیری امر نهاد:

ـ... امروز حالتان بهتر است، خانم پاترسون؟

ماریل علی‌رغم نگرانی و ناراحتی‌های اعصاب خوردکن با نبودن تدی و اخبار روزنامه‌ها، سر خود را تکان داد و سپس پرسید:

ـ تازه چه خبر آقای تایلر؟

ـ هنوز هیچی ولی سخت روی این مسئله غامض کار می‌کنیم و شخصاً امیدوارم که هر چه زودتر پیامی از جانب آدم‌ربایان برسد. به‌محض دریافت پیغام آنها، مسلماً دست ما بازتر شده و پیش‌روی ما تندتر، به‌هر حال آقای مالکوم پاترسون من مایلم که از تعدادی از کارکنان شما سئوالاتی بکنم که امکانش دیروز با جنگ اعصابی که درگیر آن بودیم وجود نداشت.

ـ من اعتراضی ندارم. آنها در اختیار شما هستند.

تایلر با تکان دادن سر تشکر کرد و سپس برای ادامه تحقیقات از کنار آنها فاصله گرفت و راهی طبقه بالاتر شد. مالکوم که نشان می‌داد خسته از همه‌چیز است با ناراحتی گفت:

ـ وقتی من در این خانه لعنتی نیستم انگار همه چیز آماده و مهیای ایجاد حادثه تازه‌ایست. این‌همه آدم دوروبر این خانه چه‌کاره‌اند. مشتی بی‌مصرف و حراف فقط بلدند نقش بازی کنند. برای من باورش دور از ذهن و سخت است که پسر کوچکم به‌ناگهان و بدون دردسر برای آدم‌ربایان از اتاقش غیب شود!

و بعد با همدردی خاصی در حالی که در نگاه نگرانش پشیمانی نیز

1- New Jerey

موج می‌زد به ماریل گفت:

ـ تو هر چه باشی مادری و غم تو از همه بیشتر است. خواهش می‌کنم به‌خاطر تندی‌های دیروز و هم‌چنین امروز مرا ببخشی ماریل. این حادثه مانند یک کابوس وحشتناک است... به‌نظر تو باید چه کنیم؟

ماریل که از همدردی مالکوم کمی تسکین پیدا کرده بود با ایجاد علاقه قلبی نسبت به‌او با تأسف گفت:

ـ ما با هم دست به‌دعا برمی‌داریم که هر چه زودتر تدی پیدا شده و دوباره او را در خانه ببینیم.

در این لحظه هاورفورد پیشخدمت مخصوص و پیر خانه وارد سالن غذاخوری شد و گفت که بریژیت می‌خواهد آقای مالکوم را ببیند. بریژیت به‌خاطر علاقه شدیدی که به تدی داشت در هر فرصتی که می‌یافت برای او می‌گریست و از جهت دیگر با احساس همدردی زیاد، کارهای اداری مالکوم را با پشتکاری عجیب سروسامان می‌داد. مالکوم به‌محض دریافت خبر راهی اداره‌اش شد و ماریل هم برای ادای احترام او را تا دم در خروجی خانه بدرقه نمود.

* * *

بعدازظهر روز دوم وقتی تایلر بازجویی‌اش از کارکنان و دومین مصاحبه‌اش با خبرنگاران جراید تمام شد تصمیم گرفت که بار دیگر دیداری با مالکوم داشته باشد. در بازجویی، گریفین اصرار داشت که بقبولاند ماریل شخصی است فوق‌العاده حساس و عصبی که رفتارش اصلاً مناسب تربیت تدی نیست و ادیت هم با گزافه‌گویی بیش از حد، ماریل را محکوم کرد که او مرتباً به‌او و دیگر خدمتکاران حرف‌های تند و بعضاً توهین‌آمیزی می‌زند و از این که بنا به‌دستور مالکوم شغلش را از دست داده تمام تقصیرها را متوجه ماریل می‌دانست. سرنظافت‌چی خانه

هم از بیان خصوصیات بیشتر ماریل ابا کرد و فقط گفت که او زیاد اهمیتی به‌گفته‌های ماریل جهت نظافت و نظم خانه نمی‌داده و فقط دستورات ارباب مالکوم را اجرا می‌کند.

تنها بتی بود که حرف‌های مناسب و مثبتی درباره ماریل زد و هاورفورد با اظهار تأسف از اتفاق حاضر، نگرانی خود را درباره سلامتی ماریل باوجود غم‌وغصه زیاد گفته بود. پاتریک راننده هم طبق معمول روی مرد غریبه‌ای که با ماریل ملاقات کرده بود اصرار می‌ورزید و در ادامه صحبت‌هایش فاش ساخت که پس از گفتن ماجرا به‌آقای مالکوم، ایشان خواسته بود که موضوع را چون رازی حفظ کند و به‌کسی چیزی نگوید.

ماجرای اسرارآمیز مفقود شدن تدی واقعاً برای تایلر سنگین بود و او هم چنان که در افکارش غوطه می‌خورد پای به‌درون اتاق مطالعه مالکوم گذاشت و مشاهده کرد که او به‌محض دریافت درخواست او در اتاقش حاضر است. پس از آن که تایلر روبه‌روی مالکوم نشست، هاورفورد با یک سینی حاوی دو فنجان قهوه به‌آن جا آمد و آن را روی میز گذاشت سپس تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. تایلر ضمن ریختن کمی شکر در قهوه و هم زدن آن از مالکوم پرسید:

- چرا این وضع وجود دارد؟

- چه وضعی؟! درباره چی صحبت می‌کنید آقای تایلر؟

- درباره احساس کارکنان اینجا نسبت به ماریل. وقتی همسر شما این را به‌من گفت باور نکردم ولی طی بازجویی‌های خود دریافتم که اکثریت قریب به‌اتفاق آن‌ها از همسر شما متنفرند.

- والله چی بگم آقای کارآگاه، حتماً خود شما هم متوجه شده‌اید که ماریل شخصی است ضعیف با عملکردی ضعیف و همیشه نگران و ترسان از محیط اطراف و دیگران و من فکر می‌کنم که آن‌ها خیلی خوب

به‌این نقطه‌ضعف پی برده‌اند و روی این اصل سوءاستفاده می‌کنند... آه... شاید بهتر باشد بگویم که او دارای یک نوع ضعف روحی است که سال‌ها پیش او را تا قلمرو بیمارستان روانی برای مدت نسبتاً طولانی کشاند و حتی میگرن‌های کشنده‌ای که به‌او دست می‌دهد و از زور سردرد، برای ساعاتی طولانی از خود بی‌خود می‌شود.

ـ من فکر نمی‌کنم این‌هایی که شما گفتید دلایلی منطقی باشند... نه من قانع نشدم آقای مالکوم!

ـ و من هم فکر نمی‌کنم کسی از او متنفر باشد آقای تایلر، این ایده ماریل است که به‌نوعی به‌شما القاء شده است.

ـ آیا این چیزی نیست که شما فکر می‌کنید، که شما می‌گوئید، که همسر شما یک بیمار روانی است؟

ـ البته که نه، او فردی است با شعور و حتی عاقل ولی خیلی حساس و مشکل اصلی همین است.

ـ به‌نظر می‌آید که معنای حرف شما یکی است ولی با دو عبارت و تشریح مختلف و آیا این چیزی است که خدمتکاران خودشان یافته‌اند و یا این که شخصی به‌آن‌ها این موضوع را تلقین کرده است؟

ـ چه موضوعی را؟

ـ حساس بودن خیلی زیاد همسر شما.

ـ من فقط گفته‌ام که آن‌ها از من دستور بگیرند و کاری به‌همسر من نداشته باشند... و بهتر است یادآوری کنم آقا که این حرف‌ها هیچ ربطی به‌گم‌شدن فرزند من ندارد.

ـ خواهش می‌کنم آقای مالکوم. وقتی اتفاقی می‌افتد، همه‌چیز به‌هم مربوط می‌شود. لااقل الفبای پلیسی این را گوشزد می‌کند بنابراین ما باید تمامی تصویر این زندگی را زیر ذره‌بین قرار دهیم و حال جزئیات این تصویر به‌ما می‌گوید که ماریل دختری است ظریف با احساسات و

افکاری ظریف و یک گذشته دردناک و حتی تحمّل محیط سخت آسایشگاه روانی برای ماه‌هایی طولانی، البته... میگرن و بعد این سردرد لعنتی به‌جای آن ناراحتی‌های روانی در خانه شما وجود ظریف او را تسخیر می‌کند؟

ـ او خیالاتی است آقای تایلر.

ـ بنابراین از نتیجه‌گیری شما چنین استنباط می‌شود سردردی که او را گه‌گاهی به‌خصوص در مواقع هیجان و بحران، برای ساعاتی از پای می‌اندازد تنها یک وهم بیشتر نیست، آقای مالکوم پاترسون؟

ـ چه عرض کنم؟... ولی می‌شود گفت در همین حدود با این وجود ناراحتی اعصاب او محرز است.

ـ آیا عصبی بودن او کافی است که با چارلز دلانی تبانی کند و بچه خودش را به‌کمک این مرد بدزدد؟

ـ من از شما سؤال می‌کنم آقای پاترسون، آیا او زنی هست که دست به‌چنین کاری بزند. آیا فکر می‌کنید او هنوز دوست چارلز است؟

ـ من نه می‌خواهم چنین فکری بکنم و نه اجازه چنین فکری را به‌خود می‌دهم امّا چنانچه نظر شما این است که برای ادامه و یا تکمیل تحقیقات خود بدان نیاز دارید از خود او سؤال کنید.

ـ خوب اجازه بدهید سؤال دیگری را مطرح کنم. رابطهٔ شما با منشی زیبای خود دوشیزه بریژیت سندرز تا چه حد است؟

ـ ببخشید شما چه پرسیدید؟!

ـ پرسیدم رابطهٔ شما با خانم بریژیت سندرز تا چه حد است؟

ـ بس کنید آقا! دوشیزه سندرز منشی مخصوص من است و هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهم که با منشی‌هایم خارج از حد اداری رابطه داشته باشم.

ـ ولی تا آن جا که من می‌دانم شما با منشی مخصوص سابق خود یعنی

ماریل ازدواج کردید؟

ـ رنگ چهره مالکوم از شدت شرم سرخ شد و در حالی که سعی می‌کرد نگاه خود را از تایلر برگیرد گفت:

ـ به‌هر حال خانم سندرز معتمد رازهای اداری من است... و نه چیز دیگر.

ـ اوه...! حرف‌های شما مرا تحت تأثیر قرار داد آقای مالکوم امّا باید بگویم که اکثر سفرهای شما با همراهی این خانم انجام می‌شود و حتی اطلاع پیدا کرده‌ام که در چند مسافرتی که به‌اروپا به‌وسیله کشتی مسافربری داشتید، اتاق‌های شما کنار هم بود.

ـ خوب... این مورد کاملاً طبیعی است آقای تایلر، چون... چون هر لحظه ممکن است که من با منشی خودم کار داشته باشم چرا آنهایی که این را شرح داده‌اند به‌شما نگفتند که من با خانم هگینز[1] که حدود شصت‌وپنج سال سن دارد و به‌همین صورت مسافرت کرده‌ام. اگر در حرف‌های شما منظوری وجود داشته باشد مسلماً پیرزن را خوشحال خواهد کرد!

ـ چنانچه از نحوهٔ سؤالات من معنای به‌خصوصی نتیجه می‌شود، عمیقاً پوزش می‌طلبم قربان. امّا به‌هر حال جواب این سؤال‌ها برای تحقیقات بسیار مهّم است.

ـ درهرصورت آقای تایلر، هیچ‌گونه رابطه خصوصی بین من و دوشیزه سندرز وجود ندارد. مطمئن باشید.

ـ تایلر با تکان دادن سر، او را تائید کرد و سپس مسیر سئوالات به‌سوی پیشه و تجارب مالکوم کشیده شد و احتمالاً رقبایی که به‌خاطر موفقیت‌های روزافزون مالکوم در آمریکا و اروپا ممکن بود کینه او را در

1- Mrs . Higgins

دل داشته باشند امّا از این راه نیز سرنخ مهمّی دست‌گیر تایلر نشد. حال دو موضوع می‌ماند یا این که تدی را به‌خاطر پول دزدیده بودند که اگر چنین فرضی درست بود می‌بایست دیر یا زود آدم‌ربایان جهت طلب خون‌بها تماس بگیرند و یا این که به‌خاطر انتقام، و مورد دوّم در درجه اول باز می‌گشت به چارلز دلانی. تایلر در دل دعا کرد چنانچه چارلز در این ماجرا مقصر و از محل اختفای بچه اطلاع داشته باشد در صدد آزار و یا احیاناً نابودی او برنیاید...

* * *

تایلر پس از اختتام گفتگویش با مالکوم اتاق را ترک کرد و به‌محض این که پا بیرون از خانه گذاشت سیل خبرنگاران کنجکاو به‌سویش هجوم آوردند و او همان‌گونه که از میان آن‌ها راه می‌گشود به‌سئولاتی که مناسب تشخیص او بود جواب‌هایی داد. هنوز بیست دقیقه از رفتن تایلر نمی‌گذشت که زنگ تلفن خانه به‌صدا درآمد. به‌تلفن‌ها چند خط پارالل در همان طبقه وصل بود و ضبط صوت کوچکی نیز به‌یکی از آن‌ها متصل کرده بودند. تلفن‌کننده مرد ناشناسی بود که با لهجه‌ای عامی و مخصوص جنوب نیوجرسی صحبت می‌کرد:

-می‌خواهم با آقای پاترسون گپی بزنم.

-گروهبان اُکانر یکی از گوشی‌ها را برداشت و متعاقب آن مالکوم و بعد ماریل هریک با عجله و دست‌های لرزان و بدنی سراسر هیجان یک گوشی به‌گوش‌های خود چسباندند. فضای هال بزرگ خانه را سکوتی عجیب فرا گرفت و تمامی دیده‌ها متوجه تلفن‌ها شد. اُکانر به مالکوم اشاره کرد که جواب بدهد:

-خودم هستم، پاترسون، شما؟

-گوش کنید، خوب گوش کنید! من یک دوست خیلی کوچکی ایمجا

دارم... با پیژامهٔ قرمزرنگ خواب...

ماریل که از شدت هیجان و ناراحتی آشکارا می‌لرزید به‌جای مالکوم پرسید:

ـ آقا، تو را به‌خدا بگوئید حال بچه‌ام چطور است؟

ـ خوبه خانم. فقط کمی سردشه و ما هم برای گرم شدن او به‌یک پتو احتیاج داریم و برای خریدن پتو پولی در بساط نداریم..

مالکوم در حالی که سعی می‌کرد تن صدایش به‌هنگام صحبت آرام باشد پرسید:

ـ ممکن است با او صحبت کنم؟

ـ نوچ[1]! او الان لالا کرده، بهتره قبل از هر چیز درباره پول صحبت کنیم، چه‌طوره آقا؟

ـ چه قدر پول می‌خواهید؟

ـ می‌دونید آقاجون، پول پتو این سرسیاه زمستون خیلی گرونه و برای خریدنش دویست هزار دلار پول لازمه... البته گوش کن زبل‌خان! پول‌ها باید علامت نداشته باشند و شماره‌اشون هم یادداشت نشده باشه. در ایستگاه بزرگ مرکزی[2] یک گنجه مخصوص امانات وجود دارد. پول‌ها را در طبقه دوّم آن بگذارید. یادتون بمونه که نبایستی هیچ پلیسی حتی مبدل آن جا باشد. ما پلیس‌ها را می‌شناسیم و باز هم می‌گم پول‌ها علامت نداشته باشد. ما می‌آئیم و پول‌ها را می‌بریم و امّا... وقتی بدون دردسر به‌پول‌ها رسیدیم، چند دقیقه بعد بچه را همان‌جا رها می‌کنیم تا بیاد پیش مامان‌جان و پاپاجونش!

ـ من از کجا بدانم که حال او خوب است؟

1- Nah

2- Grand Central Station

ـ تو حالا نباید بدونی، وقتی پول‌ها را ور داشتیم اونوقت می‌فهمید که اون صحیح و سالمه و اگر پلیس مزاحم ما بشه در عرض چند دقیقه بچه را می‌کشیم...

در اینجا تلفن قطع شد و پس از لحظاتی ماریل و مالکوم و اُکانر گوشی‌های خود را سر جایش گذاشتند. اُکانر با تلفن به‌اداره مرکزی خواست که هرجا تایلر هست از او بخواهند که سریعاً به‌خانه آقای پاترسون بیاید. پس از گذشت نیم ساعت که خیلی طولانی در نظر زن و شوهر و حتی افراد پلیس و دیگران جلوه کرد، تایلر سراسیمه به‌خانه آمد. مالکوم به‌محض رسیدن تایلر با حالتی پریشان روی صندلی نشست و صورتش را درون پنجه‌های دستش پنهان کرد و گریه را سر داد. اگرچه مکالمه تلفنی سخت و جانگداز بود ولی به‌هر حال امیدی محسوب می‌شد تا آن‌ها بتوانند بار دیگر وجود تدی را در آغوش خانواده حس کنند.

مالکوم با کمک تایلر همان وقت غروب به‌وسیله بانک اصلی که سپرده‌های بیش از میلیون دلار داشت پول درخواستی را تهیه و در یک کیف چرمی سیاه‌رنگ از پوست تمساح جای‌سازی کرد. در ساعت دو نیمه‌شب پول به‌وسیله خود مالکوم به‌ایستگاه مرکزی انتقال و پس از یافتن گنجه، در آن قرار گرفت و ومتعاقب آن صدها پلیس با لباس مبدل و با وضعی عادی در گوشه و کنار ایستگاه و اطراف آن شروع به‌ایفای نقش خود تک‌تک و یا گروهی کردند و منتظر لحظه‌ای ماندند تا یکی از آدم‌ربایان بیاید و پول‌ها را ببرد ولی آن‌ها نیامدند و فرداشب و دو شب پس از آن هم کسی به‌سراغ پول‌ها نیامد.

بعد از سه روز و سه شب انتظار، نه‌تنها ماریل بلکه این‌بار هم مالکوم به‌سرحد درد و جنون رسید و با حالتی نزار هر آن امید آن را داشتند که از سوی ربایندگان بار دیگر تماس تلفنی برقرار شود. صبح روز بعد مالکوم

که اکنون کار خود را که دمی از آن غافل نمی‌شد تقریباً رها کرده بود، خیره‌خیره به ماریل نگریست و گفت:

ـ من هنوز بر سر حرفم هستم که ربوده شدن تدی کار چارلز دلانی است.

ـ اگر چنین است پس چرا پلیس هنوز نتوانسته یک مدرک لعنتی از او به‌دست آورد؟

ماریل پس از گفتن این حرف از مالکوم روی برگرداند و راهی طبقه دوم جایی‌که اتاق خوابش قرار داشت شد و از کنار تایلر که از پله‌ها پائین می‌آمد نیز بی‌اعتنا گذشت زیرا حس کرد که آن اعتماد و اعتقاد چند روز پیش را نسبت به‌او ندارد. مالکوم با دیدن تایلر ملتمسانه از او تقاضا کرد که خانه چارلز دلانی را با دقت بگردند و تایلر هم که چنین دید قول داد که در اسرع وقت این کار را انجام دهد.

* * *

یک‌شنبه بعدازظهر درست یک هفته پس از ربوده شدن تدی، تایلر به‌اتفاق تنی‌چند از مأموران دیگر به‌خانه چارلز رفت و با اعلام موافقت او دستور داد که وجب به‌وجب خانه‌اش را جستجو کنند. یکی از مأموران که در زیرزمین بزرگ خانه دلانی مشغول جستجو بود به‌ناگهان گوشه‌ای از لباس قرمزرنگی را پشت گنجه‌ای که در آن عتیقه‌جات نگهداری می‌شد را دید و با عجله به‌طرف آن رفت و بعد از بیرون کشیدن کامل لباس از پشت گنجه مشاهده کرد که یک پیژامای خواب قرمز با یقه و سرآستین آبی‌رنگ و مخصوص بچه است. آن را برداشت و با شتابی فوق‌العاده دوان‌دوان خود را به‌طبقه بالا و نزد تایلر که مشغول صحبت با چارلز بود رساند و لباس را به‌تایلر نشان داد. تایلر پس از به‌دست گرفتن پیژامای قرمزرنگ برای مدتی طولانی به‌آن خیره شد و گفت:

ـ خوب... آقای **دلانی** ممکن است دربارهٔ این لباس توضیح دهید؟

ـ به‌خدا قسم که روحم از آن بی‌خبر است... من... من هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهم برعلیه کودکی بی‌دفاع کاری بکنم... خودم هم پسر از دست داده‌ام و می‌دانم که چقدر برای یک پدر فقدان فرزندش سخت و ناگوار است... باور کنید آقای **تایلر**.

ـ متأسفم آقای **دلانی**، من به‌دنبال یک مدرک مستند از شما بودم و حالا آن را درست در خانه شما یافتم... خیلی متأسفم مرد...

به‌دستور **تایلر** بر دست‌های **چارلز** دست‌بند زدند و پیژامای **تدی** را در پاکتی گذاشته آن را مهروموم کردند. **چارلز** هر چه قسم خورد و بر بی‌گناهی‌اش اصرار ورزید تأثیری نکرد و آن‌ها **چارلز** را به‌اتهام ربودن **تدی** به‌همراه مدرک روانه اداره مرکزی و بازداشتگاه موقت آنجا کردند.

تایلر پس از ترک خانه **چارلز** به‌سراغ **مالکوم** رفت و جریان امر را به‌او گفت و **مالکوم** در عین ناراحتی چشمانش از خوشی این خبر برقی زد و پرسید:

ـ خوب پس بچه کجاست؟

ـ هنوز چیزی در این‌مورد نمی‌دانیم آقای **پاترسون**. ما **چارلز** را به‌زندان اداره مرکزی بردیم. در آن جا مسلماً با خشونت بیشتری از او بازجویی می‌شود. به‌محض این که حرف تازه‌ای از او بیرون کشیدیم من بلافاصله با شما تماس گرفته و موضوع را درمیان خواهم گذاشت.

اکنون برای **تایلر** تاحدودی قضیه روشن شده بود و او هنوز متحیّر از این بود که چرا برای گمراهی آن‌ها **چارلز** تقاضای خون‌بهای **تدی** را کرد و اصولاً قصد وی از این کار چه بود، انتقام از **ماریل** و یا وحشت و خشم بیش از حد او یا این که نهایتاً می‌خواست که **ماریل** بدین وسیله به‌سوی او باز گردد؟ و اگر این حدسیات صددرصد درست باشد، **چارلز** چه بلایی سر بچه آورده است؟ اگر زنده است پس کجاست؟ و اگر مرده باشد

مسلماً زندگی این زن و شوهر از هم خواهد پاشید و سرنوشت تلخ دیگری در انتظار ماریل خواهد بود...؟

تایلر برای ادامه پیگیری و تحقیقات بعدی از زن و شوهر خداحافظی کرد و از آنجا رفت. ماریل که از خبر دستگیری چارلز کاملاً شوکه شده بود با نگاه‌هایی سرشار از معنا به مالکوم خیره شد و مالکوم هم بدون آن که نگاهی به‌او بیاندازد و یا حتی کلامی بگوید به‌آرامی از جا برخاست و راهی طبقه دوم جایی که اتاق مطالعه و کارش بود شد و به‌محض این که به‌درون اتاق پای نهاد، در چوبی اتاق را با شدت هر چه تمام‌تر به‌روی خود بست!

* * *

۷

«مدرک دوم»

هنگامی که خبر دستگیری **چارلز دلانی** در رابطه با ربودن **تدی پاترسون** درز کرد روزنامه‌ها بیش از پیش جنجال آفریدند و سیل خبرنگارانی بود که به‌سوی خانه **مالکوم** در صبح روز بعد از دستگیری هجوم آوردند و هریک در کسب خبر تازه‌ای سعی داشت از دیگری پیشی گیرد. **مالکوم** تحت مراقبت‌های شدید امنیتی و با کمک تعداد زیادی از پلیس‌های ورزیده تردد می‌کرد ازاین‌رو خبرنگاران و گزارشگران، **جان تایلر** مأمور مستقیم تحقیق و روسای پلیس **نیویورک** را مرتباً تحت فشار سؤالات خود قرار می‌دادند.

حادثه خیلی بزرگ به‌نظر می‌آمد و آن‌ها می‌خواستند به‌همین نسبت خبرهای بیشتر و بزرگتری از آن داشته باشند زیرا اکنون فرزند یکی از مشهورترین مردان ثروتمند **نیویورک** مفقود شده و فرزند ثروتمند مشهور دیگری به‌جرم ربودن او تحت پیگرد قانونی قرار داشت. حاشیه‌پردازی‌های خبرنگاران در پرداخت گزارش‌ها بیش از حد مبالغه‌آمیز بود. آن‌ها به‌ازدواج **ماریل** و **چارلز** در **پاریس** و بچه‌ای را که در **سوئیس** ازدست دادند پی برده و هریک داستان هیجان‌انگیزی از آن

به‌وجود آوردند. جان تایلر به‌خاطر ماریل و حساسیت او روی این موضوع خیلی سعی کرد تا جلوی چنین مطلبی را بگیرد امّا در مجموع روزنامه‌ها باوجود خبرنگاران حرفه‌ای و خبره‌ای که داشتند، زرنگ‌تر از آنی بودند که می‌شد تصورش را نمود.

باوجود جنجال مطبوعات و نیز اخیراً شبکه سراسری رادیو، دیگر همه باور داشتند که ربوده شدن تدی کار چارلز دلانی بوده و او به‌خاطر انتقام و اعادهٔ زندگی گذشته‌اش مبادرت به‌چنین کار هولناکی کرده است.

تایلر طبق معمول هر روز و هر زمان که ایجاب می‌کرد و یا خود تشخیص می‌داد به‌خانه مالکوم می‌آمد و تا آن جا که ممکن بود سوالات جدیدی را در ذهن خود می‌پروراند و بی‌مهابا آن را مطرح می‌ساخت. او در آن روز با فرا خواندن مالکوم و ماریل برای آن‌ها توضیح داد که لباس خواب قرمزرنگ تدی در زیرزمین خانه چارلز پیدا شده و به‌دستور او علی‌رغم انکار چارلز دستور بازداشت وی را به‌جرم ربودن تدی صادر می‌کند. مالکوم به‌محض شنیدن خبر دستگیری و زندانی شدن چارلز چشمانش برقی زد و بی‌اختیار گفت:

ـ آه، خدای بزرگ. من از ابتدا نسبت به‌این مرد ظنین بودم.

و ماریل که شدیداً تحت تأثیر خبر قرار گرفته بود متعجبانه گفت:

ـ من نمی‌توانم باور کنم...

تایلر با تأسف در حالی که به‌آن دو خیره شده بود سری تکان داد و گفت:

ـ باوجود پیدا شدن لباس خواب تدی و نبودن اثری از خود او، ممکن است چارلز دلانی بچه را ازبین برده باشد.

ماریل از شنیدن این حرف با ناراحتی عمیقی اظهار داشت:

ـ نه، من نمی‌توانم باور کنم که دیگر تدی را نخواهم دید. حالا چارلز و یا کس دیگری، باورش مشکل است که تدی کوچولو را کشته باشند.

مالکوم نگاه معنی‌داری به ماریل انداخت و با پرخاش فریاد زد:

ـ منطقی باش ماریل! تا کی می‌خواهی این واقعیت را نادیده بگیری که این شخص لاابالی تدی را ربوده و او را به‌خاطر انتقام مرگ پسرش سربه‌نیست کرده است. او بیش از همه می‌خواست به‌نوعی ترا مجازات کند که این کار را با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر انجام داد. پسر او مُرد و پسر من هم اکنون مرده است... آه خدای بزرگ به‌من طاقت تحمّل این فاجعه را بده...

تایلر از این نتیجه‌گیری صریح مالکوم زیاد راضی به‌نظر نمی‌آمد. طرز نگاه او حکایت از این امر داشت هر چند که خود با گفته‌هایش سرمنشأ این سوء تعبیر شده بود. او دلش برای ماریل سوخت و می‌خواست به‌نوعی این مادر رنج‌دیده را دلداری دهد و بگوید: «قوی باش زن، قوی باش» ولی در آن شرایط و با وجود خشم مالکوم ترجیح داد سکوت کند و فقط با تکان دادن سر، از جا برخاست و زن و شوهر را ترک کرد.

* * *

کریسمس مانند هر سال با بارش برف‌ها از راه رسید امّا امسال بدون وجود تدی، بنابراین به‌دستور مالکوم و تأیید ماریل هیچ‌گونه جشن یا ضیافتی در خانه آن‌ها برپا نمی‌شد. آن‌ها حتی هیچ درخت کاجی را تزئین نکرده و هدایای زیادی که هرساله بین مالکوم و دوستانش در میهمانی‌هایی که برپا می‌داشتند ردوبدل می‌شد، مسلماً در عید امسال از آن خبری نبود. آن دو و دیگر ساکنان خانه یکی پس از دیگری به‌اتاق تدی که اکنون به‌صورت قربانگاه کودک به‌شمار می‌آمد، رفته و به‌حالت عزا و اندوه برای مدتی بی‌هدف به‌تختخواب و اسباب بازی‌های او می‌نگریستند. ماریل هرگز نمی‌خواست قبول کند که دیگر او را نمی‌بیند، او را در آغوش مادرانه خود نمی‌فشارد و از این لحاظ بیش از پیش پذیرای

اندوه و ماتم می‌شد. او معتقد بود که چارلز هرگز دست به‌چنین کار هراس‌انگیز و غیرانسانی نمی‌زند امّا به‌هر حال همه‌چیز بر علیه چارلز بود...

آن‌شب ماریل شبی طولانی را پشت‌سر گذاشت. شبی پر از کابوس‌های وحشتناک و فردای آن روز پس از آن که مالکوم برای عقد قرارداد تازه‌ای خانه را ترک کرد ماریل پس از تفکر زیاد تصمیمی گرفت لذا مسئول پلیس مستقر در خانه را صدا کرد و از او خواست که او را سوار اتومبیل خود کنند و به‌زندان مرکزی شهر ببرند. در وهله نخست سرپرست پلیس‌های مستقر در خانه از این پیشنهاد یکه‌ای خورد و نتوانست آن را بپذیرد امّا پس از بحث با دیگر همکارانش و کسب اجازه از مقامات بالاتر به‌وسیله تلفن سرانجام رضایت خود را اعلام کرد و ماریل هم با پوشیدن لباس تیره‌رنگ و گذاشتن کلاهی لبه‌دار و قدیمی تا زیر ابرو که از مادرش به‌یادگار داشت سوار یکی از اتومبیل‌های پلیس که در حیاط خانه پارک بود شد و اتومبیل از طریق در بزرگ حیاط که به‌وسیله خبرنگاران زیادی اشغال شده بود به‌سختی عبور کرد و راهی مرکز شهر شد.

ماریل در صندلی عقب و مابین دو پلیس آشکارا می‌لرزید. او از لحظه دزدیده شدن تدی تاکنون به‌خارج از خانه نیامده و محیط شهر برای او کمی غیرعادی به‌نظر می‌آمد. گروهبان ارشد چهار پلیسی که در اتومبیل، ماریل را همراهی می‌کردند از او پرسید:

ـ چه کسی را می‌خواهید آن جا ملاقات کنید خانم پاترسون؟

ـ به‌دیدار چارلز دلانی می‌روم.

از حرف ماریل پلیس‌ها با نگاهی تعجب‌آور به‌هم نگریستند امّا به‌هر حال چاره‌ای نبود و شاید همین کار ماریل می‌توانست کمکی به‌آن‌ها باشد. اکنون شش روزی می‌شد که چارلز به‌طور رسمی باوجود مردک

مستند و مستدلی که در خانه‌اش پیدا شده بود در زندان بسر می‌برد و علی‌رغم خواسته مالکوم جهت بکارگیری زور و اعتراف به‌ربودن تدی او همچنان سرسختانه انجام این کار را انکار کرده بود.

درهرصورت اگرچه آن روز روز ملاقات نبود ولی با سفارش و خواست سرپرست پلیس‌های همراه، اتومبیل به‌درون حیاط زندان اداره مرکزی پلیس رفت و نگهبان آن جا پس از گفتگویی کوتاه با پلیس های مربوطه ماریل را به‌همراه خود به‌اتاق کوچک ملاقات که اطراف آن درهای آهنی میله‌ای وجود داشت برد و ده دقیقه بعد سرانجام چارلز را به‌نزد ماریل آورند. ریش‌های چارلز بلند و رگه‌های سفید مشخص‌تر شده بود. چارلز بیش از حد تصور ماریل، شکسته و تکیده به‌نظر می‌آمد. او می‌دانست که ماریل چه می‌خواهد از او بپرسد امّا قبل از اظهار هر پاسخی چارلز به‌تلخی گریه را سر داد و نگهبانی که همراه ماریل تا اتاق ملاقات آمده بود با ترک کردن آن جا، آن دو را تنها گذاشت:

ـ ماریل من این کار را نکردم... به‌خدا سوگند که من هرگز دست به‌چنین کاری نزدم... من در آن روز حواس نداشتم... دیوانه بودم... دیدن تدی... آندری رابه‌خاطرم آورد... من شاید حرف تندی زدم و یا شاید حتی تهدیدی کردم... ولی این کار از من برنمی‌آید.

ـ هیس س س... من می‌دونم چارلز... و به‌خاطر همین آمدم اینجا تا با تو صحبت کنم.

ـ ماریل دیدن تو و ملایمت رفتارت به‌من قوت قلب می‌دهد...

ـ متشکرم چارلز... حال بنشین و برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاد؟

ـ بسیار خوب... من واقعاً نمی‌دانم چی شد، فقط آن‌ها به‌من گفتند که لباس‌خواب او را در زیرزمین خانه من پیدا کرده‌اند... به‌من بگو که تو حرف آن‌ها را باور نمی‌کنی.

ـ چه‌طور پیژامه خواب تدی به‌خانه تو آمده بود؟

ـ این را هم نمی‌دانم، به‌خدا قسم که نمی‌دانم... من همیشه خودم را فدای دیگران کرده‌ام، در سرزمین‌های دور برای کمک به‌مردم محروم جنگیده‌ام حال چه‌گونه ممکن است به‌زندگی یک کودک بی‌گناه آسیب برسانم... من ترا تهدید کردم ولی قصدی نداشتم... این تهدید به‌معنای یک‌نوع ابراز دوستی بود... برای این که من هنوز دوست تو هستم ماریل...

در این وقت هق‌هق گریه چارلز در فضای بسته اتاق ملاقات طنین انداخت و ماریل نیز که اشک در چشمانش حلقه زده بود دست او را در دست گرفت و به‌آرامی گفت:

ـ متشکرم چارلز، من فقط می‌خواستم بی‌گناهی ترا از زبان خودت بشنوم که شنیدم...

چارلز همچنان می‌گریست و سر خود را به‌علامت تشکر تکان می‌داد که نگهبان در را باز کرد و به‌آن‌ها گفت که ملاقات به‌پایان رسیده است. ماریل از جا برخاست و به‌همراه نگهبان راهی خارج از اتاق ملاقات شد و چارلز در آخرین لحظات با صدای بلندی گفت:

ـ ماریل، تو حتماً حرف مرا باور کردی؟

ماریل در ابتدا برای لحظاتی به‌او خیره شد و سپس چندین بار سر خود را به‌علامت تأیید تکان داد و بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به‌همراه نگهبان از اتاق ملاقات خارج شد.

* * *

ماریل اگرچه غم دوری فرزند چهره‌اش را کاملاً به‌بی‌رنگی و غم نشانده بود ولی در دل راضی بود که سرانجام آنچه را که می‌خواست مستقیماً از زبان چارلز شنیده بود یعنی بی‌گناهی او در ماجرای ربوده شدن پسر کوچکش. او به‌هر حال حرف چارلز را تا حدود زیادی پذیرفت زیرا با توجه به‌شناختی که از او داشت می‌توانست این حدس را قبلاً بزند

امّا حال تاحدودی دلخواه قانع شده بود که **چارلز** مرتکب چنین عمل ناروایی نشده است اگرچه لباس خواب **تدی** در خانه او پیدا شده بود.

ماریل همچنان در افکار خود غرق بود که ناگهان سنگینی نگاهی را بر روی خود لمس کرد. وقتی سر بالا گرفت با کمال تعجب **جان تایلر** را دید که مستقیماً به‌سوی او می‌آید. **ماریل** از دیدن **تایلر** یکه‌ای خورد زیرا این زندان مخصوص شهربانی بود و نه اداره ویژه **اف. بی. آی** امّا به‌هر حال **تایلر** آن جا بود و او هم از دیدن **ماریل** سخت تعجب کرد و پرسید:

ـ تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

ـ بایستی او را می‌دیدم.

ـ تو احمقی، برای این که مرتکب کار احمقانه‌ای شده‌ای!

ـ فکر نمی‌کنم آقای کارآگاه!... به‌هر حال او گفت که این کار را نکرده است و من هم حرف او را تا حدود زیادی قبول می‌کنم.

ـ دیگر چه چیزهایی به‌تو گفت؟ نگفت که بچه معصوم را کشته است؟...

ـ به‌هر حال در کلام او صداقتی وجود داشت که مرا تحت تأثیر قرار داد.

ـ نه... قبول نکن زن برای این که او یک جانی رذل و دروغگوست و به‌خاطر نجات خودش از چنگال عدالت، مانند مغروقی دست‌وپای مذبوحانه می‌زند.

ـ چرا باید او به‌من دروغ بگوید؟

ـ چرا که باید حقیقت را اعتراف کند؟ مسلماً هیچ محکومی دوست ندارد برعلیه خود حرفی بزند امّا مدارک و شواهد زیادی برعلیه اوست. او اگر واقعاً حسن‌نیت داشت لااقل می‌گفت که بچه را کجا پنهان کرده و یا کجا ازبین برده است. این مرد شخص کثیفی است. یک بچه ثروتمند رادیکال و مسخره که به‌رنج تو افزوده است... تو واقعاً مرتکب اشتباه

بزرگی شدی که به‌دیدار او آمدی...

تایلر چندین‌بار سر خود را به‌علامت تأسف تکان داد و بعد آهی کشید و صدای خود را پائین آورد و ادامه داد:

ـ... بسیار خوب... بگذار ترا به‌خانه برسانم.

ـ من خودم راه خانه را بلدم آقای تایلر.

ـ خواهش می‌کنم خانم پاترسون، باید زودتر راه بیافتیم.

ـ مثل این که چاره دیگری نیست.

هنگامی که تایلر پشت فرمان اتومبیلش نشست، ماریل علی‌رغم ناراحتی و عصبانیت او لبخند پیروزمندانه زد و در اتومبیل کنار دست او قرار گرفت:

ـ چرا بدون هماهنگی با من اینجا آمدی؟

ـ اگر قرار بود با جنابعالی مشورت‌کنم، چنین اجازه‌ای به‌من می‌دادید؟

ـ ابداً.

ـ خوب به‌خاطر همین بود که من بدون هماهنگی و مشورت با شما اینجا آمدم.

ـ بنابراین بهتر است که برای این کشف بزرگ شما جشنی بگیرم و طی یک سخنرانی پرشور این ابتکار عمل را مورد ستایش قرار دهم. و این مزاح شما چیزی است که من از آن هراس دارم آقای تایلر.

ـ جدی عرض کردم خانم پاترسون!

* * *

صبح فردای آن روز روزنامه‌ها طبق معمول جنجال دیگری را در مورد ملاقات ماریل با چارلز کسی که متهم به‌ربودن و یا احیاناً کشتن فرزند او شده است، به‌راه انداختند. مالکوم پس از مطالعه روزنامه صبح از اداره‌اش با ناراحتی و خشم به‌خانه بازگشت تا دراین‌بارهٔ از ماریل توضیح

بخواهد.

این چه افتضاحی بود که راه انداختی زن!

ـ چه افتضاحی مرد؟

ـ ملاقات تو با اون مردک خاطی و دیگر عکسی که از تو به‌همراه تایلر در روزنامه‌ها به‌چاپ رسیده است.

ـ چطور مگر؟

ـ چنان دوستانه با تایلر دست در دست قدم می‌زنی که انگار سال‌ها با هم زندگی کرده‌اید.

ـ آهان! او قصدی نداشت مالکوم، فقط وقتی نزدیک خانه رسیدیم او خواست بدین‌ترتیب مرا از چنگ خبرنگاران در امان دارد.

ـ امّا لبخند ملیح این مأمور ویژه چنین نشان می‌دهد که زیاد هم از این همراهی بدش نمی‌آمد! آیا این ایدهٔ تایلر بود که تو به‌دیدار دلانی بروی؟

ـ البته که نه. او حتی از من انتقاد کرد. من خودم تصمیم به‌این‌کار گرفتم و چون خیلی سریع انجام چنین کاری به‌فکرم خطور کرد نتوانستم با تو دراین‌باره مشورت کنم و به‌خاطر همین موضوع از تو عذر می‌خواهم. امّا به‌هر حال تشخیص دادم که به‌ملاقات او بروم.

ـ و او هم به‌تو گفت که فرزند مرا کشته است و یا فقط برای بچه خودش که سال‌ها پیش از دست داده، گریست؟

ـ خواهش می‌کنم مالکوم...

ـ خواهش می‌کنی که چه؟... دوست تو، چه می‌دانم شوهر سابق جنابعالی و یا هر عنوان دیگری که می‌خواهی با آن او را مشخص کنی، بچه مرا، جگرگوشه‌ام را که تمام امیدم بود از من ربود و حال تو می‌خواهی که من برای او متأسف باشم و شاید هم انتظار داری به‌او کمک کنم؟!... نه ماریل... نه، من برای این جانی متأسف نخواهم بود و تأسف من مستقیماً به تدی و زندگی شیرین او برمی‌گردد. کودک کوچک ما که

معلوم نیست زنده باشد، بچه بی‌گناه و بی‌دفاعی که ممکن است مورد ضرب و شتم قرار گرفته و اکنون در گوشه‌ای که ما نمی‌دانیم کجاست، بی‌پناه و گرسنه با مرگ دست به‌گریبان است...

ماریل که از حرف‌های **مالکوم** به‌شدت متأثر شده بود، اختیار از کف داد و در حالی که دست‌های خود را بر گوش‌هایش گذاشته بود با فریاد و صدایی معترضانه گفت:

ـ بس کن، بس کن، بس کن...!

ماریل پس از این فریاد اعتراض از سالن طبقهٔ پائین خانه با شتابی فوق‌العاده گریخت و به‌طبقهٔ دوم جایی که اتاق خوابش بود رفت و پس از رسیدن به‌اتاق در را به‌شدت بست و خود را به‌روی تخت‌خواب انداخت و گریه را سر داد..

همه‌چیز برای **ماریل** غیر قابل تحمل شده بود زیرا حوادث، بیش از حد تصور و توان او به‌وقوع می‌پیوست. انگار همه او را سرزنش می‌کردند، یعنی هر کاری که او می‌کرد و یا هر جریان تازه‌ای که جاری می‌شد. **چارلز** او را به‌خاطر **آندری** مورد نکوهش سخت و دردناک خود قرار داد و حال **مالکوم** چنین احساس و عکس‌العملی را نسبت به‌گم شدن پسر کوچکشان **تدی** دارد...

* * *

بعدازظهر آن روز **تایلر** به‌دیدار **ماریل** آمد. مهربان‌تر از گذشته و حتی بهتر از صبح هنگامی که در زندان پلیس با او برخورد کرد. او راجع به جنجال مطبوعات و عکسی که به‌اتفاق در روزنامه‌ها چاپ شده بود، عکسی که حسادت **مالکوم** را برانگیخته بود، چیزی نگفت و همچنین خبر جدیدی که مادر نگران را در مورد فرزندش آسوده‌خاطر سازد نداشت امّا درعوض یادآوری کرد که آن‌ها باگرفتن مجوز رسمی و قانونی

از ستاد مرکزی اف. بی. آی به‌خانه چارلز رفته و برای بار دوّم آن جا را جهت یافتن سرنخ جدیدی جستجو کرده‌اند و با کمال تعجب یکی از عروسک‌های تدی را در خانه او پیدا کرده‌اند... عروسک، خرس کوکی کوچکی بود که درست در اتاق چارلز افتاده بود!

با وجود مدرک جدید دیگر شکی باقی نمانده بود که چارلز در ماجرای ربوده شدن تدی عامل اصلی و مستقیم است و دامنه این باوری حتی بر وجود ماریل نیز تأثیر گذاشت به‌طوری‌که او هم این‌بار حرف آن‌ها را حداقل با سکوت و نگاه پرمعنای خود تا حدود خیلی زیادی پذیرفت.

۸

«مهمان ناخوانده»

اواسط ماه ژانویه در حالی که همه چیز آماده محاکمه چارلز دلانی می‌شد، هنوز خبری از تدی نبود. اکنون سه هفته و نیم از گم شدن تدی می‌گذشت. مالکوم برای ادامه کار قبلی و نیز کاری تازه برای چند روزی به‌واشنگتن برگشت و قرار بود که در جلسه‌ای با سفیر آمریکا در آلمان، هیو ویلسون[1] که برای دیدار کوتاه‌مدتی به‌کشور بازگشته بود ملاقاتی داشته باشد.

ماریل در خانه‌ای که به‌وسیله نگهبانان مسلح تحت نظر بود به‌تنهایی بسر می‌برد و حدود یک هفته‌ای می‌شد که جان تایلر را ندیده بود. او در بعدازظهر روز دوم مسافرت مالکوم به‌واشنگتن سعی کرد که با خواندن کتاب فکر خود را تا حدودی از گم شدن فرزندش دور نگه دارد. او دیگر تحمل شنیدن اخبار رادیویی را نداشت و از فکر محاکمه چارلز بر خود می‌لرزید. او هرگاه برنامه کودکان رادیو به‌هنرمندی کودک شیرین‌زبان

1- Hugh Wilson

شرلی تمپل[1] هنرمند مشهور را می‌شنید بی‌اختیار می‌گریست زیرا تدی علاقه عجیبی به‌برنامه‌های او داشت. او حتی با نظر مثبت مالکوم هفته پیش دوشیزه گریفین پرستار مخصوص تدی را به‌مرخصی فرستاد و او هم برای دیدار خواهرش به‌نیوجرسی رفت.

دور بودن گریفین از خانه آن‌ها فرصت بیشتری به ماریل می‌داد تا بیش از گذشته و با خیالی راحت‌تر به‌اتاق تدی برود و با بوئیدن و بوسیدن لباس‌ها، عروسک‌ها و وسایل پسر کوچکش یاد او را در دل زنده نگه دارد و او را به‌نوعی در کنار خود احساس کند.

* * *

در ساعت آخر بعد از ظهر که ماریل همچنان در اتاقش مشغول مطالعه بود، هاورفورد پیشخدمت پیر و مهربان خانه که عمیقاً نگران مادر جوان بود در زد و پس از ادای احترام گفت:

ـ ببخشید خانم یک نفر اینجا آمده و می‌خواهد با شما ملاقات کند.

ـ او کیست هاورفورد؟

ـ نمی‌دانم خانم. گفت اسمش دوشیزه رایتر[2] است و ادعا می‌کند که با شما قبلاً قرار ملاقات امروز را گذاشته و وقت گرفته است. من خیلی بهانه آوردم تا او را از دیدن شما منصرف کنم ولی خیلی اصرار کرد.

ـ من هرگز شخصی را به‌این نام نمی‌شناسم!

ـ میل شماست خانم، می‌خواهید جوابش کنم؟

ولی هیچ‌کدام فرصت تصمیم‌گیری یا عکس‌العملی را نیافتند زیرا خود دخترک در زد و در آستانه در اتاق ماریل ظاهر شد. دوشیزه رایتر زنی بود تقریباً ریزنقش با موهای سرخ‌رنگ که حدود سن ماریل بود ولی به‌خاطر

1- Sherly Temple

2- Miss Ritter

ریزنقشی‌اش جوان‌تر از او به‌نظر می‌آمد. ماریل با دیدن او قلبش به‌تپش افتاد و در یک آن ده‌ها فکر از مخیله‌اش خطور کرد. آیا او آمده است که تهدید تازه‌ای را نسبت به‌جان پسرش مطرح کند که اگر چنین بود هنوز آدم‌ربایان پولی را که مالکوم در ایستگاه مرکزی گذاشته و به‌وسیله پلیس از آن مراقبت می‌شد برنداشته بودند و یا این که او آمده تا مادر نگران را مستقیماً به‌مخفی‌گاه خردسالش هدایت کند؟ به‌هر حال ماریل در حالی که کاملاً غرق در تفکر گوناگون و تعجب بود از تازه‌وارد ناشناس پرسید:

ـ شما کی هستید؟

اما قبل از این که جواب را بشنود به‌خاطر آورد که او همان زن خبرنگاری است که روز گم شدن تدی از او سؤالاتی را سریعاً پرسید و حتی باعث ناراحتی او گردیده بود:

ـ معذرت می‌خواهم خانم پاترسون، ممکن است خصوصی با شما صحبت کنم؟

ـ نه... متأسفم، نمی‌توانید!

دختر خبرنگار نگاهی به هاورفورد که همچنان محکم در اتاق ایستاده بود و او هم با تعجب او را می‌نگریست، کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم خانم پاترسون، موضوع خیلی مهم است... خواهش می‌کنم...

ـ شما چه‌طوری اینجا آمدید خانم...

ـ دوشیزه رایتر.

ـ آه بله، خانم رایتر؟

ـ من طبق یک قرار قبلی به‌خانه شما آمدم.

ـ ولی من غیر از پلیس یا مأموران اف. بی. آی با هیچ کس دیگری قرار ملاقات نداشتم. خانم...

ـ گفتم، دوشیزه رایتر، بئاتریس رایتر[1] اگر مایل باشید می‌توانید مرا بیت[2] خطاب کنید!

دختر خبرنگار لبخندی به ماریل زد تا بدین وسیله دل او را به‌دست آور امّا ماریل بی‌اعتنا به‌خوش‌آمد او با تکان دادن سر به‌علامت منفی گفت:

ـ متأسفم خانم، لطفاً هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.

لبخندی که تا این لحظه بر چهره بیت نقش گرفته بود، رفته‌رفته رو به‌بی‌رنگی نهاد و متعاقب آن گفت:

ـ شما را درک می‌کنم خانم پاترسون ولی صحبت من در مورد چارلز است.

نام چارلز مانند یک جریان قوی برق بود که از وجود ماریل گذشت و او را شوکه کرد:

ـ چارلز دلانی؟

ـ بله خانم، او نیاز به‌دیدار شما دارد.

ـ بسیار خوب دوشیزه بیت، بفرمائید بنشینید.

ماریل پس از تعارف به‌بئاتریس رایتر نگاهش را متوجه هاورفورد نمود و او هم با تکان دادن سر اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

ـ من واقعاً نمی‌دانم چرا شما اینجائید. آیا چارلز شما را فرستاده است؟

ـ متأسفانه یا خوشبختانه، بله.

ـ خوب ادامه بده.

ـ چارلز بی‌گناه است خانم پاترسون.

1- Miss Beatrice Ritter

2- Beat

ـ این تا حدودی عقیده من بود امّا به‌هر حال مرا تهدید کرد که این کار را می‌کند.

ـ او گیج بود.

ـ گیج بودن او چیزی را تغییر نمی‌دهد. بچه من ربوده شد و مدارک موجود می‌گویند که او این کار را کرد. متأسفم بیت.

ـ خانم پاترسون، چارلز علاقه‌مند به‌شماست.

ـ آیا چارلز این را به‌تو گفت دختر؟!

ـ مورد مشخصی است خانم پاترسون. هر کسی چند کلامی با او صحبت کند به‌آسانی پی به‌این راز می‌برد.

ـ چه‌گونه مورد مشخصی است که من طی سال‌ها آن را نتوانستم احساس کنم؟... خواهش می‌کنم خانم، من نمی‌خواهم این را بشنوم.

ـ به‌هر حال او بی‌گناه است. قسم می‌خورم.

ـ خوب پس بچه من کجاست؟

ـ او نمی‌داند، برای این که او این کار را نکرده است. اگر چارلز چیزی حتی اندک، در این مورد می‌دانست حتماً می‌گفت.

ـ تو چارلز را نمی‌شناسی خانم رایتر.

اما به‌هر حال بیت رایتر با توجه به‌وضع نابسامان اقتصادی آن زمان آمریکا و پرداخت پول مخفیانه به‌پلیس مسئول زندان چارلز و نفوذ به‌داخل آن جا و قریب دو ساعت مصاحبه و گفتگو با چارلز با کمک از تجربیات طولانی روزنامه‌نگاریش عمیقاً تحت تأثیر صداقت کلامی او قرار گرفت و بر بی‌گناهی او اصرار ورزید و حتّی به‌او قول داد که هر کاری که بتواند برایش انجام خواهد داد. او بنا بر قول خود قبل از هر چیز به‌دیدار وکیل تام آمور[1] رفت و با اصرار زیاد قول گرفت که وکالت چارلز

1- Tom Armour

را به‌پذیرد. آمور در ابتدا دفاع از چارلز را به‌خاطر حساس بودن مورد رد کرد امّا بئاتریس از پای در نیامد و حتی چندین‌بار خواهش و التماس کرد و سرانجام او را قانع نمود که دفاع چارلز را قبول کند و این‌بار نیز ملتمسانه نگاهی سرشار از تمنا به ماریل انداخت و پرسید:

ـ خواهش می‌کنم خانم پاترسون، من به‌چارلز قول دادم... ممکن است در این راه انسانی که گام گذاشتم به‌من کمک کنید که مسلماً کمک به‌خود چارلز و بی‌گناهی او و در نهایت کشف حقیقت اصلی است.

ـ بچه من را پیدا کنید بعد از آن از من توقع کمک داشته باشید.

بیت رایتر سرپا ایستاد و سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ من نهایت سعی خودم را می‌کنم و در ضمن می‌توانم در صورت کسب خبر و کشف موضوعی تازه با شما تلفنی تماس بگیرم؟

ـ بله...

ـ متشکرم خانم پاترسون. واقعاً متشکرم.

بئاتریس لبخند شیرین و عمیق دیگری زد و با تکان دادن دست از ماریل خداحافظی کرد و ماریل بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی فقط دور شدن او را از ورای در اتاق نظاره کرد.

* * *

ساعتی پس از آن که دوشیزه بتائریس رایتر، ماریل را ترک کرد، او همچنان پشت میز اتاقش نشسته و در افکار گوناگون خود غرق بود که ناگهان جان تایلر مأمور ویژه اف. بی. آی همراه با دادستان دادگاه جنایی به‌نام بیل دبلیو پالمر[1] در برابر ماریل ظاهر شدند.

دادستان پالمر پس از معرفی کامل توسط تایلر برای ماریل توضیح داد که محاکمه چارلز دلانی به‌زودی آغاز می‌شود و او قویاً خواست که

1- Attorney Bill W. Palmer

ماریل و شوهرش مالکوم باید در دادگاه حاضر شد و همه‌گونه همکاری لازم را انجام دهند.

ـ منظور کلی شما چیست آقای پالمر؟

ـ منظور من این است که می‌خواهم شما و شوهرتان در تمامی جلسات محاکمه در دادگاه حضور به‌هم رسانید و باکنترل احساسات تند، ما و هیئت ژوری را یاری دهید تا در مورد اتهام آقای دلانی بهتر تصمیم بگیریم. آقای دلانی با شواهد و مدارک موجود متهم به‌ربودن فرزند شماست. چنانچه پسر شما پیدا نشد ما مورد را جنایت محض تلقی کرده و آقای دلانی را به‌جرم آدم‌ربایی و قتل مورد محاکمه قرار می‌دهیم!

صحبت‌های پالمر موجب لرز و نفرت ماریل شد یکی به‌خاطر از بین رفتن احتمالی تدی و دیگر محاکمه چارلز به‌عنوان یک قاتل بی‌رحم، درصورتی که هنوز ماجرا در پرده‌ای از ابهام قرار داشت. ماریل همچنان لرزان و نگران به‌دادستان می‌نگریست و او در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند ادامه داد:

ـ البته مورد دومی هم وجود دارد، بدین معنی پیدا شدن تدی، در این صورت او را نیز در دادگاه می‌آوریم تا خود شهادت دهد که دلانی او را دزدیده است و یا نه؟

ـ امیدوارم فرزندم پیدا شود... خوب دیگر چه؟

ـ ما باز هم در تماس با شما خواهیم بود و موارد مهّم را یادآوری خواهیم کرد.

ـ در مورد شوهرم چه؟

ـ آه بله، لطفاً وقتی ایشان از مسافرت بازگشت، انتظار دارم که شما حرف‌های مرا نیز به‌او بگوئید و سفارشات لازم را متذکر شوید. تا زمانی که خود نیز با او صحبتی داشته باشیم.

ـ بسیار خوب به‌او می‌گویم.

دادستان پالمر پس از تشکر از ماریل خداحافظی کرد و رفت امّا جان تایلر ماند و با تعارف ماریل پشت میز قرار گرفت و خود پس از قدم زدن در اتاق روی کاناپه‌ای که نزدیک پنجره بود نشست. اکنون قریب به‌یک ماه می‌شد که خانه از وجود تدی خالی بود و اف. بی. آی هم با تمامی توانش نتوانست اثری از او به‌دست آورد. ماریل لحظاتی بعد آهی کشید و در حالی‌که لبخندی چهره‌اش را گرفته بود گفت:

ـ خنده‌دار نیست؟

تایلر در حالی‌که داشت سیگارش را روشن می‌کرد، پرسید:

ـ چی؟

ـ این که تدی کوچولو در دادگاه حاضر شود و شهادت دهد!

ـ واقعاً همینطوره ولی در هر صورت با پیدا شدن او بسیاری از مسایل حل می‌شود.

ـ من فکر می‌کنم که محاکمه چارلز عادلانه نباشد.

ـ چرا چنین قضاوتی می‌کنی؟

ـ چرا؟، برای این که هنوز من در مورد اتهام چارلز مطمئن نیستم!

ـ خواهش می‌کنم خانم پاترسون که خارج از این مقوله قرار گیرید زیرا متحمل رنج بیشتری خواهید شد.

ـ امروز یک خانم خبرنگار به‌دیدن من آمد.

ـ او چی گفت؟

ـ او گفت که به‌ملاقات چارلز رفته و چارلز پیش او قسم خورده که بی‌گناه است.

ـ این هم یک اشتباه، از خبرنگارها فاصله بگیر. آن‌ها به‌محض دست‌یابی به‌موضوعی جنجال‌آفرینی می‌کنند. باید خیلی مراقب باشی.

ـ به‌هر حال او برای چارلز یک وکیل گرفته است.

ـ داره قضیه جالب می‌شود، خوب وکیلش کیست؟

ـ مردی است به‌نام تام آرمور.

ـ وکیل زبردست و باهوشی است و اگر کسی بتواند گردن چارلز را از طناب دار نجات دهد همین تام آرمور است. این خانم خبرنگار دختر زرنگی است و خوب کسی را انتخاب کرده است.

ـ من این وسط نمی‌دونم چی باید بگویم آقای تایلر و حتی نمی‌دونم باید خوشحال باشم و یا ناراحت. امّا به‌هر حال و مهم‌تر از همه پیدا شدن تدی برایم ارزش دارد... او الان کجاست و چه کار می‌کند؟

تایلر با ناراحتی عمیق آهی کشید و با همدردی خاصی گفت:

ـ ای کاش می‌توانستم جواب این سوال را بدهم... من هر چه در توان داشته باشم برای رهایی تو از این همه نگرانی و سرگردانی انجام خواهم داد.

ـ این نهایت لطف شماست آقای تایلر، من معتقدم که شدائد و سختی‌ها به‌دلایل خاصی برای ما انسان‌ها به‌وقوع می‌پیوندد.

ـ باید مقاوم بود ماریل.

ـ امیدوارم بتوانم مقاومت کنم.

ـ تو حتماً می‌توانی دوست من.

ـ شما فرزند دارید آقای تایلر؟

ـ دو تا، یک دختر چهارده ساله و یک پسر یازده ساله.

ـ اگر آندری زنده می‌ماند الان یازده ساله بود... و دختر کم هشت ساله... راستی می‌توانم اسم بچه‌های شما را بدانم؟

ـ البته جنیفر[1] و ماتیو[2].

ـ آیا آن‌ها شبیه شما هستند؟

تایلر دلش می‌خواست هر چه زودتر از این بحث خارج شود امّا وقتی

1- Jennifer

2- Mathew

آرامش را در چهرهٔ ماریل حس کرد ترجیح داد که مکالمه آن‌ها بدون آن که پیرامون آدم‌ربایی، صندلی الکتریکی و نظیر آن باشد، تا آن جا که امکانش وجود دارد، ادامه یابد:

ـ مشکل است گفتنش امّا به‌هر حال مردم می‌گویند ماتیو شبیه من است و جنیفر شبیه مادرش.

ـ چقدر خوب است زندگی آدم عادی و دور از جنجال و حادثه باشد.

ـ اگر همه چیز روبه‌راه شد و تو هم به‌زندگی عادی بازگشتی دوست داری چه کارهایی انجام دهی؟

ـ دوست دارم به‌مسافرت بروم، در جاهای گرم شنا کنم، در کنار رودخانه‌ها قدم بزنم، اسب‌سواری کنم، به‌موسیقی آرام گوش بدهم، به‌خرید بروم، آشپزی کنم و...

ـ و چی؟

ـ و در اوقات فراغت نقاشی کنم... من قبلاً هرگاه فرصت می‌یافتم تابلو می‌کشیدم... البته تمام این دیوانه بازی‌ها را دوست داشتم که در کنار تدی عزیزم انجام می‌شد. یادم می‌آید که ما حتی روز آخر دو نفری به‌نمایش سفیدبرفی رفتیم، درست ساعاتی قبل از این که تدی را...

ـ درک می‌کنم... تو واقعاً رنج کشیدی زن... همه در حق تو ناروایی کردند، هم چارلز و هم مالکوم، رفتار آن‌ها بی‌رحمانه بود، هم چنان که سرنوشت تا حال بی‌رحمانه بوده است...

ـ دقیقاً همینطور است که گفتید آقای تایلر.

ـ اگر ممکن است در واقع غیررسمی من را جان صدا کنید.

ـ سعی می‌کنم... و متشکرم.

ـ حقیقت این است که من علاقه مخصوصی به‌شما پیدا کرده‌ام و تا رفع گرفتاری کامل در کنارت خواهم بود، قول می‌دهم، روی من حساب کنید.

تایلر باوجود رنج عمیقی که ماریل را در چنگ خود می‌فشرد، دلش

می‌خواست بیش از آن به‌زن دلداری دهد، آنقدر که قادر باشد تا ساعاتی دیگر تدی را به‌آغوش او بازگرداند و از خوشحالی مادرانه او شاد شود امّا چه‌گونه باید این راز کشف می‌شد؟ او تصمیم گرفت که بیش از پیش تلاش کند. تایلر حتی در حالتی از شرم حضور قرار گرفت به‌خاطر این که به ماریل اظهار علاقه کرده بود. او نمی‌دانست و یا شاید قادر نبود که حدود این احساس عاطفی را مشخص کند. به‌هر حال آن دو برای دقایقی در سکوت و در افکار خود دست و پا می‌زند که ماریل به‌سخن آمد و به‌خواسته تایلر اسم کوچک او را نامید و پرسید:

ـ اسم همسرت چیست جان؟

ـ دبی[1].

ـ اینطور به‌نظر می‌آید که او زن خوشبختی است.

ـ باوجود همسری مانند تو، بایدم خوشبخت باشد.

ـ امّا با این همه می‌خواهم... می‌خواهم اقرار کنم که فکر تو به‌خصوص به‌تازگی در من رسوخ کرده و باعث شده که آتش علاقه‌ای در دلم شعله‌ور گردد... من واقعاً دلم می‌خواهد برای خوشحالی تو کاری بکنم!

ماریل به‌ناگاه خنده کوتاهی سر داد و با فراموش کردن موقتی غم و درد خود در حالی که آثار خنده را حفظ می‌کرد گفت:

ـ باز هم متشکرم دوست من.

ـ اصلاً قابل ترا ندارد!

ـ به‌بینم آیا این صحبت‌ها هم جزو بازجویی‌های شماست آقای کارآگاه؟

این‌بار جان تایلر خنده‌ای کرد و در حالی که چهره‌اش را سرخی شرمی پوشانده بود گفت:

1- Debbie

ـ نه **ماریل**، فرصت بازجویی پیدا نکردم... به‌هر حال من خوشحالی تو را می‌خواهم، با تمامی وجودم.

ـ ولی تا وقتی **تدی** پیدا نشود، شادی برایم مفهومی نخواهد داشت زیرا اکنون اصل خوشی‌های من **تدی** است.

ـ درک می‌کنم... امّا تو زن قوی و باراده‌ای هستی، برای من که یک مرد هستم تحمل رنج‌هایی که کشیدی خارج از توانم قرار می‌گیرد. باور کن **ماریل** این را بدون تعارف گفتم.

ـ باز هم نیاز است که تشکر کنم؟

ـ اوه، البته که نه، ولی با این وجود دلم می‌خواست نکته‌ای را برایت بگویم که باید بدان توجه کنی.

ـ چه نکته‌ای؟

ـ مهربانی بیش از حد **ماریل**، تو بیش از اندازه به‌دیگران اهمیت می‌دهی و همواره سعی می‌کنی نسبت به‌همه حتی خدمتکارانت به‌گونه‌ای رفتار کنی تا آن‌ها از تو دلگیر نشوند و همین موضوع باعث می‌شود تا دیگران از تو و اخلاق و رفتار انسانی‌ات سوء استفاده کنند. بگذار دلخور بشوند، بگذار خشکی رفتارت را هم به‌ببینند، همیشه بله نگو، بگذار «نه» تو را هم بشنوند... مسلماً در این صورت احترامت بیشتر خواهد شد و در یک کلام، به‌آسانی در برابر خواسته دیگران حتی در حد یک لبخند تسلیم نشو...

ـ حرف‌های منطقی و در عین‌حال شیرینی بود **جان**، حرف‌هایی که در من و با من بودند و من بی‌اعتنا به‌انجام آن. چه‌قدر دلم می‌خواست این‌گونه که تو تشریح کردی رفتار نمایم.

ـ سعی کن **ماریل**، خواهش می‌کنم، سعی کن تا در برابر حرف ناروا و اعمال ناهنجار دیگران مقاوم‌تر و بهتر عمل کنی. من در کنارت خواهم بود و کمکت خواهم کرد حتی پس از پیدا شدن **تدی** و رفع کامل مشکلی که

به‌وجود آمده است، روی من حساب کن ماریل و مانند یک دوست صمیمی به‌من اعتماد داشته باش تا این مشکل بزرگ زندگی تو برطرف شود.

ـ متشکرم جان، گفته تو در مورد اعتماد به‌نفس بیشتر و نیز دربارهٔ پیدا شدن تدی نور تازه‌ای به‌زوایای تیره‌شدهٔ قلب من بخشید. امیدوارم که هر چه زودتر تدی من پیدا شود.

ـ می‌توانم خواهش کنم وقتی تدی پیدا شد و ماجرا خاتمه یافت تو مرا فراموش نکنی ماریل؟

ـ این‌بار انگار چاره‌ای نیست که من باید به‌تو این قول را بدهم.

ـ و این‌بار هم من از تو تشکر می‌کنم ماریل، صمیمانه می‌گویم.

ـ خوب مثل این که زمان صحبت ما به‌درازا کشید. اگر گرسنه‌ات هست بگو، من با کمال میل آماده‌ام تا غذایی هر چند مختصر برایت بیاورم.

ـ نه متشکرم، باید به‌اداره برگردم... خوب، فردا بهت تلفن می‌کنم.

ـ منتظر تلفنت هستم جان و از راهنمایی‌هایت سپاسگزارم.

ـ اوه فراموش کن و شب به‌خیر.

ـ شب به‌خیر و مواظب خودت باش.

ـ تو هم همینطور و امیدوارم که هر چه زودتر حاوی خبرهای خوبی برایت باشم. خبرهای خوبی در مورد پیدا شدن تدی عزیزم!

جان تایلر در آستانهٔ در ایستاد، خدمتکاران در رفت و آمد بودند و تعدادی مأمور پلیس مشغول خوردن شام شب خود. او با صدای بلندی که دیگران بشنوند گفت:

ـ شب به‌خیر خانم پاترسون.

و سپس اندکی خم شد و به‌آرامی گفته خود را به‌این صورت تصحیح کرد:

ـ شب بخیر ماریل!

۹

«آغاز محاکمه»

دادستان دادگاه جنایی **بیل پالمر** پس از گفتگو با همکارانش و ارائه دستورالعمل‌های لازم جهت تشکیل دادگاه **چارلز دلانی** و روش محاکمه، چندین بار شخصاً به‌خانه **مالکوم** آمد و با او و **پاتریک** راننده و **ادیت** دوست او، **بتی** کمک آشپزخانه و **گریفین** پرستار مخصوص **تدی** به‌صحبت پرداخت و نقش هر یک از آن‌ها را در طول جلسات محاکمه تشریح کرد. او پس از توجیه اهل خانه به‌راهی که خود می‌خواست، سرانجام به‌سراغ **ماریل** رفت و بدون آن که نفر دیگری را در این گفتگو دخالت دهد حرف‌هایی که در ذهن خود داشت با او عنوان کرد:

ـ خانم **پاترسون**، من می‌خواهم که شما قبل از حضور در دادگاه کاملاً مطمئن باشید چه‌کار باید بکنید و ماجرا را آن طور که اتفاق افتاده برای ریاست دادگاه بخصوص هیئت تشریح نمائید.

دادستان **پالمر** شخصی بود مسلط، دقیق و با گفته‌هایی کاملاً واضح و قابل درک. او چهل و دو ساله، خشن و کراواتی سیاه رنگ و عینک تیره و نمره‌دار که از پشت آن به‌نفر مقابل خود در ضمن گفتگو کاملاً دقیق می‌شد. **ماریل** در جهت تأیید گفته‌های او سر خود را تکان داد.

ـ متوجه هستم آقای دادستان.

ـ گرچه ماریل بارها و بارها اتفاق آن شب را تعریف کرده بود معذالک از حرف‌های پالمر چنین برمی‌آمد که او در جهت محکومتی چارلز دلانی پافشاری می‌کند. او از مردانی مانند دلانی نفرت داشت زیرا معتقد بود که چارلز یک ثروتمند سوسیالیست است. که فکر می‌کند هر کاری که بخواهد می‌تواند انجام دهد:

ـ بسیار خوب خانم پاترسون ممکن است یک بار دیگر ماجرا را تعریف کنید؟

ـ من داشتم با مالکوم شوهرم که در واشنگتن بود تلفنی صحبت می‌کردم. صدایی را در طبقه سوم شنیدم. صدا مانند افتادن جسم سنگینی به‌روی زمین بود و سپس صدای دویدن پاهایی را نیز حس کردم. ساعتی پس از خاتمه مکالمه با مالکوم به‌طبقه بالا رفتم. در قسمت مهد، بتی و گریفین را دیدم که دست و پایشان بسته و به‌وسیله کلروفورم تقریباً بیهوش شده بودند و وقتی وارد اتاق تدی شدم او را ندیدم... او را ربوده بودند... و بعد خبری از او نشد تا این که تلفنی از سوی ناشناسی که تقاضای دویست‌هزار دلار نموده شد ولی او به‌سراغ پول‌ها نیامد و پول‌ها درون ساک قریب یک ماه است که در یکی از گنجه‌های امانات ایستگاه مرکزی دست نخورده باقی مانده است و دیگر تلفنی هم نشد....

ـ یادتان رفت که بگوئید لباس خواب قرمز رنگ بچه‌گانه‌ای در خانه چارلز دلانی پیدا شد که متعلق به تدی بود؟

ـ بله همین طور است که شما می‌گوئید.

ـ من نمی‌گویم خانم پاترسون، شواهد و مدارک چنین می‌گویند.

ـ باور می‌کنم ولی....

ـ ولی چه، خانم پاترسون؟

مالکوم طی صحبت‌های خود پالمر را مجاب کرده بود که ماریل

شخصی است حساس و ضعیف با عملکردی ضعیف‌تر و هیچگاه از گفته‌های خود اطمینان ندارد که حتی هنوز به **چارلز** شوهر سابقش اهمیت می‌دهد و یا به‌عبارت دیگر به‌او علاقه دارد. لذا **پالمر** تحت تأثیر این گفته‌ها و شاید حرف‌های خصوصی دیگر هر آن سعی داشت که حالت تهاجمی خود را حفظ کند:

ـ من نمی‌دانم چطور **چارلز دلانی** پسر شما را ربوده است تا بدین وسیله به‌مقصود خود برسد.

ـ بله، فکر می‌کنم که همینطور است آقا!

ـ ولی مطمئن نیستید، هستید؟

ـ نمی‌دانم... نمی‌دانم...

ـ آیا به‌شخص دیگری مظنون نیستید خانم؟

ـ نه، کسی به‌فکرم خطور نمی‌کند.

ـ بنابراین خانم **پاترسون**، نمی‌خواهید عدالت اجرا شود؟ آیا نمی‌خواهید شاهد مجازات کسی که بی‌رحمانه فرزند شما را ربوده باشید؟ چیزی که شوهر شما روی آن اصرار دارد.

ـ تنها چیزی که من می‌خواهم پیدا شدن پسرم و بودن دوباره او در خانه است آقای **پالمر**.

ـ آیا احتمال نمی‌دهید که **دلانی** پسر شما را کشته باشد؟ آیا نباید چنین موجود پستی مجازات شود؟

ماریل که از این بازجویی‌ها با وجود جنجال مطبوعات و داستان پردازی‌های آن‌ها و حرف‌های نیش‌دار اطرافیان بخصوص در مورد مرگ احتمالی تدی به‌شدت ناراحت و پریشان شده بود با تندی گفت:

ـ بله، بله، حرف‌های شما درست است. فکر می‌کنم که **چارلز** این کار را کرده باشد و حتی احتمال کشته شدن **تدی** را به‌وسیله این مرد نابکارمی‌دهم چون پیژامای خواب پسرم و اسباب بازی‌اش در خانه او

پیدا شده است.

پالمر از این صراحت کلام ماریل گرچه با تندی همراه بود و حالت پرخاش داشت با احساس پیروزی در مقابل طرف گفتگویش لبخند رضایت‌بخشی بر لب آورد و گفت:

ـ خانم پاترسون امیدوارم از من دلگیر نشوید، شغل ما ایجاب می‌کند که گاهی کمی خشن رفتار کنیم.

ـ کمی؟!

ـ شاید زیاد، به‌هر حال دلانی متهم شماره یک این ماجراست و شوهر شما هم همانند ما اعتقاد دارد که او گناهکار است. شما نیز باید خود را متقاعد سازید که شخص مجرم و خطاکاری چون او باید به‌سزای اعمال ننگین خود برسد. چارلز شخصی وحشی و خودسری است. او شما را کتک می‌زد و حتی تا آن جاکه می‌دانم باعث شد بچه‌ای که در شکم داشتید و به‌عنوان یک مادر برایتان خیلی عزیز بود، سقط شود و از بین برود.

ـ نمی‌دانم اما به‌هر حال او به‌خاطر سقط بچه متولد نشده من که سال‌ها پیش اتفاق افتاده مجازات نمی‌شود.

ـ البته که نه ولی می‌توان نتیجه گرفت که او اگر یک بار مرتکب کشتن بچه‌ای شده است برای بار دوم برایش به‌مراتب آسانتر خواهد بود. پرونده‌ای جنایی موجود در بایگانی اداره کل این‌را به‌سادگی ثابت می‌کند.

ـ مسخره است که ما این دو مورد را با هم به‌این صورت مقایسه کنیم آقای دادستان و مرد با تجربه قانون!

ـ آیا شما دارید از او دفاع می‌کنید خانم پاترسون؟ آیا در جریان دادرسی و محاکمه از او دفاع خواهد کرد؟

ـ دفاع کردن از یک متهم حرفه من نیست آقای پالمر، تنها چیزی که بدان اهمیت می‌دهم پسرم است. سلامتی و بازگشت او به‌خانه و نه چیز دیگر.

ـ و برای من هم قانون و عدالت اهمیت دارد خانم.

ـ بنابراین عدالت اجرا خواهد شد و شکی هم در آن نیست.

ـ پالمر که ادامه صحبت را بیش از آن جایز نمی‌دانست با همان احساس پیروزی در مقابل ماریل و مجاب کردن نسبی او تا حد دلخواه در حالی که ماریل او را نگرانی توام با نفرت می‌نگریست از جا برخاست و پس از ادای احترام او را ترک کرد.

* * *

وقتی پالمر از خانه خارج شد، اندکی پس از او جان تایلر از راه رسید. ملاقات و گفتگو با ماریل تقریباً یکی از برنامه‌های روزانه جان تایلر را تشکیل می‌داد. برنامه‌ای که نه فقط برای بازجویی تخصیص می‌یافت بلکه به‌خاطر علاقه‌ای بود که تایلر به ماریل پیدا کرده و او را به‌بهانه‌های مختلف به‌سوی ماریل می‌کشاند!

ـ اوضاع چطوره ماریل؟

ـ مثل همیشه.

ـ آیا خوب به‌حرف‌های پالمر گوش کردی؟

ـ او با حرف‌هایش مرا ناامید کرد. من هرگز راضی نمی‌شوم قبل از این که سرنوشت تدی مشخص شود چارلز را در بند و یا روی صندلی الکتریکی ببینم.

ـ من هم نگران این مسئله هستم... برای راحتی تو و رفع این همه نگرانی چه کاری می‌توانم بکنم؟

ـ به‌من پسرم را بازگردان.

ـ ایکاش می‌توانستم... اما به‌هر حال آیا تو واقعاً معتقدی که چارلز دلانی بیگناه است؟

ـ نه، بلکه می‌گویم او مقصر است یعنی با وجود مدارک و شواهد موجود مجاب شدم ولی مطمئن نیستم.

ـ شاید من هم چنین احساسی داشته باشم ولی همه چیز بر علیه اوست.

ـ محاکمه تلخ و دردناکی خواهد بود جان، اینطور نیست؟

ـ تاریخ بشر همیشه پر بوده از تلخی‌ها، محاکمه چارلز هم یکی از این نمایشات دردناک و تلخ تاریخی خواهد بود.

ـ برای من که تحملش سخت است.

ـ درک می‌کنم ماریل، اما راستی از دوست خبرنگارمان چه خبر، منظورم پتاتریس رایتر است. آیا او را دوباره ندیدی؟

ـ نه، ولی مثل این که دیروز تلفن کرده ولی من نبودم... فکر نمی‌کنی که این دختر علاقه‌مند به چارلز شده است؟ به‌نظر من که او دختر قشنگی است و خیلی راحت می‌تواند توی دل مردی مانند چارلز نفوذ کند.

ـ خوب، شخص ثروتمندی مثل چارلز که به‌تازگی هم ثروت بیکران پدرش را به‌ارث برده، در این دوران وانفسای سخت زندگی طبقه متوسط می‌تواند خیلی از زن‌ها و دخترها را به‌سوی خود جلب کند. اما با این همه بیت از جمله دخترهایی است که به‌واسطه شغل حساس خود باید که نسبت به‌چنین خبرهای جنجال‌آفرینی، حساسیت نشان دهد.

ـ ولی خیلی به‌خود چارلز اهمیت می‌دهد و نه موردی که او مواجهه با آن است و می‌تواند برای خبرنگاری چون او با تهیه خبر و گزارش نون و آب‌دار باشد. او همواره سعی می‌کرد مرا به‌نوعی قانع کند که چارلز در این ماجرا کاملاً بیگناه است.

ـ به‌هر حال چارلز به‌کمک نیاز دارد و کمک یک دختر خبرنگار زیبا که به‌آن صورت تلاش می‌کند نمی‌تواند خالی از لطف باشد.

ـ من فقط دعا می‌کنم تدی پیدا شود و چارلز هم بنا به‌گفته بیت بیگناه باشد.

ـ من هم امیدوارم...

تایلر پس از گفتگویی بیشتر، خانه را ترک کرد و ماریل هم طبق معمول

به‌طبقه سوم جایی که اتاق تدی بود رفت تا یاد فرزند گمشده و عزیز خود را بار دیگر زنده کند.

* * *

روز بعد تام آرمور که وکالت چارلز را بنا به‌اصرار و خواهش بیت رایتر پذیرفته بود به‌دیدار ماریل آمد. صبح آن روز مالکوم برای عقد قراردادی به بوستون رفته و ماریل را طبق معمول تنها گذاشته بود.

تام آرمور مردی با حدود سی و پنج سال سن، بلند قامت با موهایی بلوند و چشمانی آبی و نافذ بود که ظاهری آرام و عاقلانه داشت و همین آرامش و اطمینان به ماریل قوت قلب می‌داد تا آنچه را که می‌خواهد به‌او بگوید و یا به‌عبارت دیگر کمی خود را راحت کند اما وقتی آرمور لب به‌سخن گشود، لحن جدی و در نهایت مودبانه او کمی ناراحت کننده به‌نظر آمد...

بنا به‌دستور ماریل، هاورفورد یک سینی حاوی قوری و قهوه با دو فنجان آورد و روی میز در مقابل آن دو نهاد و بعد با اشاره سر ماریل اتاق را ترک کرد. ماریل دو فنجان قهوه را پر کرد و آرمور ضمن تکان دادن سر به‌عنوان تشکر مشغول نوشیدن شد و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ـ من به‌دیدن شما آمدم تا قبل از ورود به‌صحنه دادگاه و دفاع از موکلم، با داشتن صحبتی با شما، ایده‌ای بگیرم.

ـ منظور دقیق خود را بگوئید آقای وکیل آرمور.

ـ خوب... آقای دلانی راجع به‌گذشته خود به‌من چیزهایی گفت یعنی من از او خواستم...

ـ و من هم چندین بار این داستان تکراری را به‌این و آن گفتم و اگر شما هم مایل باشید برای شما هم بگویم.

ـ من نیاز به‌تکرار داستان زندگی گذشته شما ندارم زیرا تا حدودی

موضوع را می‌دانم بلکه آمدم این جا تا از شما تقاضایی بکنم.

ـ چه تقاضایی؟

ـ با توجه به‌غم مرگ فرزندی که بر دل دارید، در دادگاه اگر فرصت پیدا کردید بگوئید او گاهی اوقات دچار یک نوع سؤرفتار شده و ماجرای تهدید آن روز پارک فقط یک تهدید تو خالی بوده است.

ـ خود نیز اصولاً چنین عقیده‌ای دارم و این را به‌نوعی ابراز داشته‌ام. او در زمان مرگ آندری دچار جنون شده بود. من هم حالت عادی نداشتم و حتی سر از بیمارستان در آوردم، البته قضیه مال خیلی وقت پیش است.

ـ آیا فکر نمی‌کنید که او روی هم رفته مرد خطرناکی باشد. حال چه در حالت عادی و یا همان حالت جنونی که شما بدان اشاره‌ای کردید؟

ماریل لبخندی زد ولی آرمور جدی‌تر از پیش او را نگریست و سرانجام با لحن خشکی پرسید:

ـ جواب سوال مرا ندادید خانم؟

ـ خوب باید بگویم او احمق است، تندروست و گاهی اوقات لجباز و غیر منطقی ولی خطرناک نیست، یعنی در زندگی عادی خود نمی‌تواند خطرآفرین باشد، نه، من خطرناک بودن او را تأیید نمی‌کنم.

ـ حال سوای مدرک به‌دست آمده و یا گفته‌های دیگران، آیا شما خود معتقد به‌این هستید که او بچه شما را دزدیده است؟

ـ واللّه... این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم. یعنی با شناختی که از او دارم، در این مورد دچار تردیدم.

ـ حدس هم نمی‌زنید؟

ـ همانطوری که گفتید شواهد و مدارک چنین نشان می‌دهد که او مرتکب این عمل شده است... نمی‌دانم... اما... وقتی عمیق فکر می‌کنم در نهایت در می‌یابم او آدمی نیست که دست به‌این کار بزند...

ـ حالا ما فرض می‌کنیم که چارلز واقعاً پسر شما را ربوده است. در

صورت انجام این عمل آیا او کسی است که به‌یک بچه بی‌دفاع آسیبی برساند؟ دوست دارم دقیقاً جواب این سوال را بدهید.

ـ من اجازهٔ این فکر را به‌خود نمی‌دهم... یعنی جراتش را ندارم.

ـ خوب اجازه بدهید سوال خود را طور دیگری مطرح کنم، فکر نمی‌کنید که او به‌خاطر آندری می‌خواسته انتقام بگیرد؟

ـ در این مورد هم مطمئن نیستم.

ـ آیا فکر نمی‌کنید که شخص ثالثی آب را گل آلود می‌کند تا ماهی بگیرد... منظورم این است که با صحنه‌سازی بسیار دقیق و ماهرانه و توطئه‌ای از پیش تعیین شده بخواهد او را بنا به‌دلایل خاصی از سر راه بردارد؟

ـ امکانش خیلی زیاد است، ولی چه کسی؟ و چطور در خانه چارلز لباس خواب و عروسک تدی را به‌دست آورده‌اند در صورتی که او بی‌گناه باشد؟

ـ متأسفانه مسئله همین جاست خانم پاترسون!

سوال و جواب‌های آرمور و ماریل همچنان ادامه داشت و تا اینجای سخن تام به‌دو نکته اساسی رسید. یکی این که شخص یا اشخاص با توجه به‌شناخت زندگی و گذشته چارلز در صدد انتقام از او برآمده‌اند که ثابت کردن این مورد با توجه به‌عدم دسترسی به‌شواهد و مدارک مستند و مستدل محال به‌نظر می‌آمد و نکته دوم این که ماریل با وجود سنگینی بار هجران و غم فرزند دلبندش نمی‌تواند به‌آن صورت دلخواه خود را قانع کند که حتماً چارلز مرتکب چنین خطای هولناکی شده است.

در هر صورت تام ضمن طرح سوالات دیگر و ارزیابی جواب‌هایی که ماریل می‌داد، نکاتی را روی دفترچه خود یادداشت کرد و سپس از جا برخاست و عزم رفتن نمود که ماریل با لحن کاملاً جدی و قاطعی گفت:

ـ آقای وکیل آرمور تمام چیزی که من در نهایت می‌خواهم و حتی بیشتر از عدالتی که مرتباً در باره‌اش داد سخن می‌رود. اصل ماجراست،

حقیقت امر است. اگر... اگر تدی مرا از بین برده باشند می‌خواهم بدانم چه کسی او را کشته و چرا... و امّا، چنانچه او زنده است، او را پیدا کنید و دوباره به‌خانه بازگردانید... .

ـ درک می‌کنم خانم پاترسون، واقعاً درک می‌کنم. قضیه خیلی برای من جالب شده و من، به‌خاطر این که شما مادر هستید و دیگر به‌خاطر چارلز در صورتی که بیگناه باشد، هر کاری که از دستم بربیاید انجام خواهم داد... روی من حساب کنید خانم... .

ـ متشکرم قربان، واقعاً متشکرم... .

ـ من هم از شما سپاسگزاری می‌کنم خانم پاترسون که برای مدتی طولانی وقت گرانبهای خود را در اختیار من گذاشتید و مرا خیلی بی‌ریا و ساده در جریان بسیاری از مسایل قرار دادید.

ـ شما به‌من افتخار دادید و امیدوارم که موفق باشید.

ـ همچنین شما و به‌امید دیدار.

* * *

هنگامی که تام آرمور از پله‌ها پائین می‌رفت تا راهی خارج از خانه شود، ماریل نگاه خود را از او برنداشت و تا آخر، رفتن او را نظاره کرد و در دل جنین وکیلی را ستود که از چنین درایت، کاردانی و تجربه فوق‌العاده‌ای برخوردار است و به بئاتریس دختر خبرنگاری که با زرنگی خاصی منتخب او بود آفرین گفت و با تمام وجود به‌این باوری رسید که این وکیل زبردست و خوب پیام‌آور اعتماد به‌نفس زیادی است. اعتماد به‌نفسی که بسیاری از ناهمواری‌ها را هموار و ناگفتنی‌ها را بازگو می‌کند و مطمئن شد که چارلز با وجود چنین وکیلی در صورت بیگناهی چنانچه خود مدعی آن بود و چنان که اصل قضیه در ابهام عجیبی قرار داشت، باید آدم خوش شانسی باشد

۱۰

«محاکمه»

دادگاه مربوط به‌محاکمه **چارلز دلانی** در یکی از بعداز ظهرهای سرد ماه مارس به‌هنگامی که سوز سردی تا استخوان آدم نفوذ می‌کرد و در حالی‌که خبرنگاران و اعضای هیئت منصفه و مردم حضور داشتند رسمیت یافت. هفته شروع محاکمه چارلز مصادف با حمله **هیتلر** به‌شهر **پراگ**[1] پایتخت **چکسلواکی**[2] و ادعای این جنگ افروز مبنی بر مالکیت این کشور بود. **مالکوم** حتی با وجود قراردادهایی که با آلمانی‌ها داشت آنقدر که در التهاب محکومیت **چارلز** می‌سوخت، توجه زیادی به‌اخبار روز اروپا و شعله‌وری جنگ دوم جهانی که موضوع روز تمامی محافل و مجامع بین‌المللی بود نشان نمی‌داد.

شروع دادگاه در ساعت یک بعدازظهر تعیین گردید و قبل از آن **ماریل** با یک لیموزین آخرین مدل در حالی که به‌وسیله چهار مامور **اف بی آی** که یکی از آن‌ها **جان تایلر** بود همراهی می‌شد، به‌دادگاه آمد. وجود **جان**

1- Prague

2- Czeehoslevakia

تایلر در میان ماموران همراهش به ماریل قوت قلب می‌داد. مالکوم در آن روز حتی کلامی با ماریل صحبت نکرد تا مبادا به‌نوعی تحت تأثیر احساسات زنانه‌اش قرار گیرد.

هنگامی که آن‌ها وارد سالن دادگاه شدند ماریل احساس کرد که انگار این پایان خط دیدار با تدی است. اکنون قریب به‌سه ماه از مفقود شدن تدی می‌گذشت و همه امیدها برای یافتن او به‌یاس تبدیل شده بود و این ماجرا همچنان در هاله‌ای از اسرار قرار داشت. ماریل و مالکوم در ردیف اول جایگاه تماشاچیان و به‌همان صورت خموش در کنار هم نشستند و جان تایلر روی صندلی کنار ماریل نشست زیرا درست بعد از او قرار داشت. دو مامور دیگر اف بی آی پشت سر آن‌ها و دو مامور پلیس یونیفورم پوش در همان ردیف اول در طرفین آن‌ها جای گرفتند.

ـ بریژیت منشی مخصوص مالکوم بنا به‌توصیه او قبل از ماریل و مالکوم به‌دادگاه آمده و در ردیف دوم بود. او به‌محض ورود زن و شوهر با برخاست از جای و تکان دادن سر با وقاری خاص که بر جذبه و زیبایی‌اش می‌افزود به‌آن‌ها ادای احترام کرد و دقایقی بعد منشی دادگاه با اعلام حضور رئیس دادگاه از حاضران خواست تا قیام کنند و با درخواست منشی همه افراد حاضر در دادگاه یک باره از جابرخاستند و ساکت و بی‌حرکت ایستادند.

رئیس دادگاه قاضی‌القضات آبراهام موریسون[1] مردی بود حدود شصت سال سن با موهایی خاکستری، قدی کشیده و بلند، صورتی استخوانی و قیافه‌ای کاملاً جدید که نگاه خشک و رسمی او از پشت شیشه عینک پنسی‌اش بر جذبه و وقار او می‌افزود. قاضی موریسون تا حد دوستی ساده‌ای مالکوم را می‌شناخت البته از آن‌جهت که مالکوم

1- Abraham Morrison

یکی از ثروتمندان به‌نام نیویورک و حتی ایالات متحده در آن زمان محسوب می‌شد اکثر مردم بخصوص صاحبان مشاغل و مناصب مهم او را می‌شناختند و یا به‌نوعی در یکی از ضیافت‌های او شرکت داشتند به‌هر حال شال ابریشمی قضاوت بر دوش‌های رئیس دادگاه خودنمایی می‌کرد. او پس از آن که پشت میز خود قرار گرفت با اشاره دست به‌حاضران اجازه نشستن داد و پس از آن که آن‌ها نشستند خود قاضی نیز سرجایش نشست و پس از جابه‌جایی و استقرار در پشت میز قضاوت نگاهی گذرا و گیرا به‌تک‌تک حاضرانی که اکنون در سکوتی محض و دیده‌ای کنجکاو او را می‌نگریستند انداخت و سپس لب به‌سخن گشود:

ـ من قاضی **ابراهام موریسون** هستم. شاید اسم مرا شنیده باشید و یا احتمالاً در دادگاه‌های قبلی من حضور داشتید. به‌هر حال من به‌عنوان رئیس دادگاه و با توجه به‌اختیارات قانونی خود که از طرف وزارت دادگستری به‌من تفویض شده باید بگویم و یا بهتر متذکر شوم که هیچ گونه حرکت یا عمل خلافی را از جانب هیچ یک از حاضران با هر درجه و مقامی نمی‌پذیرم، بنابراین هر کس حرفی بزند، شعاری بدهد و یا در امر قضاوت دخالتی بکند بدون تردید او را از دادگاه بیرون خواهم انداخت و چنانچه حرکت مربوطه جنبه اغتشاش یا توهین داشته باشد بدون مقدمه شخص قانون‌شکن را به‌زندان خواهم فرستاد. دیگر این که هر گونه فعالیت خبرنگاران و عکاسان خارج از چهارچوب تعیین شده برابر با ضبط وسایل و محرومیت خبرنگار خاطی از شرکت در ادامه این محاکمه خواهد بود. امیدوارم که حرف‌هایم واضح و کامل بوده و تمامی افراد حاضر در این جلسه تا اینجای سخن فهمیده باشند...

در این وقت سرها بی‌اختیار به‌عنوان تأیید تکان خورد و زمزمه‌ای بین افراد در گرفت. که رئیس دادگاه با زدن ضربه چکش ضمن دعوت مردم به‌سکوت کامل ادامه داد:

ـ... ما این جا گرد آمده‌ایم تا درباره یک مورد جدی تصمیم بگیریم. یک خطای جامعی صورت پذیرفته، و حال روی سرنوشت و زندگی یک مرد تصمیم‌گیری می‌شود. این تصمیم‌گیری در رابطه با ربودن یک کودک است که امکان دارد تاکنون زندگی او را گرفته باشند...

قاضی موریسون لحظاتی سکوت کرد و سپس به‌جمع خبرنگاران برای بار دوم مستقیماً نگاه خود را دوخت و در ادامه صحبت‌هایش گفت:

ـ... و چنانچه هر کدام از شما مزاحمتی برای شاکیان یا محکوم و یا دیگرانی که در این ارتباط هستند، فراهم کنید. قبل از این که حتی من دستور اخراج را صادر کنم، به‌مأموران تفهیم شده که خبرنگار خاطی را از دادگاه سریعاً بیرون بیندازند... همه که فهمیدید؟

سکوتی طولانی بر سالن دادگاه سایه افکند و رئیس دادگاه این بار با صدای بلندتری گفت:

ـ پرسیدم همه فهمیدید؟

ـ بله عالیجناب! (صدای جمعی حاضران)

ـ خوب است و بنابراین ما می‌توانیم کار خود را شروع کنیم.

وقتی قاضی شروع به‌مطالعه سریع دسته کاغذهایی را که روی میز و جلوی رویش داشت، کرد. ماریل در جایگاه متهمین نگاهی به چارلز انداخت که شکسته‌تر و تکیده‌تر از هر زمان دیگر به‌نظر می‌آمد و انگار چنین محیطی خارج از حد تحمل او بود. وکیل مدافع تام آرمور نیز نگاهی به چارلز انداخت و حالت تأسف در چشمانش نمودار گردید. ماریل این حالت را احساس کرد. او درباره ملاقات خود با آرمور به مالکوم چیزی نگفته بود. اگر چه در بین مستخدمان افرادی بودند که اتفاقات را در غیاب او مو به‌مو گرفته و برای او شرح می‌دادند! در این وقت رئیس دادگاه آبراهام موریسون، پس از مطالعه سریع خود، نگاهش را متوجه حاضران نمود و با متانتی خاص بار دیگر سخن آغاز کرد:

ـ فکر می‌کنم که همگی ما می‌دانیم که امروز برای چه اینجاییم. مورد این دادرسی یک مورد آدم‌ربایی است. فرد ربوده شده **تئودور ویتمن پاترسون**، یک پسر بچه چهارساله است که والدین او نیز در این جا حضور دارند. متهّم مردی است به‌نام **چارلز دالانی** که اکنون در جایگاه متهمین قرار دارد. فرض من و هیئت منصفه بر این است که این مرد بی‌گناه است و کار حساس این دادگاه ثابت کردن جرم نامبرده با توجه به‌شواهد و اسناد است. دادستان، آقای **بیل دبلیو پالمر** می‌بایست با ارائه مدارک و شواهد مستند و مستدل ثابت کند که متهم محکوم به‌جرم مورد بحث است و وکیل مدافع متهم آقای **تامس آرمور** نیز با دفاعیات خود عکس اتهام را به‌اثبات رساند. با توجه به‌گفته‌ها، استدلالات مطروحه و شواهد و مدارک من از شما آقایان و خانم‌های هیئت منصفه می‌خواهم که رأی عادلانه خود را درباره متهم صادر نمایید. در طول تشکیل جلسات محاکمات شما در هتلی که به‌خرج دولت اجاره شده اقامت می‌کنید و در این مدت از رفتن به‌خانه یا هر جای دیگر خودداری کرده و با هیچ کس حتی همسر و فرزندان خود تماسی نداشته باشید تا مبادا تحت تأثیر احساسات غیر معقول قرار گیرید و بدون تعصب نسبت به‌واقعه و یا متهم، باید از هر نفوذی خود را دور نگهدارید تا این جریان پایان پذیرد. من قبل از هر چیز از همکاری صمیمانه تمامی افرادی که شاهد این محاکمه هستند بخصوص شما که در نهایت رأی منصفانه و محکمه پسندی را صادر خواهید کرد سپاسگزاری می‌کنم.

* * *

دادگاه با برخاستن **بیل دبلیو پالمر** وارد مرحله کاری خود شد. او پس از بلند شدن و کسب اجازه از محضر رئیس دادگاه تعظیمی به‌هیئت ژوری کرد و بعد لبخندی سریع زد و گفت:

ـ سلام، من بیل ویلیام پالمر، دادستان رسمی دولت و نماینده مردم این کشور هستم و نیاز به‌کمک شما جهت محکومیت این مرد دارم. مردی که با توجه به‌مدارک و شواهد موجود معتقدیم که پسر بچه چهارساله تدی پاترسون فرزند آقا و خانم مالکوم و ماریل پاترسون را دوازده روز پیش از کریسمس ربوده است و اکنون از او هیچ اثری نیست. این را نباید حادثه پیش پا افتاده و کوچکی به‌حساب آورد. این یک توطئه برعلیه یک شخص و یا یک خانواده نیست و نخواهد بود بلکه این یک فاجعه ملی است تا با رأی شما و اجرای عدالت تا حد صندلی الکتریکی درس عبرتی برای دیگر خلافکاران و جانیان مخبط جامعه باشد...

پس از پالمر نوبت به آرمور رسید. او برخلاف تندی و خشونت کلام دادستان پالمر، با متانتی خاص خود را معرفی کرد و طی یک سخنرانی غرایی اظهار داشت که محکومیت و به‌دام افتادن موکلّش چارلز دلانی تحت یک سری سؤتفاهمات و یا احتمالاً یک توطئه از پیش تعیین شده و دقیق صورت گرفته است. ماریل از توضیح و تشریح آرام و مسلّط آرمور دریافت که او در نهایت، بیش از پالمر در کارش مسلط‌تر و موفق‌تر است هر چند که پالمر برگ برنده را در دست داشت:

ـ خانم‌ها، آقایان، عالیجناب، مایلم یادآوری کنم که برخلاف ادعای دادستان، این یک حادثه یا فاجعه ملی و یا یک مورد پیچیده نیست.

دادستان پالمر بدون مقدمه از جای برخاست و اعتراض خود را به‌حضور رئیس دادگاه اعلام کرد و قاضی موریسون نیز با کلام شمرده خود اعتراض او را در مورد تشریح نهایی آرمور وارد دانست...

* * *

به‌هر حال دادگاه تا ساعت چهار و نیم بعدازظهر به‌طول انجامید و از آنجایی که روز تشکیل دادگاه جمعه بود و شنبه و یکشنبه مصادف با

تعطیلات آخر هفته محسوب می‌شد. قاضی موریسون رئیس دادگاه با ختم جلسه دادرسی، آن را به‌روز دوشنبه یعنی روز شروع هفته آینده موکول کرد. با ختم جلسه مردم قیام کردند و ماریل و مالکوم هم به‌تبعیت از جا برخاستند. تام آرمور وکیل مدافع چارلز نیز با بستن و برداشتن پرونده‌ای که تنظیم کرده بود از کنار ماریل و مالکوم بی‌اعتنا گذشت، چنانکه اصلاً هیچ گونه آشنایی با آن‌ها ندارد.

دو مأمور یونیفورم‌پوش پلیس به‌سوی چارلز که بهت‌زده و خسته از این همه صحبت‌های عجیب و غریب بود رفته و دوباره او را راهی زندان کردند. مأموران اف. بی. آی مالکوم و ماریل را با اسکورت به‌خانه رساندند و در حدود ساعت هشت شب بیل پالمر دادستان دادگاه به‌طور خصوصی به‌دیدار مالکوم آمد. آن‌ها بدون حضور ماریل به‌صورت مرموزی به‌اتاق مطالعه مالکوم رفته و برای ساعاتی با هم به‌گفتگو پرداختند.

در ساعت نه شب تایلر به‌خانه مالکوم آمد و پس از دانستن جلسه خصوصی مالکوم و دادستان با ناراحتی به‌سراغ ماریل رفت و با او به‌صحبت نشست. دقایقی بعد بیت رایتر دختر خبرنگاری که فوق‌العاده نگران سرنوشت چارلز بود تلفن کرد و خواست که ماریل صحبت کند و چنانچه اجازه می‌دهد هر چه زودتر به‌دیدار او بیاید ولی ماریل نپذیرفت. جان تایلر ضمن گفتگو با ماریل از جریان امر خبردار شد و به ماریل گفت:

- چرا با این دختر که می‌خواهد به چارلز کمک کند صبحت نمی‌کنی؟

- این دختره شورش را درآورده و چنان نشان می‌دهد که دوست واقعی چارلز است.

- پس که اینطور؟!

- فکر می‌کنی حسادت می‌کنم؟

ـ البته که نه ولی خوب شاید حرف‌های تازه‌ای داشته باشد. این خبرنگارها گاهی از ما پلیس‌ها بیشتر می‌دانند. پشت کار خوبشان این مهم را بارها و بارها ثابت کرده است.

ـ با این وصف من دلم نمی‌خواهد این زن را ببینم و به‌آه وناله‌های او درباره بی‌گناهی چارلز گوش بدهم. فکر می‌کنم که او تا حدودی در این مورد وقیحانه عمل می‌کند!

ـ تصمیم با خودت هست. امّا به‌هر حال دیدن او ضرری ندارد... در ضمن چشمانت نشان می‌دهد که خیلی خسته هستی و نیاز به‌استراحت داری و باید که استراحت کنی.

ـ هفته سختی را پشت سر گذاشتم جان، خیلی سخت. من که دارم طاقت از کف می‌دهم.

ـ باید قوی باشی زن چون هفته سخت‌تری را در پیش روی داری و باید که در دادگاه حاضر شوی و به‌صحبت‌هایی که شاید برایت خیلی خسته‌کننده باشد گوش فرادهی...

* * *

جان تایلر پس از ترک ماریل در هال طبقه دوم مشغول صبحت با یکی از همکارانش بود که مالکوم از اتاقش بیرون آمد و با انگشت دست به تایلر مانند این که به‌نوکرش اشاره می‌کند، اشاره‌ای کرد و از او خواست که به‌نزدش بیاید. تایلر که از این حرکت بی‌ادبانه مالکوم بسیار ناراحت شده بود با تأنی خود را به‌نزد مالکوم رساند و پرسید:

ـ موردی پیش آمده آقای پاترسون؟

ـ دادستان پالمر می‌خواهد با شما صحبت کند تا دریابد که می‌تواند در روند کاری خود کمکی از شما بگیرد؟

ـ من حرفی ندارم آقای پاترسون.

ـ بسیار خوب این شما و آقای پالمر.

در این وقت پالمر از اتاق مطالعه مالکوم خارج شد و در نزدیکی آن‌ها ایستاد و با تکان دادن سر به تایلر خوش آمد گفت و ضمن این که نگاه معنی‌داری به‌سوی مالکوم انداخت به تایلر گفت:

ـ ما به‌مقداری اطلاعات نیاز داریم آقای تایلر.

ـ حتماً دربارهٔ چارلز دلانی؟

ـ بله، کاملاً صحیح است کارآگاه.

ـ خوب بفرمایید من در خدمت حاضرم.

ـ این جا و در حضور دیگران نمی‌شود. ممکن است به‌اتاق مطالعه آقای پاترسون برویم و در آن جا راحت‌تر صحبت کنیم؟

ـ برای من فرقی نمی‌کنه.

مالکوم بدون آن که تایلر متوجه شود چشمکی به پالمر زد و بعد با آوردن بهانه‌ای به‌طبقه پایین رفت و آن دو را تنها گذاشت. آن‌ها به‌اتفاق به‌اتاق خصوصی مطالعه و کار مالکوم رفتند و پالمر با احتیاط در را بست. وقتی تمامی جوانب احتیاطی در نظر گرفته شد، پالمر از موقعیت استفاده کرد و برای تایلر توضیح داد که او سعی کند با عنوان گذشته ماریل و چارلز و ارتباط مستقیم آن با ملاقات آن دو در کلیسا و پارک، بر علیه چارلز سمپاشی کند که مسلماً آینده درخشان و خوبی از لحاظ مادی در انتظارش خواهد بود:

ـ بالاخره تصمیم با خودت است و من انتظار دارم که جواب مثبت تو را بشنوم.

ـ این یک توطئه است. یک کار کثیف آقای دادستان. قبول این کار برای من خیلی سخت است.

ـ تند نروید آقای تایلر، در جامعه امروز ما با وجود ضعف اقتصادی، هر کسی دنبال شکار چنین فرصت‌های طلایی است. چرا شما نه؟

ـ من از وضع خودم اگر چه در حد متوسطی قرار دارد راضی هستم.
ـ مرد، اصل منظور ما برنده شدن در دادگاه است.
ـ مگر شما آن جا یک مسابقه جنون‌آمیز بر پا کرده‌اید آقای دادستان که حال از برنده شدن صحبت به‌میان می‌آورید؟
ـ آنقدر کله شق نباش، اگر تو این کار را نکنی مسلماً کس دیگری آن هم با جان و دل این پیشنهاد را می‌پذیرد.
ـ پس بروید سراغ اهلش.
ـ خواهش می‌کنم آقای تایلر عاقلانه‌تر صحبت کنید.
ـ آیا منظور شما محکوم کردن او تا حد از بین رفتن حق قانونی او است، آن هم به‌هر قیمتی که ممکن باشد؟
ـ دقیقاً همین طور است که می‌فرمایید آقای تایلر!
ـ خوب خانم پاترسون چه؟ در این قضیه ممکن است و یا شاید کلاً پای او هم بی‌گناه به‌این ماجرا کشیده شود.
ـ خانم پاترسون مسئله‌ای ندارد، ما به‌نوعی او را از این محکومیت بری می‌کنیم. او مشکلی برای ما نیست. آقای پاترسون چنین می‌خواهد و من هم آن را کاملاً پذیرفته‌ام.

تایلر که لرز خفیفی بر بدنش افتاده بود، در حالی که سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند با حالتی اعتراض‌آمیز گفت:

ـ چه جالب آقای پالمر!
ـ همینطور است که شما می‌فرمایید آقای تایلر!

تایلر می‌دانست که انجام چنین کاری حتماً ضربه‌ای را متوجه ماریل می‌کند و دریافت که مالکوم تا چه حد خواهان محکومیت و مجازات چارلز دلانی است و از سر کینه‌ای عمیق برای رسیدن به‌این خواسته نامشروع دست به‌هر کاری می‌زند و حتی حاضر است در این راه همسرش را فدا کند. او اکنون به‌این باور رسید، که وکیل آرمور در این

وانـفسای زد و بـندها مـردی است پـاک و وکـیلی است شـرافـتمند کـه می‌خواهد عدالت به‌شکل واقعی خود اجرا شود اگر چه او هم از تـیپ مردانی مانند چارلز دل‌خوشی نداشت. در دل به آرمور آفـرین گـفت و حسن نیت او را ستود و خوشحال شد که هنوز مردان پاکی وجود دارد که جامعه باید به‌وجودش افتخار کند.

او به‌هر حال جواب قانع‌کننده‌ای را به پالمر نداد و تصمیم گرفت که اگر این موضوع یا بهتر این توطئه واقعاً به‌پایمال کردن حـق کسـی حـتی چارلز ختم شود او بی‌مهابا به‌طور خصوصی حـقیقت امـر را بـه مـاریل بگوید و از او بخواهد که به‌طریقی آرمور را از جریان امر واقف گرداند...

سرانجام صحبت دادستان با مأمور ویژه اف. بی. آی که بوی توطئه و مخدوش کردن چهره عدالت را می‌داد با نتیجه‌ای نه چندان دلخواه برای طرفین به‌پایان رسید.

* * *

آن روز تایلر با حالتی گرفته و حتی نگـران بـدون آن کـه از مـاریل و مالکوم خداحافظی کند و یا فکر و خـیال بـه‌او مـجال ایـن را بـدهد کـه سفارشات تازه‌ای به‌مأموران مستقر در خانه مالکوم ارائه کـند آن جـا را ترک کرد و مانند افراد گنگ و مسخ راهی خانه‌اش شد...

دو روز تعطیلی پایان هفته یعنی شنبه و یکشنبه به‌سرعت برای ماریل خاتمه یافت و روز کاری دوشنبه از راه رسید. در صبح روز دوشنبه طبق برنامه‌ای که قاضی موریسون تعیین کرده بـود، دومـین دادگـاه مـحاکـمه چارلز دلانی وارد مرحله شروع خود گردید...

۱۱

«دادگاه روز دوشنبه»

در حالی که دنیا به‌سرعت در دریای خونین جنگ جهانی دوم فرومی‌رفت، دادگاه دوم طبق دستور قاضی موریسون در روز دوشنبه تشکیل گردید. با آن که اخبار مخصوص به‌جنگ و پیش‌روی قوای آلمان در صدر اخبار روزنامه‌ها قرار می‌گرفت امّا خبر مربوط به‌گمشدن تدی پاترسون نیز همچنان خبر دست اول آن‌ها بود و مردم تمامی ایالات و حتی کشورهای دیگر با کنجکاوی خاصی این موضوع را تعقیب می‌کردند.

به‌هر حال در دادگاه دوّم، دادستان بیل پالمر تندتر و پرخاشجوتر از پیش کیفرخواست خود را علیه چارلز قرائت و او را رسماً بچه دزد نامید و حتی پا را از این هم فراتر نهاد و چارلز را با یکی از جانیانی که در دههٔ گذشته تعداد زیادی زن و افراد سالخورده را به‌قتل رسانده بود مقایسه نمود. او همچنین چارلز را یک دروغگوی پست و یک کمونیست ضد خدا و دشمن مردم آزاده جهان نامید که در نیمه‌های شب به‌حریم خانه پاترسون‌ها تجاوز کرده و پس از بی‌هوش کردن پرستاران کودک به‌وسیله کلروفورم، تدی پاترسون فرزند دلبند خانواده را با بی‌رحمی و

بی‌مسؤولیتی هر چه تمام‌تر ربود و او را در جایی مخفی کرد که هیچ‌کس حتی اف. بی. آی نتوانست نشانی از او به‌دست آورد و شاید این غیبت طولانی در نتیجه کشته شدن بچهٔ بی‌گناه به‌دست این مرد خبیث بوده که جنازه بچه را جایی مثل جنگل‌های اطراف و یا یک مکان متروکه و یا در گودالی دفن کرده باشد... و بعد رو به‌هیئت منصفه می‌نماید و می‌گوید:

ـ حال شما اعضای محترم هیئت منصفه به‌پدر و مادر دردمندی فکر کنید که دیگر قادر نخواهند بود جگرگوشه خود را ببینند. ما باید جامعه را از لوث وجود چنین افرادی پاک گردانیم...

ماریل در ضمن شنیدن حرف‌های موهن و وحشتناک دادستان از شدت ناراحتی دسته‌های صندلی را در پنجه‌هایش به‌سختی می‌فشرد... اگر تدی پیدا می‌شد (که او هنوز این امید را در دل داشت) مسئله با وجود او کاملاً فرق می‌کرد و امّا در غیر این صورت او دیگر نمی‌توانست روی زیبا و دوست‌داشتنی تدی کوچولو را ببیند.

پس از دادستان طبق عرف دادگاه نوبت به تام آرمور وکیل مدافع چارلز رسید. وکیل آرمور علی‌رغم تندی کلام دادستان پالمر، با متانتی خاص گفت که قبول دارد از بعضی از جهات چارلز دلانی موکلش مردی است سرکش امّا به‌هر حال او در حدود نه سال پیش فرزند پسری و دختر متولد نیافته‌اش را از دست داده و می‌تواند احساسات یک پدر دردمند را درک کند و لذا به‌خود اجازه نمی‌دهد که به‌یک کودک بی‌دفاع آسیب برساند. او مردی است فداکار که خالصانه در عنفوان جوانی و در کوران جنگ جهانی اوّل بر علیه نیروهای متجاوز آلمانی در اروپا جنگید و پس از آن در سال‌های اخیر برای رهایی ملت اروپا از جنگ فاشیسم بر علیه نیروهای فرانکو دیکتاتور اسپانیا وارد نبردی نابرابر شد و حتی به‌خاطر آزادی و احترام به‌کلام زیبای آزادی تیر خورد و برای مدت‌های مدید رنج جراحت آن را تحمل کرد. آرمور متذکر شد که چارلز مردی است

تحصیل‌کرده، باهوش که به‌خاطر سختی‌های زیاد مرد دل‌شکسته‌ای است و اضافه کرد که من باور ندارم مردی را با چنین صفاتی بتوان به‌جرگه کمونیست‌ها در آورد زیرا او اصلاً اعتقادی به‌این مرام ندارد. او دارای پدر ثروتمندی است و با وجود ثروت بی‌حد پدر می‌توانست مانند هزاران جوان پول‌دار در ناز و نعمت به‌سر برد امّا این مرد فداکار بهترین سال‌های گرانبهای عمر خود را برای مردمی که شاید آن‌ها را اصلاً نمی‌شناخت فدا کرد.. و بعد با صراحت گفت: من قبول دارم که او کمی عصبی و تندخوست امّا قلبی مانند آینه دارد همچنان که افکارش بلند و انسانی است لذا چنین مردی با این خصوصیات هرگز به‌خود جرأت آسیب رساندن به‌کودکی را نخواهد داد.

پس از ادای این گفته‌ها، تام آرمور جهت اطمینان بیشتر از درک توضیحاتش از پشت میز خود بیرون آمد و برای ایجاد انگیزه بیشتر در اذهان اعضای هیئت منصفه در طول سالن قدم زد و خود را به‌زیر جایگاه آنان رساند و برای لحظاتی به‌تک‌تک دیده‌هایشان نظر دوخت و سپس ادامه داد: «نتیجه‌گیری صریح دادستان محترم در مورد محکومیت موکل من آقای چارلز دلانی برای من قابل قبول نیست و باید که از شاهدان بخواهیم به‌جایگاه شهود بیایند و پس از استماع سخنان آنان با ارائه سؤالات ما، نتایج حاصله را جمع‌بندی کنیم که پس از آن من مطمئن هستم با توجه به‌دور بودن متهم از محیط خانه پاترسون در شب واقعه، نتیجه کلی ما دال بر برائت اوست.»

در آخر آرمور به‌مدارکی که خود در پرونده خصوصی‌اش جمع‌آوری کرده بود چارلز را قربانی یک سری از اشتباهات فرض کرد و خواست تا آنان عمیق‌تر به‌این مسئله بیندیشند.

* * *

با توجه به‌سخنان متین و مؤثر آرمور، رئیس دادگاه قاضی موریسون از دادستان پالمر خواست تا اولین شاهد را به‌جایگاه شهود دعوت کند. دادستان از جا برخاست و نام ماریل پاترسون را که خودش اصلاً فکر نمی‌کرد به‌عنوان اولین شاهد باشد را بلند گفت و از او خواست که به‌جایگاه مخصوص برود. ماریل که در افکار گوناگون خود غرق بود یکه‌ای خورد و وقتی از جا برخاست و از ردیف اولی که نشسته بود از مقابل جان تایلر گذشت. نگاهی به‌او انداخت و تایلر با ابروان درهم کشیده به‌او فهماند که وی نیز از این ابتکار عمل پالمر غافلگیر شده است. امّا به‌هر حال او به‌خوبی می‌دانست که پالمر با زد و بند نهانی با مالکوم می‌خواهد ماریل را در منگنه حرف‌های حساب شده خود قرار دهد.

وقتی ماریل در جایگاه قرار گرفت به‌وسیله منشی دادگاه به‌خدا و کتاب آسمانی سوگند خورد که جز حقیقت نگوید و همواره خداوند را درنظر داشته باشد. پس از مراسم کوتاه و رسمی قسامه، ماریل از همان‌جا به پالمر نگریست و پالمر هم قبل از این که لب به‌سخن بگشاید با دیده‌ای مرموز و مشکوک برای لحظاتی به‌او خیره شد و سعی کرد به‌قدری این حرکت ماهرانه انجام شود تا حاضران بخصوص هیئت ژوری و قاضی موریسون رئیس دادگاه را تا حدودی قانع سازد که ماریل نیز در این قضیه بی‌تقصیر نیست و منظور بعدی او این بود که ماریل را با توجه به‌روحیه ظریفی که دارد بیش از پیش از لحاظ روانی آشفته و مضطرب کند. ماریل دیده از او برداشت و نگاهی سریع به‌قاضی موریسون و سپس مالکوم که روی از او می‌ربود و در آخر به جان تایلر که کنجکاوانه او را می‌نگریست انداخت و با تکان دادن سر آمادگی خود را اعلام کرد. پالمر از روی قصد چند ثانیه‌ای دیگر سکوت اختیار کرد و سپس با لحنی قاطعانه گفت:

ـ لطفاً نام خود را بگویید.

ـ ماریل پاترسون.

ـ اسم کامل شما را می‌خواهم.

ـ ماریل جانسون پاترسون[1].

آیا نام مستعاری هم دارید؟

ـ خیر قربان.

دو تن از زنان عضو هیئت ژوری به ماریل لبخندی زدند و او احساس آرامش نسبی از این حالت کرد. امّا با این همه دست‌های او آشکارا می‌لرزید و او آن‌ها را پشت میز و روی پاهایش بهم گره زده و پنهان داشت تا کسی نتواند لرزش دست‌هایش را ببیند:

ـ آیا قبلاً نام دیگری نداشتید خانم پاترسون؟

ماریل کاملاً می‌دانست که منظور موذیانه پالمر از این سؤال چیست، امّا به‌هر حال پاسخ او را داد:

ـ بله داشتم.

ـ خوب، ممکن است خواهش کنم نام قبلی خود را برای حاضران بگویید؟

ـ ماریل دلانی.

ـ ممکن است لطفاً کمی بلندتر صحبت کنید تا هئیت ژوری صدای شما را واضح‌تر از قبل بشنوند؟

ماریل در حالی که سرخی شرمی به‌صورتش دویده بود و چارلز او را با همدری خاصی می‌نگریست نام سابق خود را بلندتر تکرار کرد. چارلز برای ماریل متأسف شد، حتی بیشتر از جان تایلر که اکنون نگران‌تر از پیش او را می‌نگریست زیرا تمامی این افتضاحات به‌خاطر بی‌فکری او صورت پذیرفت. آن‌ها حال به‌این واقعیت پی بردند که پالمر علاوه بر بد طینتی، از هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار است و در همان ابتدای امر

1- Marielle Johnson Patterson

انگشت روی نقطه ضعف ماریل گذاشت و به‌اصطلاح او را خواست خُرد کند:

ـ با توجه به‌نام قبلی خود، آیانسبتی با متهم دارید؟

ـ من قبلاً همسر ایشان بودم.

ـ چه موقع؟

ـ حدود دوازده سال پیش، سال ۱۹۲۶، در پاریس، در آن وقت من فقط هیجده سالم بود.

ـ و ازدواج شما از چه نوع ازدواجی بود؟ آیا یک ازدواج رسمی و بزرگ و یا یک ازدواج کوچک و پیش پا افتاده؟

ـ ازدواج کوچکی بود و ما پس از آن پنهان از دید خانواده‌ام فرار کردیم.

ـ صحیح...! و بعد چند سال مشترکاً زندگی کردید؟

ـ پنج سال، در واقع تا سال ۱۹۳۱.

ـ و چه‌طور شد که زندگی مشترک شما پایان یافت، طلاق گرفتید؟

در این هنگام ماریل که از شدت هیجان دچار حال بهم خوردگی شده بود، در دل دعا کرد که مقاوم باشد تا مبادا استفراغ و یا غش کند:

ـ طلاق... گرفتم.

ـ اگر اشکالی ندارد، ممکن است بفرمایید چرا، خانم دلانی... اوه ببخشید، خانم پاترسون؟!

ـ من... منظورم ما، پسر کوچکمان را از دست دادیم و سپس هیچ‌کدام از ما نتوانستیم این غم سنگین را تحمل کنیم.

ماریل سعی کرد تا با تسلط بر خود، شمرده و بدون وقفه حرف خود را بزند و در آخر توضیحات قبلی خود چنین نشان داد و جان تایلر و حتی خود چارلز از این موضوع احساس رضایت کردند:

ـ فرض من بر این بود که شما بگویید این حادثه زندگی شما را از هم پاشید؟

ـ شما این طوری فرض کنید.
ـ من می‌خواهم دقیقاً نظر شما را بدانم؟
ـ بله همین طوراست، آقا!
ـ آیا این حادثه تنها دلیل جدایی شما بود؟
ـ بله، برای این که ما قبل از آن خوشبخت بودیم.
ـ صحیح...! و در هنگام طلاق در کجا زندگی می‌کردید؟
ـ در سوئیس.
ـ بعد از حادثه و قبل از جدایی که شاید حدود یک سال و نیم می‌شد در کجا بودید؟
ـ در همان سوئیس.
ـ آیا به‌خاطر دلیل خاصی در سوئیس ماندید؟
حال ماریل با تمامی وجود دریافت که دادستان پالمر می‌خواهد او را بکشد، او را کاملاً خُرد کرده و به‌زانو درآورد و یا با به‌جنون کشیدن او از آب گل‌آلود ماهی بگیرد امّا ماریل با خود اندیشید که از دست دادن سه فرزند نتوانست او را بشکند و او هنوز سرپاست بنابراین پالمر و حتی دادگاه و محیط خفه آن را حقیرتر از آنی دانست که در برابر آن‌ها زانو زند، لذا سر خود را بالا گرفت و در حالی که مستقیماً به‌صورت پالمر خیره شده بود گفت:
ـ بله، من پس از حادثه مرگ پسرم در بیمارستان بستری شدم.
ـ شما مریض بودید؟
ـ من در نتیجه آن حادثه دچار هیستری و یک نوع ناراحتی عصبی تا حد افسردگی شدید و ناخواسته شدم.
ـ آیا دلیلی هم برای بیماری شما وجود داشت؟
ـ گفتم که، من از مرگ پسرم که در دریاچه لمان غرق شد دچار این حالت شدم.

ـ آیا در مرگ پسر کوچکتان شما هم مسئول بودید و یا این که این حادثه اتفاقی بود؟

در این هنگام تام آرمور با تندی از جا برخاست و خطاب به‌رئیس دادگاه گفت:

ـ اعتراض دارم قربان! دادستان محترم مسیر سؤالات را به‌مقصدی می‌کشاند که انگار خانم پاترسون متهم است و نه شاهد، در صورتی که آقای چارلز دلانی است که در این دادگاه محاکمه می‌شود و نه خانم پاترسون!

قاضی موریسون رئیس دادگاه ابروان خود را درهم کشید و خطاب به‌دادستان پالمر گفت:

ـ اعتراض وارد است، لطفاً آقای دادستان طوری سؤالات خود را مطرح کنید که از آن بوی تعصب و یا منظور خاصی به‌مشام نرسد.

ـ متأسفم عالیجناب، سؤال خود را به‌گونه‌ای دیگر مطرح می‌کنم... آیا شما خانم پاترسون مسئول مرگ بچه بودید؟

ـ بله، مرگ بچه به‌خاطر سهل‌انگاری ناخواسته من صورت گرفت.

ـ و به‌خاطر همین بود که دچار ناراحتی عصبی شدید؟

ـ بله.

ـ شما در یک بیمارستان روانی تحت معالجه بودید، درست است؟

ـ نه آقا.

از طرز سؤالات پالمر، چارلز و همچنین تایلر واقعاً ناراحت شده بودند و این ناراحتی و عصبانیت را می‌شد کاملاً از چهره آن دو خواند امّا در عوض مالکوم تا حدود قابل ملاحظه‌ای احساس راحتی و رضایت می‌کرد. به‌هر حال پالمر در ادامه گفت:

ـ به‌عبارت دیگر شما یک بیمار روانی بودید، درست است؟

ـ فکر می‌کنم، برای این که مرگ پسرم خیلی روی من تأثیر گذاشت.

ـ چه مدت در بیمارستان بودید؟

ـ حدود یک سال.

ـ بیشتر نبود؟

ـ چرا کمی بیش از آن.

باز هم تام آرمور با ناراحتی فوق‌العاده‌ای از جا برخاست و گفت:

ـ دوست دارم که این نکته مهم را بار دیگر متذکر شوم که خانم پاترسون یک شاهد است و نه یک متهم. آقای دادستان به‌گونه‌ای سؤالات خود را مطرح می‌کند که انگار ایشان را به‌محاکمه خود کشیده است!

ـ اعتراض وارد است آقای پالمر، این چه طرز سؤال کردن است؟ چنانچه بخواهید از شهود حاضر در دادگاه به‌همین منوال سؤال کنید، دادگاه ما یک سال به‌طول می‌انجامد!

ـ عالیجناب! اگر مدت زمان کوتاه دیگری اجازه بدهید من به‌نتیجه مهمی می‌رسم.

ـ بسیار خوب ولی سریع‌تر...

ـ بله عالیجناب... پس خانم پاترسون شما بیش از یک سال و نیم در بیمارستان روانی بستری بودید، درست؟

ـ بله صحیح است.

ـ آیا در این مدت هیچ سعی کردید که خود را بکشید؟

ماریل که دیگر از شدت ناراحتی به‌عصبانیت رسیده بود با لحن بلند و تندی گفت:

ـ بله.

ـ بیش از یک بار؟

ـ بله.

ـ خوب، چند بار؟

ـ هفت یا هشت بار.

در این جا ماریل نگاهش را به‌زمین انداخت، زیرا اقدام به‌خودکشی نمی‌توانست نقطه قوّتی برای او باشد و بهتر بود که او می‌گفت: «به‌خاطر نمی‌آورم.»

ـ به‌خاطر این که خود را مسئول مرگ پسرتان می‌پنداشتید؟

ـ بله.

ـ و آقای دلانی در این مدت کجا بود؟

ـ من نمی‌دانم، برای این که او را نمی‌دیدم.

ـ آیا آقای دلانی هم به‌اندازه شما از این امر متأثر و پریشان بود؟

تام آرمور برای بار سوم از جا برخاست و اعتراض خود را ابراز داشت:

ـ شما از گفته‌های شاهد می‌خواهید نتیجه بگیرید که موکل من دچار ناراحتی روحی بوده است؟ در صورتی که بعداً می‌توانید همین سؤال را مستقیماً از خود او بپرسید:

قاضی موریسون این بار با لحن بلندتر و تندتر گفت:

ـ اعتراض وارد است آقا پالمر، به‌شما اخطار می‌کنم که مواظب گفته‌های خود باشید.

ـ مرا ببخشید عالیجناب ولی این سؤالات لازم است... و با اجازه!... آیا آقای دلانی به‌هنگام غرق شدن بچه در آب دریاچه، به‌همراه شما بود؟

ـ نه، او برای اسکی به‌کوه رفته بود.

ـ آیا او شما را به‌خاطر مرگ بچه سرزنش نکرد؟

در این هنگام تام آرمور دوباره از جا پرید و این بار با صدای بلندتری فریاد زد و گفت:

ـ اعتراض دارم! شما دوباره می‌خواهید اذهان را به‌سویی سوق دهید که موکل من دچار ناراحتی روانی بوده!

قاضی موریسون رئیس دادگاه به‌آرامی گفت:

ـ اعتراض وارد نیست آقای آرمور، شاید نتیجه‌ای که آقای دادستان می‌خواهد بگیرد بسیار مهم باشد.

ـ متشکرم عالیجناب... خوب خانم پاترسون آیا متهم شما را به‌خاطر مرگ بچه مورد سرزنش قرار داد؟

ـ بله و حق با او بود... و از طرف دیگر هر دو ما از این واقعه، به‌سختی دچار شوک و ناراحتی شده بودیم.

ـ آیا از دست شما عصبانی شد؟

ـ بله.

ـ چقدر عصبانی، آیا او شما را هم زد؟

ماریل در پاسخ تردید نشان داد و هنگامی که تأخیر تا حدودی طولانی شد، پالمر با تأکید بیشتری سؤالش را تکرار کرد:

ـ پرسیدم آیا او شما را کتک هم زد؟

ـ چند تا سیلی.

در این هنگام پالمر پاکتی را از جیب بغل کت خود بیرون آورد و از درون آن تکه کاغذی بیرون کشید و به‌دست تام آرمور داد تا او هم دقیقاً آن را چک کندو سپس رو به‌قاضی موریسون رئیس دادگاه کرد و گفت:

ـ عالیجناب، این تلگرام بنا به‌درخواست من از بیمارستان سن ورژ[1] سوئیس به‌دستم رسید. در تلگرام با توجه به‌سؤال من از آن‌ها آمده است که در ابتدای بستری شدن، از شدت کتک‌های چارلز دلانی، خانم پاترسون به‌سختی مجروح و اکثر نقاط بدن وی کبود و متورم بود به‌طوری که روی تخت چرخ‌دار به‌نزد دکتر جراح برده شد.

در این هنگام زمزمه خفیفی در سالن حس شد و پالمر روی از قاضی

1- Sainte Vierge Hospital

برگرفت و به ماریل نگریست و گفت:

ـ آیا شما خانم پاترسون، متن این تلگرام را تأیید می‌کنید؟

ماریل که اکنون از شدت ناراحتی نمی‌توانست به‌درستی سخن گوید به‌گفتن کلمه «بله» ای اکتفا کرد و پالمر بلافاصله پرسید:

ـ آیا سابقه داشت که آقای دلانی قبل از این حادثه شما را به‌خاطر موضوع دیگری کتک زده باشد؟

ـ نه، به‌هیچ وجه.

ـ و آیا شما قبل از بستری شدن در بیمارستان به‌خاطر مرگ پسر کوچکتان، سابقه داشته که دچار ناراحتی روانی شوید؟

ـ نه، به‌هیچ وجه.

ـ آیا می‌توانید با اطمینان بگویید که اکنون شما از نظر روحی کاملاً سالم هستید؟

ـ بله کاملاً.

در این وقت پالمر چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس با وسواس خاصی پرسید:

ـ آیا شما از یک میگرن شدید که گاهی شما را از شدت سردرد از پای می‌اندازد رنج نمی‌برید؟

ـ چرا.

ـ و چه وقت این ناراحتی به‌سراغ شما آمد؟

ـ بعد از ازدواج با آقای پاترسون.

ـ قبل از ربوده شدن پسرتان چند بار در هفته دچار این حالت می‌شدید؟

ـ چهار یا پنج بار.

ـ بعد از ربوده شدن پسرتان چه‌طور؟

ـ دو یا سه بار در هفته.

ـ بسیار خوب، غیر از میگرن آیا ناراحتی دیگری دارید خانم پاترسون؟ آیا شما معمولاً دچار انفعال یا نگرانی شدید از رفتار اطرافیان نمی‌شوید، آیا شما از مردم وحشت ندارید، آیا از پذیرفتن مسئولیت وحشت ندارید، آیا به‌خاطر سوءرفتارها خود را مورد ملامت قرار نمی‌دهید؟ و آیا...

تام آرمور که بسیار ناراحت شده بود با شدت از جا برخاست و با تندی گفت:

ـ اعتراض دارم عالیجناب، اعتراض دارم! آقای دادستان به‌گونه‌ای سؤال می‌کند که انگار یک روانشناس است. چنانچه طرح این‌گونه سؤال‌ها، آن هم به‌این روش نیاز باشد برای بیان صحیح آن بهتر نیست که یک دکتر متخصص خبر کنیم؟

به‌جای قاضی موریسون، دادستان پالمر بلافاصله و با همان تندی گفت:

ـ عالیجناب، این تلگرام ثابت می‌کند که خانم پاترسون سابقه بیماری روانی داشته که ممکن است چنین سابقه‌ای در زندگی فعلی او تأثیر گذاشته باشد.

این بار تام آرمور با خشم زیادی فریاد زد:

ـ خانم پاترسون در زندان نبوده که حال شما از سابقه صحبت می‌کنید آقای همکار محترم!

قاضی موریسون که خود تحت تأثیر جوّ دادگاه قرار گرفته بود گفت:

ـ اعتراض وارد است آقای پالمر و مواظب حرف زدنتان باشید.

ـ متأسفم عالیجناب... امّا خانم پاترسون برای مدتی طولانی در بیمارستان روانی به‌خاطر ناراحتی عصبی و افسردگی شدید بستری بود و چندین بار دست به‌خودکشی زد و سپس دچار ناراحتی میگرن شد. این حرف من نیست قربان و تخصص من هم نیست امّا من از دکتر معالج

ایشان دکتر وربیوف[1] نظریه کتبی دارم که میگرن او در نتیجه یک سری از استرس‌های عصبی است که نهایتاً احتمال دارد تا حد یک بیماری روانی تازه در او ظهور کند.

ـ ادامه دهید آقای پالمر.

ـ متشکرم عالیجناب،... خوب خانم پاترسون آیا شما پس از ازدواج با آقای پاترسون با شوهر سابقتان آقا دلانی ارتباطی داشتید؟

ـ نه، به‌هیچ وجه.

ـ آیا در چند ماه اخیر، یعنی قبل از ربوده شدن پسرتان با او ملاقات نکردید؟

ـ چرا، من به‌طور اتفاقی او را در سال روز مرگ فرزندم در کلیسا دیدم و بعد فردا آن روز در پارک سانترال با او مواجه شدم.

ـ آیا پسر شما در این ملاقات‌ها همراه شما بود؟

ـ بله در دومین دیدار.

ـ عکس‌العمل آقای دلانی چه بود، آیا او از دیدن پسر شما خوشحال شد؟

ـ نه... او حتی ناراحت هم شد.

ـ ممکن است به‌جای کلمه ناراحت از کلمه عصبانیت استفاده کنید؟

ـ بله می‌شود گفت که عصبانی شد.

ـ آیا او شما را به‌نوعی تهدید نکرد؟

ـ چرا، ولی نمی‌توانم دقیقاً معترف باشم که او از این تهدید خود منظوری داشت.

ـ و چه هنگام پسر شما ربوده شد خانم پاترسون؟

ـ روز بعد از ملاقات دوم.

1- Dr. Verbeuf

ـ آیا شما ارتباطی را بین تهدید آقای دلانی و ربوده شدن پسر خود احساس نمی‌کنید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا شما به‌او اظهار علاقه کردید؟

ماریل در این هنگام سکوت اختیار کرد و پالمر با همان قاطعیت پرسید:

ـ پاسخ مرا بدهید خانم؟

ـ بله.

ـ چه وقت؟

ـ به‌هنگام اولین دیدار در کلیسا. زیرا ما بیش از هشت سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم و طبیعی بود که پس از این مدت ابراز احساسات عاطفی صورت پذیرفت.

ـ صحیح! خوب، آیا شما به‌ملاقات او در زندان رفتید؟

ـ بله، یک بار.

ـ خانم پاترسون، آیا هنوز احساس می‌کنید که او را دوست دارید؟

ـ نه فکر نمی‌کنم.

ـ آیا قبول دارید که او بچه شما را دزدیده است؟

ـ من نمی‌دانم، شاید، ولی مطمئن نیستم.

ـ و آیا شما به‌نوعی خود را مسئول ربوده شدن فرزندانتان نمی‌دانید؟

ـ تا وقتی ثابت نشود که چه کسی واقعاً فرزند مرا ربوده است، این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم.

در این هنگام پالمر چند ثانیه‌ای سکوت اختیار کرد و سپس با سردی و خشکی خاصی گفت:

ـ متشکرم خانم، پاترسون.

و سپس رو به تام آرمور کرد و گفت:

ـ نوبت شماست که از شاهد سؤال بفرمایید آقای آرمور.

آرمور از جا برخاست و به‌جای این که به‌طرف ماریل برود قاضی موریسون را مخاطب قرار داد و گفت:

عالیجناب، به‌خاطر خستگی شاهد از طولانی بودن سؤالات آقای دادستان پیشنهاد می‌کنم بعداً از ایشان سؤالات خود را بپرسم.

ـ موافقت می‌شود و به‌خاطر فرارسیدن وقت ناهار، تا ساعت دو بعد از ظهر تنفس داده می‌شود.

آرمور با این حرکت می‌خواست هم به ماریل فرصت فکر کردن و استراحت بیشتری بدهد و هم این که تا حدودی اذهان عمومی بخصوص هیئت ژوری را از تلنباری نقاط ضعف ماریل که به‌وسیله دادستان القا شده بود پاک گرداند. وقتی حاضران صحنه دادگاه را ترک می‌کردند، همه کاملاً متوجه شده بودند که ماریل به‌هنگام راه رفتن به‌اتفاق مالکوم آشکارا می‌لرزد. خبرنگاران که موقعیت را مغتنم شمرده بودند در بیرون از سالن دادگاه به‌سوی ماریل هجوم آوردند و بمباران سؤالات خود را بر او باریدند: «لطفاً درباه بیمارستان بگویید خانم پاترسون... درباره اقدام به‌خودکشی‌های خود بگویید، درباره پسر کوچکتان توضیح بیشتری بدهید، احساستان را بیان کنید و... «صدای خبرنگاران در گوش‌های ماریل زنگ می‌زد و او را بیش از پیش آزرده می‌ساخت. جان تایلر با اشاره به‌چند نفر همکار خود به‌کمک ماریل شتافت و او را به‌همراه مالکوم سوار اتومبیل کرد.

همچنان که مالکوم خود شخصاً اتومبیل را به‌سوی خانه می‌راند با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر به ماریل گفت:

ـ چقدر وقیحانه بود صحبت‌های تو ماریل! چطور توانستی؟

ـ چه چیزی را چه طور توانستم مرد! حقایقی که اون مردک با ناجوانمردی از دهان من بیرون کشید؟ چکار می‌توانستم بکنم؟ او همه

چیز را می‌دانست، می‌دانی مفهوم آن چیست؟ یک نفر تمامی حقایق زندگی مرا مو به‌مو به‌او گفته است، متوجه هستی که؟!

ـ آه خدای بزرگ، خودکشی، میگرن، بیماری روانی... بستری شدن در بیمارستان اعصاب..

ـ من که خودم تمام این را به‌تو گفته بودم، نگفتم؟

ـ ولی نه آن طور که در دادگاه تشریح کردی.

ـ بس کن مرد، بس کن!

* * *

ماریل وقتی به‌خانه رسید با کراهت هر چه تمام‌تر سر میز نهارخوری قرار گرفت و به‌خوردن اندکی از غذا اکتفاکرد. بین زن و شوهر صحبت دیگری رد و بدل نشد و ماریل خسته و ناراحت به‌اتاقش رفت و در افکار خود غرق شد امّا هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در زدند. یکی از مأموران همکار تایلر بود که یادداشتی را از جانب وی برای ماریل آورد. ماریل پس از گرفتن یادداشت از مأمور تشکر کرد و آن را بلافاصله خواند. تایلر در یادداشت ذکر کرده بود که با زرنگی خاصی شماره تلفن دکتر معالج او دکتر وریبوف را در سوئیس پیدا کرده است و از ماریل خواسته بود تا با وی تماس بگیرد. ماریل پس از اطمینان از رفتن مالکوم به‌محل کار، شماره را به‌اپراتور نیویورک داد و در عرض اندک مدتی تماس برقرار گردید:

ـ حالت چه‌طور است ماریل. من خیلی نگران تو بودم، آن جا چه خبر شده؟

ماریل تمامی وقایع را شرح داد و راجع به‌تلگرامی که او برای پالمر فرستاده بود گفت که حتی پالمر از آن در دادگاه بر علیه‌اش استفاده کرده است. دکتر وریبوف ضمن اظهار تأسف از کار ناروای پالمر راجع

به‌میگرن او پرسید:

ـ سر دردت چه‌طور است؟

ـ تا حدودی تقلیل پیدا کرده.

ـ باید بیشتر مواظب خودت باشی.

ـ سعی می‌کنم دکتر ولی با وجود برملا شدن راز زندگی گذشته باید تقریباً به مالکوم توضیح بدهم راجع به آندری، بیمارستان، چارلز و خلاصه هه چیز.

ـ ولی او تمامی جزئیات را در حال حاضر می‌داند تعجبم که تا حالا به‌تو نگفته است!

ـ دارم گیج می‌شوم دکتر!

ـ او قبل از ازدواج تو یعنی اواسط سال ۱۹۳۱ حدود شش ماه پس از ترخیص تو از این جا با ما تماس گرفت و از من راجع به‌همه چیز پرسید... بگذار ببینم، تو ماه ژانویه این جا را ترک کردی و او در ماه اکتبر چنین اطلاعاتی را از من گرفت.

ـ او به‌شما تلفن کرد؟

ـ بله و به‌من گفت که می‌خواهد به‌تو کمک کند تا تو کمتر درد گذشته را تحمل کنی. او حتی گفت که می‌خواهد با وجود تلخی گذشته‌ات تو را به‌سوی آرامش و سعادت برساند و در مورد صحت رفتارش از من نظر خواست و من گفتم که تو باید صاحب چندین فرزند شوی تا بتوانی غم از دست دادن بچه‌هایت را به‌دست فراموشی بسپاری.

ـ پس که این طور؟

ـ بله، راستی از تدی چه خبر؟

ـ هنوز هیچ.

ـ هر گونه خبری یافتی لطفاً مرا در جریان قرا ربده.

ـ حتماً دکتر و متشکرم.

ـ من هم متشکرم عزیزم و مواظب خودت باش دخترم، در ضمن هر گاه لازم بود بیا سوئیس پیش من. خوشحال می‌شوم به‌تو کمک کنم.
ـ این نهایت لطف توست دکتر و باز هم سپاسگزارم.

* * *

ماریل فرصت فکر کردن بیشتری را نیافت زیرا مالکوم به‌سراغ او آمد و خواست که هر چه سریع‌تر به‌شهر بازگردند زیرا تا ساعت دو بعدازظهر بیست دقیقه بیشتر نمانده بود.

آن‌ها وقتی به‌سالن دادگاه رسیدند، همه چیز با همان آرایش صبح آماده ادامه دادرسی بود. دادستان پالمر دوباره از جای برخاست و از دومین شاهد یعنی راننده مالکوم، پاتریک رایلی خواست که به‌جایگاه شهود بیاید. پاتریک راننده هم وقتی در جایگاه مخصوص قرار گرفت و قسم خورد، با سؤالات آن‌چنانی پالمر آنچه را که دربارهٔ ملاقات ماریل با چارلز در کلیسا و پارک می‌دانست با آب و تابی خاص و اضافه کردن حاشیه یک بار دیگر تکرار کرد. پس از سؤال وجوابهای دادستان و پاتریک، به‌خاطر طولانی شدن وقت دادگاه به‌دستور قاضی موریسون تا دادگاه بعدی ادامه دادرسی متوقف شد و مانند صبح ماریل و مالکوم به‌کمک تایلر و چند تن دیگر از مأموران سوار اتومبیل خود شدند و در راه این بار هیچ کدام حتی کلمه‌ای بهم نگفتند.

ـ در خانه، مالکوم به‌حمام رفت و پس از آن یکی از شیک‌ترین لباس‌های خود را پوشید و به‌اتاق ماریل آمد و گفت:

ـ ماریل من امروز با تعدادی از دوستانم می‌خواهم به‌کلوپ خودمان برویم. احساس می‌کنم که به‌چند ساعت استراحت نیاز دارم.
ـ طبق معمول؟ خوش به‌حالت که تو جایی برای رفتن داری.
ـ اگر مایل باشی تو هم می‌توانی بیایی؟

ـ نه متشکرم.

ـ خوب، پس به‌امید دیدار عزیزم!

مالکوم پس از خداحافظی راه افتاد ولی هنوز به‌آستانه در نرسیده بود که **ماریل** به‌ناگهان گفت:

ـ چرا به‌من دروغ گفتی؟

ـ درباره چی؟

ـ من بیش از دو ساعت راجع به‌گذشته‌ام برای تو توضیح دادم در صورتی که تو همه آن را می‌دانستی... دکتر **وریبوف** همه چیز را به‌من گفت.

مالکوم روی برگرداند و چند قدم به‌طرف **ماریل** آمد و گفت:

ـ تو واقعاً چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی که من با زنی ازدواج می‌کنم که درباره گذشته او چیزی ندانم؟

ـ پس چرا به‌من نگفتی و به‌دروغ تجاهل به‌ندانستن کردی؟

ـ و تو هم بچه مرا به‌خطر انداختی و اجازه دادی که این حرامزاده رذل وارد زندگی من شود و بچه مرا برباید، فقط به‌خاطر وجود تو بود که این اتفاق افتاد... و دیگر این که به‌تو هیچ مربوط نیست که من دربارهٔ زندگی گذشته تو می‌دانستم و تو را از این امر آگاه نکردم. این جزو برنامه‌های خصوصی و اسرارکاری من است که حتی تو هم نباید از آن چیزی بدانی.

ـ به‌جهنم!... ولی به‌من بگو چرا گذشته مرا مو به‌مو برای **بیل پالمر** توضیح دادی؟

ـ برای این که تو را خرد کند برای این که اجازه ندهد تو از آن کثافت هرزه پشتیبانی کنی، توئی که با وجود از دست دادن فرزندت هنوز مطمئن نیستی که اون بچه دزد کثیف در این ماجرا مقصر است.

ـ بگذار لعنتی حقایق بیش از این که هست روشن شود، آن وقت خواهی دید که با همین چنگ و ناخنم چشم‌هایش را بیرون می‌آورم.

ـ احساس تو به‌من مربوط نیست. من در آرزوی آن روزی هستم که او را به‌خاطر جنایتی که نسبت به تدی مرتکب شده روی صندلی الکتریکی ببینم تا جامعه از شر چنین کثافتی راحت شود.

ـ آیا این همه چیزی است که توی فکر توست؟ یک انتقام خواهی احمقانه. او تدی را ربود و تو هم قصد داری تاتوی گور او را تعقیب کنی؟ شما همگی چه مرگتان شده چرا نباید از زاویه منطقی‌تری به‌قضیه نگاه کنیم؟

ـ از جلوی چشمان من دور شو! من امشب حرف دیگری با تو ندارم.

ـ نه بگذار بگویم که تو با از بین بردن و خورد کردن من می‌خواهی مرگ او را نظاره کنی، این خود یک جنایت نیست؟

ـ این نظر شخصی جنابعالی است. ولی قانون حرف خودش را می‌زند.

ـ من واقعاً نمی‌دانم که تو کی هستی و چی توی سرت می‌گذرد؟

ـ دیگر مهم نیست زن... اصلاً مهم نیست.

ـ تو باید بیش از این برای من توضیح می‌دادی مالکوم.

ـ تو زن باهوشی هستی و همه چیز را که می‌خواستی گرفتی.

ـ داستان زندگی من و تو به‌انتهای خود رسیده است، نرسیده؟

ـ چند ماه پیش تمام شد، روزی که دلانی بچه مرا از من ربود و اگر دادگاه او را تبرئه کرد. می‌توانی به‌سوی او بروی و بعد سر در آغوش هم بگذارید و برای کار کثیفی که مرتکب شدید روز و شب و یا هر گاه که وقت کردید گریه را سر دهید! امّا یک چیزی است که می‌خواهم بگویم و آن این است که من هرگز تو را نمی‌بخشم، هرگز.

ـ اگر بخواهی من همین حالا خانه را ترک می‌کنم مالکوم و اگر مانعی ندارد به‌یک هتل می‌روم.

ـ آیا قصد داری تا یک رسوایی و بی‌شرمی دیگری به‌راه بیندازی؟... لااقل صبر کن تا برنامه دادگاه و نتیجه کار دلانی معلوم شود و وقتی آب‌ها

از آسیاب افتاد آن‌گاه تصمیم به‌رفتن بگیر.

ماریل سر خود را به‌علامت تأیید تکان داد و رفتن مالکوم را نظاره کرد. دیگر چیزی وجود نداشت تا در او ایجاد انگیزه کند. اگر چه تقریباً زندگی‌اش پس از حادثه سوئیس همینطور بود. او بدون آن که خود خود به‌آن صورت بفهمد با یک غریبه ازدواج کرد که چیزی از او نمی‌دانست و در عوض او از همه چیز آگاهی داشت. برای این که ثروت و قدرت چنین اجازه‌ای را به‌او می‌داد. غریبه‌ای که تا آن روز توجه آن چنانی به‌او نداشت و اکنون با ایجاد احساس نفرت، در آن خانه اشرافی و قصر بلورین کاملاً بیگانه به‌نظر می‌آمد بیگانه‌ای که دیر یا زود باید از او جدا می‌شد زیرا در هر دو صورت که تدی پیدا می‌شد و یا نه، زندگی مشترک آن دو به‌پایان خط خود با تمامی ناباوری‌ها رسیده بود...

۱۲

«افشاگری»

صبح فردای آن روز روز تشکیل دومین دادگاه، ماریل صبحانه مختصری شامل یک فنجان قهوه و تکه‌ای نان تست خورد و نگاهی به‌روزنامه صبح انداخت. تمام ماجرای هولناک دادگاه دیروز در روزنامه بود. سؤالات اهانت‌آمیز و خردکننده پالمر و جواب‌های خود او در صفحه دوم تماماً به‌چشم می‌خورد. در یکی از مقاله‌ها نوشته شده بود که او برای مدت چند سال بیمار روانی بوده و در دادگاه به‌هنگام شهادت، شروع به‌جیغ زدن می‌کند که مأموران مجبور می‌شوند او را کشان‌کشان از دادگاه بیرون ببرند! واقعاً غیرعادلانه بود که همه برای منافع خود و یا شاید زدوبندهای پول‌ساز پنهان در پی ضربه زدن به‌او برآمده بودند بنابراین ماریل این ایده را برای خود محفوظ داشت که مالکوم با توجه به‌ثروت و نفوذ خود حتی روزنامه‌ها را به‌سوی راهی که دلخواهش هست سوق دهد.

در صفحه سوم، مقاله بیت رایتر دختر مو قرمز خبرنگار توجه او را جلب کرد، در ابتدا خواست بدان اهمیتی ندهد امّا پس از خواندن یکی دو جمله از آن، مقاله برایش جالب شد و آن را تا به‌آخر خواند و در ضمن

خواندن از سخاوت و صداقت کلام او بی‌اختیار اشک ریخت. بیت در مقاله خود نوشته بود: «خانم ماریل پاترسون، یک خانم محترم و مصمّم که با شخصیتی برتر در دادگاه حضور یافت و در جایگاه شهود نشست و با وجود سرسختی و حرف‌های تند و بعضاً توهین‌آمیز دادستان به‌مانند شیرزنی مقاومت کرد و با حوصله و کلمات شمرده و مفهوم به‌همهٔ سؤالات پاسخ گفت. تمامی افراد حاضر در سالن دادگاه شجاعت و برتری کلام و شخصیت این زن نمونه را ستودند...

او با وجود غم مرگ دو فرزندش که تقریباً ده سال پیش اتفاق افتاد با متانت خاصی موضوعات مختلف و حتی این حادثه هولناک را در حالی که نفس‌ها در سینه حبس شده بود برای حاضران تعریف کرد و سپس راجع به‌جدایی خود از همسر سابقش چارلز دلانی گفت و علیرغم تمامی این گفته‌ها و نکته‌ها، جوّ دادگاه بر علیه او که به‌عنوان یک شاهد بود رقم زده شد و...» مقاله هم چنان ادامه می‌یافت تا این که بیت رایتر در آخر آن با سخاوتی چشمگیر متذکر شد: «خانم پاترسون با قامتی محکم و اعتماد به‌نفسی خاص در حالی که سر خود را بالا نگهداشته بود در زمان تنفّس اعلام شده از سوی رئیس دادگاه قاضی موریسون، به‌اتفاق شوهرش دادگاه را ترک کرد در صورتی که همهٔ حاضران این مادر دلشکسته امّا مقاوم و با اراده را در دل تحسین کردند.»

ماریل پس از خواندن مقاله سراسر محبت‌آمیز و صادقانه بیت رایتر، با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد و با این که می‌دانست افرادی مثل او سرسختانه برای پایداری، اعتبار و حیثیت اجتماعی او تلاش می‌کنند، افرادی نیز مانند مالکوم و دادستان با کمک هم و قدرت مالی و نفوذ اجتماعی زیاد سعی می‌کنند زحمات آنان را مخدوش سازند.

جان تایلر و بقیه در پایین پله‌ها منتظر او بودند و او با لباس سیاه‌رنگ و کلاه لبه‌دار خود به‌آرامی به‌نزد آن‌ها آمد و با کمک تایلر و دیگر مأموران

سوار اتومبیل شد تا هر چه زودتر راهی دادگاه سوّم محاکمه **چارلز دلانی** شوند. **تایلر** برای دلداری و آرامش روحی **ماریل** می‌خواست به‌نوعی به‌او بفهماند که حق با اوست و با تمامی وجود می‌خواهد تا در این بیغوله کمکش کند ولی در آن شرایط فقط با نگاهی گذرا حس همدردی خود را نشان می‌داد.

* * *

دادگاه طبق روال قبلی تشکیل شد و قاضی **موریسون** رئیس دادگاه مانند جلسات پیشین، افراد حاضر در دادگاه را مخاطب قرار داد و دستورات خود را ارائه نمود و بعد به‌گروه خبرنگاران اشاره کرد و از آن‌ها خواست تا حقایق را آن طور که هست در روزنامه‌ها بنویسند و نه آنچه که خود می‌خواهند. و سپس دنباله روز سخت پیش برای **ماریل** ادامه یافت. به‌تشخیص **بیل پالمر**، شهادت دیروز **ماریل** نمی‌توانست کافی باشد امّا دلش می‌خواست با آوردن شاهدان دیگر در خرد شدن او بیش از پیش بکوشد. بنابراین دوباره از **پاتریک رایلی** راننده سابق **مالکوم** خواست که در جایگاه شهود قرار گیرد. او برای بار دوم به‌جایگاه شهود آمد و با نحوه سؤال کردن **پالمر**، حرف‌های پیشین را با اضافات توهین‌آمیز بیشتری بازگفت. پس از او نوبت به **ادیت** معشوقه **پاتریک** و کمک پرستار **تدی** رسید و پس از او **گریفین** در جایگاه شهود قرار گرفت. همه این سه نفر طوری صحبت می‌کردند که **ماریل** را ضمن محکوم کردن و ربط دادن به‌حادثه، او را زنی عصبی، نامتعادل و بی‌دقت معرفی کنند تا آن حد که نمی‌توانست به‌خوبی از بچه خود نگهداری کند. **پالمر** که از این جواب‌ها و توضیحات کارکنان خانه بسی لذت می‌برد در دنبالهٔ بازپرسی خود از **گریفین** پرسید:

- خوب دوشیزه **گریفین**، ممکن است برای دادگاه بگویید که آیا

اصولاً خانم پاترسون شخص مسئولیت‌پذیری است؟

تام آرمور شاید برای سی‌امین بار از جایش برخاست و با لحن شدیدی گفت:

ـ اعتراض دارم عالیجناب، اعتراض دارم، این خانم یک کارمند عادی آقای پاترسون محسوب می‌شود بنابراین صلاحیت این را ندارد از لحاظ روحی خانم پاترسون را مورد ارزیابی قرار داده و سپس نتیجه‌گیری کند. چنانچه این امر لازم به‌نظر آمد ما حتماً باید از یک روانکاو پرس و جو کنیم تا نظر صریح و صحیح خود را بگوید.

قاضی موریسون که از تعداد اعتراضات و شدت پرخاش آرمور به‌خشم آمده بود گفت:

ـ چنانچه من‌بعد مواظب گفته‌های خود نباشید از شما خلع ید خواهم کرد.

ـ متأسفم قربان!

ـ اعتراض وارد نیست، ادامه دهید آقای پالمر.

خرد کردن وحشیانه پالمر به‌وسیله شهودی که واقعاً بر علیه ماریل بودند بدین‌ترتیب وارد مرحله شدیدتر خود شد. تایلر و چارلز می‌دیدند که همه چیز در راستای از بین بردن ماریل به‌کار می‌رود و همه حتی شوهرش علیه او متحد شده‌اند و آن دو نمی‌توانستند هیچ گونه کمکی به‌او بکنند. به‌هر حال پالمر با نادیده گرفتن سؤال قبلی خود از گریفین پرسید:

ـ ممکن است بگویید کلاً خانم پاترسون را به‌عنوان یک مادر خوب قبول دارید؟

ـ نه واقعاً.

ماریل از این حرف به‌حالت ضعف شدید نزدیک بود پس بیفتد اما به‌هر حال هر طور بود خود را کنترل کرد و صدای پالمر دوباره در فضا

بسته سالن طنین انداخت:

ـ ممکن است خواهش کنم دلیل ادعای خود را بگویید؟

ـ خانم **پاترسون** روحاً بیمار است و حرکات عصبی او در برخورد با دیگران نشانگر این حالت است و با توجه به‌تجربیاتم در مورد نگهداری از کودکان می‌دانم که آن‌ها نیاز به‌بزرگتری متعادل از لحاظ رفتاری دارند. بزرگتری قوی با برخوردی قوی، درست مانند آقای **پاترسون!**

باز هم **تام آرمور** نتوانست طاقت بیاورد و از جای خود برخاست امّا با حرکتی آرام‌تر:

ـ عالیجناب! مسیر محاکمه کاملاً تغییر کرده است. اکنون جوّ دادگاه به‌گونه‌ای است که انگار این دادگاه برای به‌محاکمه کشاندن خانم **پاترسون** تشکیل یافته است در صورتی که متهم **چارلز دلانی** موکل من است، این شاهدانی که آنقدر خوش‌زبانی می‌کنند اصلاً او را نمی‌شناسند.

ـ اعتراض وارد است.

دادگاه با پایان یافتن شهادت **گریفین** به‌واسطه نزدیکی با ظهر و وقت ناهار به‌دستور قاضی **موریسون** تنفّس اعلام کرد و ادامه کار آن به‌بعدازظهر موکول گردید.

* * *

در بعدازظهر و دنبالهٔ دادرسی صبح شاهد بعدی **مالکوم** بود که به‌جایگاه شهود رفت و پس از ادای سوگند آماده پاسخ به‌سؤالات دادستان گردید:

ـ آیا شما آقای **پاترسون** از گذشته همسرتان قبلاً با خبر بودید؟

ـ نه، به‌هیچ وجه!

ـ بنابراین شما نمی‌دانستید که او در گذشته در یک بیمارستان روانی

در سوئیس بستری بوده، درست است؟

ـ بله همین طور است و چنانچه این موضوع را می‌دانستم هرگز با او ازدواج نمی‌کردم.

ماریل اکنون می‌دانست که او بیشرمانه دروغ می‌گوید. امّا چیزی که او نمی‌توانست بفهمد این بود که اصلاً چرا مالکوم درصدد خرد کردن اوست و منظور او از این کارها چیست؟!

ـ آیا شما می‌دانستید که او قبلاً همسر چارلز دلانی بوَد؟

ـ نه، برای این که او هرگز چیزی در این مورد به‌من نگفت. البته به‌طور سر بسته می‌دانستم وقتی او دختر جوانی بود در پاریس گرفتار علاقه به‌مردی برای یک مدت محدود شد ولی از ازدواج او اصلاً خبری نداشتم و او کاملاً این موضوع را کتمان می‌کرد.

ـ آیا شما درباره آقای چارلز دلانی چیزی می‌دانید قربان؟

ـ فقط این را می‌دانم که پدر نامبرده او را بنا به‌دلایلی از این کشور دور نگهداشته بود.

تام آرمور از جا برخاست و با ناراحتی اعتراض خود را ابراز کرد:

ـ اعتراض دارم عالیجناب، درباره دور بودن موکل من از کشور باید خود ایشان توضیح بدهد و این در حد قضاوت شخصی ناشی از شنیده‌های آقای پاترسون قرار نمی‌گیرد. من خود مدارکی مستند دارم که پدر آقای دلانی هیچگاه نمی‌خواست که پسرش از این جا دور باشد، بلکه برعکس آقای دلانی بزرگ همواره سعی می‌کرد تا به‌نوعی پسرش به‌خانه بیاید و در کارها او را یاری دهد.

ـ اعتراض وارد است. منطقی‌تر سؤال کنید آقای پالمر.

ـ بسیار خوب، آقای مالکوم آیا شما هرگز با این فرد ملاقاتی داشته‌اید؟

ـ نه تا شروع این دادگاه.

ـ آیا شنیده‌اید که این مرد شما و یا اعضای خانواده شما را به‌نوعی تهدید کرده باشد؟

تام آرمور دوباره از جای برخاست و به‌این سؤال دادستان اعتراض کرد و قاضی موریسون این بار گفت:

ـ وارد نیست آقای آرمور!

مالکوم نفس راحتی کشید و با خیال راحت و تحکم بیشتری توضیح داد که:

ـ بله، او همسر و فرزند مرا تهدید کرد. او به‌همسرم گفت چنانچه به‌سوی او باز نگردد بچه را خواهد دزدید؟

ـ و این تهدید چه وقت اتفاق افتاد؟

ـ درست روز قبل از دزدیده شدن پسرم.

ـ آیا با فرزند خود در آن روز دیداری داشتید قربان؟

مالکوم سر خود را به‌بهانه این که از شدت تأثر نمی‌تواند صحبت کند به‌علامت منفی تکان داد و پالمر از این حالت نهایت سود را جست و گفت:

ـ ممکن است با صدای بلند جواب خود را جهت ضبط در پرونده بیان کنید قربان؟

ـ متأسفم، نه... نمی‌توانم...

ـ بسیار خوب قربان، ممکن است زمان این واقعه را بگویید؟

ـ تقریباً سه ماه پیش، یازدهم دسامبر، چند روز پس از چهارمین سال تولد پسر کوچکم.

ـ آیا به‌وسیله تلفن یا نامه و یا به‌طریقی دیگر تقاضای پول جهت خونبهای آزادی پسرتان به‌شما نشد؟

ـ فقط یک بار، امّا خیلی مرموز بود، زیرا کسی برای برداشتن پول نیامد و این نشان می‌دهد که شخص رباینده آنقدر ثروت دارد که نیازی

به‌این پول نداشته باشد!

ـ بسیار خوب، آیا هنوز معتقدید که پسر شما زنده است؟

ـ نه... فکر نمی‌کنم، چون مدت غیبت او طولانی شده است. افسر بی. آی. تمامی نیویورک و حتی ایالت‌های دیگر را جستجو کرده است و اثری از او به‌دست نیاورده‌اند بنابراین اگر او هنوز زنده بود مسلماً تا الان او را پیدا کرده بودند.

ـ آیا فکر نمی‌کنید که آقای دلانی فرزند شما را ربوده باشد؟

ـ شاید خودش نتواند به‌آن مهارت این کار را انجام دهد لذا فکر می‌کنم او چند نفر خبره را برای انجام آن اجیر کرده و حتی ممکن است همان‌ها او را تاکنون کشته باشند!

ـ چه چیزی شما را در این پیش داوری متقاعد می‌سازد؟

ـ مأموران لباس خواب بچه مرا و سپس عروسک مورد علاقه‌اش را در خانه این مرد پیدا کرده‌اند...

در این وقت مالکوم با نمایش فوق‌العاده هیجان‌انگیزی شروع به‌گریه کرد و همهٔ حاضران در دادگاه را متوجه خود نمود، پالمر نیز به‌حالت همدردی خاصی سر خود را با تأثر به‌زیر انداخت و صبر کرد تا او کمی آرام شود و سپس با شیطنت خاصی پرسید:

ـ آیا باور دارید که همسرتان هنوز دوست این مرد باشد؟

ـ بله... راننده سابقم که در این جا حضور دارد به‌من گفت همسرم به‌این مرد در محوطه کلیسای جامع شهر ابراز علاقه کرد. من حال باور می‌کنم که او در طی سال‌ها زندگی سرد خود با من به‌این مرد فکر می‌کرده است و یکی از ناهنجاری‌های رفتاری او مربوط به‌همین علاقه ناروا می‌شود.

ـ پس بنابراین می‌توانیم نتیجه بگیریم که ربوده شدن و احیاناً از بین رفتن فرزند شما به‌خاطر سهل‌انگاری همسرتان بوده است؟

ـ اگر قبلاً مردد بودم حال کاملاً یقین دارم که او مقصر است. او فرزند شوهر اولش را در اثر بی‌مبالاتی به‌کشتن داد و او هم به‌خاطر خون‌خواهی پسر مرا کشت.

ـ آقای پاترسون با وجود چنین اتفاقی، بهتر بگویم چنین تراژدی غم‌انگیزی آیا در دل آرزو نمی‌کنید که از این زن و یا شوهر سابق او انتقام بگیرید؟

ـ هرگز! من فکر می‌کنم آنقدر سیستم محترم قضایی ما قدرت و کفایت دارد که سزای این موجودات بدطینت را بدهد.

ـ ضمن پوزش از ناراحت کردن شما با سؤالاتم، از شما سپاسگزاری می‌کنم قربان!

و سپس با همان حالت فاتحانه روی خود را متوجه تام آرمور نمود و گفت:

ـ شاهد در اختیار شماست.

* * *

تام آرمور در حالی که از جا برمی‌خواست نگاه معنی‌داری به‌پالمر انداخت و سپس بدون کلامی حرف در محدوده جلو دادگاه به‌قدم زدن پرداخت و خود را به‌هیئت منصفه رساند. لبخندی به‌تعدادی از آن‌ها زد تا بدینوسیله کمی از تنش و تشنّج ناشی از گفته‌های پالمر را در آن‌ها بکاهد. سپس به‌طرف جایگاه شهود و به‌نزد مالکوم رفت امّا در ضمن رسیدن به‌او لبخندش را از چهره زدود و با قیافه‌ای جدی و گرفته‌ای گفت:

ـ بعد از ظهر بخیر آقای پاترسون.

ـ بعد ازظهر بخیر آقای آرمور.

از حرکت آرمور، مالکوم تا حدودی دچار نگرانی و حتی ترس شد ولی آرمور راحت‌تر از همیشه در برابر او قرار گرفت:

ـ ممکن است بگویید که آیا ازدواج شما با خانم پاترسون از نوع ازدواج‌های موفق بوده است؟

ـ می‌توانم بگویم، بله.

ـ علیرغم بیماری، عدم تعادل روحی و حتی سردردهای ایشان؟

ـ البته این علائم و نارسایی‌ها خدشه‌هایی در روند عادی زندگی ما وارد ساخت امّا روی‌هم رفته زندگی خوبی بود.

ـ خیلی خوب؟

ـ هوم... بله.

ـ آیا شما قبل از ایشان هم ازدواج کرده بودید؟

ـ بله دو بار.

ـ آیا خانم پاترسون این را می‌دانستند؟

ـ البته.

ـ آیا ازدواج‌های شما موجب ناراحتی خانم پاترسون شده بود؟

ـ البته که نه، این مربوط به‌گذشته من است.

ـ و ازدواج قبلی ایشان شما را ناراحت کرد؟

ـ نه، ولی من دوست داشتم او رو راست بوده و دربارهٔ آن به‌من می‌گفت:

ـ خوب! آیا آقای پاترسون شما فرزند دیگری غیر از تدی داشتید؟

ـ نه، تئودور تنها فرزند من است.

ـ شما فعل زمان حال را به‌کار بردید در حالی که همین چند لحظه پیش به‌دادستان گفتید که فرزند شما را موکل من کشته است؟

ـ اشتباه لفظی بود و من باور دارم که این مرد فرزند مرا کشته است.

ـ خوب چنانچه تدی کشته شده باشد که ما همگی آرزو می‌کنیم چنین اتفاقی روی نداده باشد شما چگونه این حادثه را برای خود توجیه می‌کنید؟

ـ ببخشید... من متوجه نشدم؟

تام آرمور چند گامی به‌طرف او رفت و ایستاد و مستقیماً از نزدیک به‌چشمان مالکوم دقیق شد و پرسید:

ـ اگر کاملاً مطمئن شوید پسر شما مرده است، احساس شما در مرگ تنها فرزندتان چگونه خواهد بود

ـ با مرگ فرزندم من هم تمام می‌شوم و همه چیز دگرگون خواهد شد. یعنی زندگی‌ام به‌طور کلی از هم می‌پاشد.

ـ به‌عبارت دیگر این قضیه شما را نابود می‌کند؟

ـ البته... برای این که او تنها فرزند من است.

تام باز هم کمی جلوتر رفت و با نگاهی دقیق‌تر او را نگریست و گفت:

ـ مرگ فرزند، شما را نابود می‌کند و این بدان معناست که احتمالاً به‌سرحد جنون می‌رسید در صورتی که حتی زنده باشید، حال چه انتظاری دارید مادری مانند خانم پاترسون در اندک زمانی و در اوج جوانی دو فرزند خود را از دست بدهد و دچار نوسانات عصبی تا سرحد بیماری نشود؟ آیا نظرتان این است که ناراحتی شما با ناراحتی خانم پاترسون که یک مادر غم دیده است فرق دارد؟

ـ نه... من... من فکر می‌کنم که باید برای او تحملش خیلی مشکل بوده باشد.

ـ خانم پاترسون در آن وقت فقط بیست و یک سالش بود که پسر دلبندش را از دست داد جنین شش ماهه‌اش را از دست داد، خبر مرگ مادر را به‌او رساندند، شوهرش رو در رویش ایستاد و او را با سخت‌ترین حرکات مورد شماتت قرار داد و سپس پدرش ورشکست شد و در بستر بیماری افتاد تا در مدتی دیگر با مرگی سخت در شرایطی سخت‌تر بمیرد، اگر شما بودید چه حالتی به‌شما دست می‌داد؟

ـ من... من...

هیئت ژوری که تحت تأثیر گفته‌های منطقی و مستدل آرمور قرار گرفته بودند با هیجان خاصی صحنه را نگریستند:

ـ بسیار خوب، جواب این سؤال واضح است، سؤال دیگری از شما می‌پرسم، آیا خانم پاترسون در این دادگاه هست یا نه؟

ـ بله هست.

ـ ممکن است او را با انگشت سبابه به‌من نشان دهید؟

پالمر از جا برخاست و با ناراحتی گفت:

ـ اعتراض دارم عالیجناب، آقای وکیل دارد از آقای پاترسون معما می‌پرسد!

ـ ساکت باشید آقای دادستان... ادامه دهید آقای آرمور ولی لطفاً نه زیاد به‌طور سربسته، ما مطالب زیادی را برای شهادت دیگر شاهدان باید بشنویم و هیئت ژوری ما دوست ندارند چند سالی را در هتل اقامت کند!

تام آرمور لبخندی به‌رئیس دادگاه زد و سپس سؤال خود را تکرار نمود:

ـ آقای پاترسون ممکن است به‌همسرتان اشاره کنید؟

مالکوم با تعجب و همراه با دلهره انگشت سبابه دست راست خود را متوجه ماریل نمود و بعد آرمور ادامه داد:

ـ متشکرم آقای پاترسون... پس می‌بینیم که ایشان هستند یعنی در تمامی طول جلسات تا این زمان حضور داشتند و با وجود سؤالات تند زیادی درباره مرگ بچه‌ها و ربوده شدن بچه سوم و حتی مرگ او که با بی‌رحمی بارها و بارها سخن به‌میان آمد، ایشان تا آن جا که من و دیگر حاضران، بخصوص هیئت محترم ژوری ملاحظه کردند، محکم و باوقار و کاملاً طبیعی سر جای خود قرار گرفته و همهٔ حرف‌ها و سختی‌ها را بدون کوچکترین عمل خطا یا حالت غیرطبیعی تحمل کردند در صورتی که همواره از عدم تعادل و بیماری نامبرده صحبت به‌میان آمد... حال، آیا

با من موافق نیستید قربان که ایشان شخصی است طبیعی با عملکردی طبیعی و منطقی؟

ـ خوب، بله... همین طور است که شما می‌گویید.

ـ ممکن است شما هم با من هم عقیده باشید که مشکل بیماری ایشان فقط مربوط به گذشته دور می‌شود و نه بیش از آن؟

ـ من نمی‌دانم، من که دکتر نیستم.

ـ بسیار خوب، بگذارید سؤال دیگری بکنم، چند سال است که شما با خانم پاترسون ازدواج کرده‌اید؟

ـ بیش از هفت سال.

ـ آیا خانم پاترسون در این مدت برای یک ناراحتی روانی در بیمارستان بستری بوده است؟

ـ نه، نبوده است.

ـ آیا خانم پاترسون در عرض چهارسال گذشته از تولد تدی تا زمان مفقود شدن کاری کرده که برای کودک به‌نظر خطرناک باشد؟

مالکوم که از نحوهٔ سؤال کردن آرمور به‌شدت خشمگین شده بود با فریاد گفت:

ـ بله.

پالمر می‌خواست به‌نوعی به‌کمک مالکوم بیاید تا مبادا عصبانیت او جوّ دادگاه را به‌ضرر خودش تغییر بدهد امّا هر چه فکر کرد تا بهانه‌ای برای اعتراض بیاورد نتوانست و آرمور هم بلافاصله پرسید:

ـ خوب، چه کار ایشان برای بچه خطرناک بود؟

مالکوم در حالی که کنترل خود را از دست داده بود با پرخاش و حرکات تند دستان خود گفت:

ـ او بچه مرا به‌پارک برد و در معرض دید چارلز دلانی قرار داد و او هم بچه مرا از من ربود!

ـ امّا دیدار خانم **پاترسون** با آقای **دلانی** کاملاً اتفاقی بود. این موضوع را می‌شود به‌راحتی ثابت کرد.

ـ این حرف همسر من است و من آن را باور ندارم.

ـ آیا او هرگز به‌شما دروغ گفته بود؟

ـ بله، درباره گذشته‌اش یعنی ازدواج با **دلانی** و بستری شدن در بیمارستان.

تام آرمور می‌دانست که **مالکوم** بیشرمانه دروغ می‌گوید امّا به‌هر حال زمان، مناسب مبارزه با او در این مورد نبود لذا پرسید:

ـ غیر از این آیا دروغ دیگری هم به‌شما گفت؟

ـ به‌خاطر نمی‌آورم.

ـ خوب، آیا غیر از آن روزی که **تدی** را به‌پارک برد و کار خطرناکی به‌نظر آمد، آیا او شده **تدی** را به‌جای دیگری که برای بچه خطرناک بود برده باشد؟

ـ نمی‌دانم یعنی به‌خاطر نمی‌آورم.

ـ آیا به‌خاطر می‌آورید که او حرکت نامعقول و خطرناکی بر علیه بچه مرتکب شده باشد؟

مالکوم مطمئن نبود چه بگوید و به‌دنبال کلمه مناسبی می‌گشت و **آرمور** از این حالت در دلش احساس رضایت می‌کرد:

ـ البته!

ـ آیا همسر شما، همسری وفادار به‌شما و امر زناشویی بوده است؟

ـ نمی‌دانم!

ـ آیاهرگز در این مورد به‌او شک کرده‌اید؟

ـ نه واقعاً.

ـ شما خیلی مسافرت می‌کنید حتی به‌خارج از کشور، درست است قربان؟

ـ من باید این کار را بکنم، کارهای تجاری‌ام چنین اقتضاء می‌کند.
ـ موافقتم، و خانم پاترسون چه‌کارهایی می‌کند وقتی شما در مسافرت هستید؟
ـ او در خانه می‌ماند و سردرد می‌گیرد!
چند نفر از حاضران از این حرف مالکوم خندیدند امّا هیئت ژوری جدی‌تر از پیش به مالکوم نگریستند که در این وقت آرمور سؤال بعدی را پرسید:
ـ آیا هرگز او را در سفرهایتان به‌همراه خود برده‌اید؟
ـ خیلی کم.
ـ چرا؟ این خواست شماست که او با شما همراه نباشد؟
ـ نه، او خودش ترجیح می‌داد که در خانه بماند، زیرا علاقه داشت که در کنار بچه باشد.
ـ آهان، پس عشق مادری او را ترغیب به‌ماندن در کنار فرزند می‌کرد؟
ـ نمی‌دانم.
ـ آیا شخص دیگری همراه شما به‌مسافرت می‌رفت؟
ـ البته که نه!
ـ حتی منشی مخصوص شما؟
ـ خوب، برای سرعت بخشیدن به‌کارها قاعدتاً منشی‌ام باید با من می‌آمد.
ـ آهان!... بسیار خوب، آیا شما همیشه با یک مشنی می‌رفتید و یا آن‌ها را در مسافرت‌هایتان تغییر می‌دادید؟
ـ من معمولاً خانم بریژیت سندرز را به‌همراهم می‌برم. او منشی مخصوص و همراز کاری‌ام می‌باشد.
ـ چه مدت است که ایشان به‌استخدام شما درآمده است؟
ـ حدود شش سال.

ـ آیا شما به‌او علاقه هم دارید؟
ـ البته که نه من هیچ وقت به‌منشی‌هایم علاقه‌مند نمی‌شوم.
ـ خوب، قبل از خانم سندرز چه کسی منشی مخصوص شما بود؟
ـ همسرم.
ـ منظورتان همین خانم پاترسون است، نیست؟
ـ او فقط برای چند ماه منشی مخصوص من بود.
ـ آیا کار ایشان موجب آشنایی، علاقه و بعد ازدواج شما شد؟
ـ فکر می‌کنم، البته من تا حدودی با پدر ایشان آشنایی داشتم.
ـ آیا پدر خانم سندرز را هم می‌شناسید، آقای پاترسون؟
ـ مختصر، پدر او در فرانکفورت نانوایی دارد.
ـ آهان...! خوب لطفاً بگویید خانم سندرز کجا زندگی می‌کند؟
ـ من نمی‌دانم.
ـ بنابراین شما هرگز پا به‌محل زندگی ایشان نگذاشته‌اید؟
ـ فقط چند بار... آن هم به‌خاطر کار اداری!
ـ و با این وصف شما نمی‌دانید که او کجا زندگی می‌کند؟!
ـ بسیار خوب، بسیار خوب، به‌خاطر آوردم، خیابان پنجاه و چهارم، نبش خیابان اصلی پارک سانترال.
ـ به‌نظر می‌آید که همسایه باشید آقای پاترسون، یک همجواری دلپذیر! آیا آپارتمان خانم سندرز جای شیکی است؟
ـ بله خیلی شیک.
ـ بزرگ است؟
ـ به‌اندازه کافی!
ـ آیا آپارتمان مجللی نیست که هشت اتاق خواب دارد با یک تالار پذیرایی بزرگ، یک سالن غذاخوری بدیع، یک اتاق کار مخصوص خود شما، دو حمام اشرافی، دو دستشویی بزرگ و یک تراس بزرگ و استثنایی

با گل و گیاهان مخصوص همچون یک باغ دل‌انگیز؟

ـ احتمالاً، من به‌اندازه شما به‌آن دقت نکرده‌ام.

ـ شکسته نفسی می‌فرمایید قربان...!، خوب. آیا اجاره گزاف یک چنین آپارتمانی را خود ایشان با حقوق منشی‌گری‌اش می‌پردازد و یا شما تمام و کمال آن را بعهده گرفته‌اید؟

ماریل کم‌کم با حسادت و خشم به مالکوم که اکنون از شدت شرم چهره‌اش قرمز شده بود می‌نگریست و از این که بریژیت با ظاهر مهربانش چنین با شوهرش رابطه داشت و او ساده از کنار آن می‌گذشت خیلی از او دلگیر شد:

ـ من پول اجاره آپارتمان خانم سندرز را نمی‌پردازم.

ـ بسیار خوب... حقوقی که شما به‌خانم سندرز ماهیانه می‌دهید چقدر است؟

ـ حدود دویست دلار در ماه.

ـ به‌هر حال حقوق خوبی است آنقدر که یک خانواده چند نفری به‌راحتی با آن می‌تواند زندگی کند امّا به‌هر حال کافی برای پرداخت اجاره ماهانه ششصد و پنجاه دلاری آپارتمان شیک و مجلل ایشان نیست. حال، خرج‌های دیگر زندگی ایشان را نادیده می‌گیریم.

ـ این اصلاً به‌من مربوط نمی‌شود که درباره‌اش کنجکاوی کنم. شاید از پدرش می‌گیرد.

ـ شما گفتید که پدر ایشان نانواست. یک نانوا آن هم در این شرایط سخت بحران اقتصادی که دنیا با آن دست به‌گریبان است مگر چقدر می‌تواند درآمد داشته باشد که هزینه هنگفت اجاره آپارتمان دخترش را تقبل کند؟

پالمر با ناراحتی و خشم از جا پرید و رو به‌قاضی موریسون کرد و گفت:

ـ اعتراض دارم قربان... اصلاً با این سؤالات ما به‌کجا داریم می‌رویم؟

قبل از این که قاضی موریسون چیزی بگوید، آرمور با متانت و قاطعیت خاصی پاسخ گفت:

ـ به‌آنجایی که لازم است برویم آقای دادستان! بیلان ماهانه بانکی آقای پاترسون، چک‌هایی که ایشان سر هر ماه به‌مبلغ ششصد و پنجاه دلار می‌کشد، همه و همه نشانگر این است که آقای پاترسون اجاره کامل خانه خانم سندرز را می‌پردازد.

پالمر که تازه نشسته بود باز هم از جا پرید و با اعتراض گفت:

ـ خوب می‌پردازد که می‌پردازد، چه ربطی به‌این دادگاه دارد؟

آرمور بی‌اعتناء به پالمر رو به‌قاضی موریسون کرد و گفت:

ـ عالیجناب، خدمتکار مخصوص این آقا در همین جاست و می‌تواند در جایگاه شهود قرار گیرد و قاطعانه شهادت دهد که آقای پاترسون تقریباً همه روز بعدازظهر تا پاسی از شب گذشته به‌خانه خانم بریژیت سندرز می‌رفته و حتی یکی دو بار در هفته شب را با نامبرده می‌گذراند و در مسافرت‌هایشان، اتاق خواب این آقا با این خانم یکی بوده است. در همین کریسمس گذشته درست ده روز پس از مفقود شدن پسرشان و تظاهر به‌غمگین بودن، این آقا، خانم سندرز را به مرکز خرید کارتیه[1] برده و یک پالتوی پوست شیک و یک گردن‌بند الماس بسیار گرانقیمت خریده و بعد هر دو شادمان به‌ضیافت‌های مخفی دوستان خانوادگی! و سپس به‌همان آپارتمان کذایی و اشرافی این خانم می‌رفتند و بعد... وقتی به‌خانه باز می‌گشت، با تندی و شدت، نقش بازی می‌کرده و خانم پاترسون را تحت بدترین شرایط مورد آزار روحی قرار می‌داده است... عالیجناب، اعضای هیئت محترم منصفه، مردم حاضر در دادگاه، وجدان‌های بیدار،

1- Cartir

من با دلیل و قاطعانه اعلام می‌کنم که این آقای پاترسون یک مفتری و دروغگوی تمام عیار است...

زمزمه‌ای سراسر سالن را فراگرفت و پالمر از جا پرید و با شدت اعتراض کرد ولی قاضی موریسون با همان میزان شدت اعتراض او را ناوارد دانست و به‌مالکوم گفت:

ـ آقای پاترسون! بدانید که شما به‌کتاب مقدس سوگند خورده‌اید که جز حقیقت نگویید؟

ـ البته عالیجناب.

ـ بسیار خوب، آقای آرمور شما می‌توانید ادامه دهید.

ـ متشکرم عالیجناب... خوب آقای پاترسون با وصف گفته‌ها و شنیده‌ها آیا شما کلاً رابطه شخصی با خانم سندرز دارید؟

پالمر دوباره بر پا ایستاد و با ناراحتی شدیدی گفت:

ـ اعتراض دارم قربان، اعتراض دارم، چنین سؤالاتی کاملاً غیراخلاقی است و مناسب شأن مقدس دادگاه نیست.

تام آرمور با قدرت و تحکم خاصی در پاسخ این اعتراض که اتفاقاً به‌نفع او هم شده بود گفت:

ـ فکر نمی‌کنم قربان، زمانی که خانم پاترسون در جایگاه شهود قرار داشت همین آقای دادستان ایشان را محکوم به‌علاقه‌مندی و رابطه مخفیانه با موکل من کرد، در صورتی که مدارک زنده‌ای وجود دارد که تا دو روز قبل از ربوده شدن بچه، آقای چارلز دلانی اصلاً در نیویورک نبود بنابراین در مدت کوتاه دیدار که مجموعاً از چند ساعت آن هم در ملاء عام تجاوز نمی‌کرد، چنین تهمتی کاملاً ناروا بود، در صورتی که دادستان با این که ایشان یک خانم بود با صراحت هر چه تمام‌تر بارها و بارها مسئله دوست داشتن، و نظایر آن را مطرح کرد و در آخر نتیجه گرفت که موکل من به‌خاطر دوستی که به‌خانم پاترسون داشت در صدد ربودن بچه

برآمد تا او را مجبور به‌آمدن به‌طرف خود کند.. خوب اگر چنین چیزی امکان دارد، پس امکان این هم هست که خانم بریژیت سندرز خانم پاترسون را به‌صورت خاری در سر راه علاقه خود با آقای پاترسون بداند و برای به‌دست آوردن عقاید خود بچه را برباید؟

پالمر که اکنون خود را در بد مخمصه‌ای می‌دید در حالی که سعی می‌کرد پوزخند خود را حفظ کند گفت:

ـ خیلی با مزه نتیجه‌گیری می‌کنید آقای آرمور، آدم قلقلکش می‌آید!

صدای خنده حاضران در سالن پیچید و قاضی موریسون پا زدن چکش به‌روی میز و دعوت به‌سکوت حاضران رو به پالمر کرد و گفت:

ـ آقای دادستان شما ساکت باشید و شما آقای پاترسون لطفاً جواب آقای وکیل مدافع را بدهید.

ـ خوب... شاید، شاید من به‌این خانم علاقه‌مند باشم.

ـ لطفاً بلندتر صحبت کنید آقای پاترسون، زیاد مفهوم نبود!

ـ بله، بله... من به‌خانم سندرز علاقه دارم، دوست او هستم ولی او بچه را ندزدیده است.

بریژیت که دیگر رنگ و روی خود را باخته بود سر به‌زیر داشت و ماریل گاهگاهی نگاه شماتت بار خود را برای مدتی به‌روی او می‌دوخت:

ـ شما از کجا آنقدر اطمینان دارید که خانم سندرز این کار را نکرده است؟

ـ او زنی فوق‌العاده حساس و مهربان است و هرگز دست به‌چنین کاری نمی‌زند.

ـ بنابراین از موکل من هم به‌احتمال خیلی قوی انجام چنین کاری بعید به‌نظر می‌آید.

ـ من نمی‌دانم!

ـ خوب است که لااقل این را گفتید! خوب آقای پاترسون آیا قصد

دارید با خانم سندرز ازدواج کنید؟

ـ البته که نه.

ـ آیا شما برای تمام منشی‌های خود پالتوی پوست شیک و گردن‌بند الماس می‌خرید؟

ـ البته که نه.

ـ آیا او آرزوی ازدواج با شما را دارد؟

ـ نمی‌دانم، تا حالا راجع به‌این موضوع صحبت نکرده‌ایم.

ـ متشکرم آقای پاترسون، حال می‌توانید جایگاه شهود را ترک کنید.

بیل پالمر که در بد وضعی خود و پاترسون را می‌دید از جا برخاست و از قاضی موریسون تقاضا کرد که سؤال دیگری از آقای پاترسون بپرسد و قاضی موریسون هم با پرسیدن یک سؤال بیشتر از جانب او موافقت کرد:

ـ آقای پاترسون آیا تا به‌حال خانم بریژیت سندرز شما را تهدید کرده است که پسر شما را به‌خاطر به‌دست آوردن شما برباید؟

ـ مطمئناً نه، او زنی است فوق‌العاده فهمیده، مؤدب و مهربان.

ـ متشکرم و دیگر سؤالی ندارم!

مالکوم لرزان و خشمناک به‌سر جای خود با سری افکنده بازگشت و در کنار ماریل نشست. قاضی موریسون با اعلام اختتام دادرسی و تعیین وقت دادگاه بعدی دستور ترخیص حاضران را صادر کرد. بریژیت قبل از همه از جا برخاست و با شتابی هر چه تمام‌تر صحنه دادگاه را ترک گفت و بعد سیل خبرنگاران به‌سوی او هجوم آوردند و لباس‌های او را در اثر کشمکش بر بدنش دریده شد و او به‌سختی سوار یک تاکسی شد و هنگامی که اتومبیل به‌راه افتاد به‌شدت گریه را سر داد...

* * *

هنگامی که ماریل و مالکوم طبق معمول گذشته با کمک تایلر و دیگر مأموران سوار اتومبیل خود شدند، بین راه مالکوم حتی کلامی با ماریل صحبت نکرد و ماریل هم که موقعیت را مناسب نمی‌دید ترجیح داد سکوت اختیار کند. وقتی به‌خانه رسیدند مالکوم به‌طرف اتاق خودش رفت و در را به‌شدت بست و پس از گذراندن ساعتی در آن جا و زدن چند تلفن لباس خود را تعویض کرد و از میان ده‌ها مأمور پلیس مستقر در خانه که تایلر هم اکنون به‌آن‌ها پیوسته بود بدون آن که چیزی به ماریل بگوید خانه را ترک کرد.

پس از رفتن مالکوم، تایلر به‌سراغ ماریل که اکنون مانند بالونی سبک که در هوا سرگردان و شناور است، رفت تا با او درباره دادگاه طولانی و هیجان‌انگیز آن روز صحبتی داشته باشد:

ـ آیااز رابطهٔ بریژیت با مالکوم تعجب کردی؟

ـ خیلی زیاد، من باید آدم احمقی باشم که همیشه او را دوست داشتم. او دختر خوب و مؤدبی بود و خیلی به تدی محبت می‌کرد.

ـ شاید محبت بیش از حد او به تدی برای جلب توجه بیشتر مالکوم و گمراه کردن تو بود؟

ـ شاید، امّا به‌هر حال دیگر مهم نیست.

ـ بازی وارد مرحله تازه‌ای شده ماریل.

ـ برای مالکوم متأسفم، انتظار دقت عمل آرمور را نداشت بنابراین باید روز سختی را پشت سر نهاده باشد.

ـ نه به‌سختی دیروز که تو آن را تحمل کردی.

ـ نمی‌دانم چه بگویم.

ـ آیا تو هنوز نسبت به چارلز احساس همدردی می‌کنی؟

ـ راستش بله و هنوز چیزی است در دلم که می‌گوید او بی‌گناه است و چنانچه تدی پیدا شود و غائله پایان گیرد، مطمئن هستم که چارلز هرگز

مرا نخواهد بخشید.

ـ خیلی اتفاقات غیرمعقول در این دنیا می‌افتد و ما نباید مرتباً خود را به‌خاطر کارهایی که سهواً و یا گاهی به‌عمد خطا بوده و یا حرف‌هایی که در زمان بخصوصی زده‌ایم، سرزنش کنیم. اگر هم کسی باشد که باید خود را سرزنش کند چارلز است که با تهدید احمقانه خود همه را توی دردسر انداخت و نه تو.

ـ با تمام این حرف‌ها، من دلم می‌خواهد تدی پیدا شود.

ـ من مرتباً با مراکز اف. بی. آی در ایالات دیگر و حتی پلیس بین‌الملل در تماسم و امیدوارم که روزی در پیدا کردن تدی موفق شوم.

ـ متشکرم جان.

ـ خوب من باید بروم، مواظب خودت باش.

دقایقی پس از رفتن تایلر، تلفن خانه زنگ زد و پلیس مستقر در خانه به‌اطلاع ماریل رساند که خانمی می‌خواهد با او صبحت کند. ماریل حدس می‌زد که کیست و این بار به‌سوی تلفن رفت و آن را برداشت:

ـ بفرمایید؟

ـ خانم پاترسون؟

ـ بله؟

ـ من هستم بیت، بئاتریس رایتر خبرنگار.

ـ آه، شمایید؟ من می‌خواستم از مقاله شما درباره خودم و همچنین انتخاب وکیل تام آرمور برای دفاع از چارلز که در واقع از متهم دفاع کرد، تشکر کنم.

ـ اوه خانم پاترسون، آن‌ها شما را خیلی اذیت کردند و من تصمیم گرفته‌ام که به‌نوعی به‌شما کمک کنم...

ـ از حسن نیت تو سپاسگزارم بیت.

ـ قابلی ندارد، فقط می‌خواستم خواهش کنم اگر اشکالی نیست برای

چند دقیقه‌ای هم که شده با شما حضوراً صحبت کنم؟

ـ چرا پشت تلفن حرف‌هایت را نمی‌زنی؟

ـ نمی‌توانم، باید شما را ببینم، خواهش می‌کنم اجازه بدهید.

ـ آیا مربوط به‌پسرم می‌باشد؟

ـ نه مستقیماً، در اصل می‌خواستم راجع به **چارلز دلانی** صحبت کنم. مگر ندیدی که آن‌ها دیروز چه بلایی سر من آوردند؟... مطمئناً جنجال دیگری از سوی همکارانت بر پا می‌شود؟

ـ گوش کنید خانم **پاترسون**، من می‌خواهم که دزد اصلی پسر شما را پیدا کنم. **چارلز** در این ماجرا بی‌گناه است، باور کنید.

ـ آیا او می‌داند که با من تماس می‌گیری؟

ـ من فقط یکی دو بار توانستم او را ببینم. او زیاد مرا نمی‌شناسد. باور کنید که حقیقت را می‌گویم خانم **پاترسون**.

ـ من می‌خواهم پسرم پیدا شود و این تمام چیزی است که من می‌خواهم.

ـ می‌دانم، من هم دلم می‌خواهد، خواهش می‌کنم اجازه دهید شما را ببینم... فقط چند دقیقه.

ـ خوب، چه وقت؟

می‌توانم همین حالا بیایم؟

ـ فکر نمی‌کنم الان وقت مناسبی باشد.

ـ خواهش می‌کنم خانم **پاترسون**؟

ـ بسیار خوب، بیا ولی حداکثر تا نیم ساعت دیگر این جا باش.

ـ حتماً خانم **پاترسون** و متشکرم... واقعاً متشکرم.

* * *

در کمتر از نیم ساعت بعدی در حالی که **ماریل** دم در ورودی منتظر

بود، بیت رایتر با حالتی نگران و کمی ترسان خود را به‌او رساند و با تشکر مجدد به‌دنبال ماریل به‌راه افتاد و ماریل هم او را به‌همراه خود به‌کتابخانه برد و در را بست و بدون مقدمه گفت:

ـ من واقعاً نمی‌دانم که تو چه انتظاری از من داری؟ زیرا من هیچ کمکی نمی‌توانم در این شرایط بکنم؟

ـ من به‌کمک شما فکر نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بدانم علیرغم حرف‌هایی که در دادگاه بیان شد و یا نوشته‌ها روزنامه‌ها، چه چیزی در فکر شما می‌گذرد؟

ـ خوب چه می‌خواهی بدانی؟

ـ آیا شما واقعاً فکر می‌کنید که چارلز این کار را کرده است؟

ـ نه واقعاً، ولی پیدا شدن لباس خواب و عروسک بچه در خانه او تا حدود زیادی عقیده‌ام را عوض کرد.

ـ ماریل!... آیا اجازه می‌دهید به‌اسم کوچکتان شما را صدا کنم تا راحت‌تر بتوانم حرف‌های خود را بزنم؟

ـ البته عزیزم.

ـ متشکرم، ... بله ماریل، چارلز قسم خورد که شخص ثالثی با کمک چند خبرهٔ دیگر این کار را کرده است و بعد لباس را مستقیماً از خانه شما و بعد عروسک محبوب تدی را ماهرانه به‌آن جا برده است.

ـ ولی پیژامای خواب قرمز رنگ، لباس خوابی بود که تدی درست شب ربوده شدن به‌تن داشت.

ـ آیا او لباس خواب قرمز رنگ دیگری شبیه آن در خانه دارد؟

ـ نه... فکر نمی‌کنم!

ـ به‌هر حال این قضیه بوی توطئه می‌دهد و چارلز قاطعانه تأکید کرد که تدی زنده است.

آرزو می‌کنم که حرف چارلز درست باشد ولی اف. بی. آی و پلیس

نیویورک کاملاً نومید شده‌اند.

ـ من نمی‌توانم قبول کنم ماریل، لذا دلم می‌خواهد برای پیدا کردن مخفی‌گاه او به‌هر طریق ممکن حال از طریق روزنامه و یا ابتکار شخصی کاری انجام دهم.

ـ در این راه از من چه انتظاری داری بیت؟

ـ در حال حاضر همین قدر که عقیده شما را بدانم کافی است،... آیا ته دل خود احساس می‌کنید که چارلز مقصر است؟

ـ اگر راستش را بخواهی، نه.

ـ همین مهم است ماریل و متشکرم.

ـ چرا آنقدر تو برای چارلز دل می‌سوزانی؟

ـ من به‌عنوان یک روزنامه‌نگار در قبال جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم احساس مسئولیت می‌کنم و دلم نمی‌خواهد فرد بی‌گناهی به‌مرگ محکوم شود.

ماریل غیر از این احساس، اشتیاقی بیش از یک اهمیت ساده را در چشمان زن جوان خبرنگار حس می‌نمود لذا بدون این که در کلامش حسادتی محسوس باشد صریحاً پرسید:

ـ تو علاقه‌مند به چارلز شدی؟

رنگ زن جوان به‌شدت سرخ شد و در حالی که سعی می‌کرد کلامش بدون لرز و رسا باشد گفت:

ـ مطمئن نیستم، یعنی چنین چیزی را نمی‌خواهم و بیشتر به‌جنبه انسانی قضیه می‌نگرم تا حاشیه‌های فرعی آن.

ـ بسیار خوب، قبول کردم!

ـ می‌توانم خواهش دیگری از تو بکنم ماریل؟

ـ چه خواهشی؟

ـ ممکن است یک بار دیگر به‌ملاقات چارلز بروید، مسلماً او خیلی

حرف دارد که به‌شما بزنند؟

ـ انجام چنین کاری برای من در این شرایط واقعاً از محالات است.

ـ پس خودم به‌هر صورت ممکن با کمک تام آرمور قضیه را روشن می‌کنم.

ـ موفق باشی بیت، فقط لطفاً در صورت پیدا شدن هر سر نخی بخصوص در مورد تدی، مرا در جریان امر قرار بده.

ـ در همان لحظات اول و بدون معطلی این کار را خواهم کرد ماریل.

ـ متشکرم بیت و به‌امید دیدار.

ـ من هم متشکرم ماریل و برای دیدار مجدد تو لحظه شماری می‌کنم.

وقتی بیت رایتر در آن وقت شب از آن جا دور شد، ماریل به‌اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و بعد با خود اندیشید که مالکوم اکنون کجاست که حتی تا دیر وقت به‌خانه بازنگشته است؟... در آپارتمان بریژیت و یا جایی دیگر؟... به‌هر حال از همه مهم‌تر فرزندش تدی بود که در دل آرزو کرد هر کجا هست، در جای گرم و مناسب و کاملاً امن، شب تیره و بدون وجود مادر را به‌صبح برساند...

۱۳

«نبردی ناخواسته»

در طی هفته‌های بعدی، محاکمه **چارلز** همچنان ادامه یافت. هم‌زمان با محاکمه جنجالی **چارلز**، نیروهای آلمانی به‌دستور هیتلر کناره **بالتیک** در **لهستان** را اشغال کردند و متعاقب آن **انگلستان** و **فرانسه** پشتیبانی خود را از **لهستان** و ملت آن اعلام کردند. علی‌رغم جنگ‌های استقلال‌طلبانه در **اسپانیا** برعلیه ژنرال **فرانکو** و نیز علی‌رغم نبردهای خونینی که **چارلز** و دوستانش به‌طور داوطلب در **اسپانیا** داشتند، **فرانکو** سرانجام با تسخیر **مادرید**[1] (پایتخت **اسپانیا**)، تمامی **اسپانیا** را به‌زیر سلطه دیکتاتوری خود کشید. در عرض سه سال گذشته و در نتیجه جنگ‌های داخلی، مردم **اسپانیا** ضمن تحمل بیش از یک میلیون کشته به‌زیر چکمه‌های خونین **فرانکو** سقوط کردند.

با این‌که اخبار جنگ اروپا عنوان‌های درشت روزنامه‌های صبح و عصر را به‌خود اختصاص می‌داد معذالک خبر مربوط به‌ربوده شدن **تدی پاترسون** نیز هم‌چنان در صدر اخبار مهّم روزنامه‌های ایالات متحده

1- Madrid

بخصوص نیویورک قرار داشت. چارلز اخبار مربوط به‌اسپانیا و پیروزی فرانکو را از طریق رسانه‌ها در زندان تعقیب می‌کرد و حال او کاملاً به‌این حقیقت تلخ واقف شد که جنگ برای او و دوستانی که همپای او در اسپانیا می‌جنگیدند به‌پایان نافرجام خود رسیده است و به‌جای آن جنگ خود چارلز که نبردی ناخواسته به‌حساب می‌آمد شروع شده بود که نهایتاً نتیجه آن مرگ و زندگی او را رقم می‌زد.

* * *

ماریل پس از آخرین ملاقاتی که در آن شب با بیت رایتر داشت طی چند هفته‌ای که از آن می‌گذشت هیچ خبری از جانب او دریافت نکرد. روزنامه‌ها با توجه به‌افشاگری‌های جانانه وکیل تام آرمور در مورد رابطه مالکوم که اکنون بیش از هر زمان خشمگین‌تر به‌نظر می‌آمد نزدند و اصولاً کمتر اتفاق می‌افتاد تا آن‌ها صحبتی با هم داشته باشند مگر در مواقع استثنایی که آن هم از چند جمله یا عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کرد. مالکوم بیشتر شب‌ها بیرون از خانه می‌ماند و یا تا پاسی از شب گذشته و دیروقت به‌خانه می‌آمد. ماریل حال کاملاً می‌دانست که او بی‌پرواتر از پیش وقت خود را با بریژیت که طی سال‌های گذشته با ایفای نقش ماهرانه‌ای به‌او و تدی محبت می‌کرد، می‌گذراند ولی او دیگر به‌این موضوع اهمیتی نمی‌داد و حتی حسادت هم نمی‌کرد زیرا دیگر راه خود را کاملاً از مالکوم جدا شده می‌دید.

جلسات محاکمه طبق روال قبلی تشکیل می‌گردید و هر بار یکی از کارکنان مالکوم در جایگاه شهود قرار می‌گرفت و با سوالات آن‌چنانی پالمر، بر گناه چارلز و بی‌کفایتی ماریل شهادت می‌داد و بعد وقتی نوبت به‌تام آرمور می‌رسید او نیز متقابلاً آن‌ها را با سوالات دقیق و حساب شده خود در منگنه قرار می‌داد و می‌کوبید و اثر گفته‌های آنان را تا آن جا

که امکان داشت خنثی می‌ساخت. اکنون تا پایان کامل جلسات دادرسی و رسیدگی به‌کیفرخواست دادستان علیه **چارلز** به‌عنوان متهم شماره‌یک محاکمه می‌شد.

تام آرمور در دادگاه بعدی، **ماریل** را به‌جایگاه شهود فراخواند و پس از انجام شگردهای ویژه خود و جلب توجه حضار و هیئت منصفه سوالات خود را از **ماریل** شروع کرد:

ـ آیا شما فکر می‌کنید که هنوز فرزندتان زنده باشد؟

ـ نمی‌دانم... امیدوارم که باشد... من خیلی امیدوارم... و به‌عنوان یک مادر چشم به‌راه تقاضا می‌کنم که اگر کسی از او اطلاعی دارد به‌من... به‌من بگوید، من به‌نگه دارنده پسرم التماس می‌کنم که او را آزار ندهد و... و هرچه زودتر او را بازگرداند... .

ـ آیا شما به‌این امر معتقد هستید که **چارلز دلانی** فرزند شما را ربوده است؟

ـ گرچه طرح چنین سوالی می‌توانست برای موکل **آرمور** یعنی **چارلز** خطرناک باشد امّا با این وصف او به‌خاطر رعایت صداقت کلام و هم‌چنین دانستن نظر مستقیم **ماریل** در مواجه با سوالات او، چنین ریسکی را پذیرفت. به‌هر حال **ماریل** همراه با تکان دادن سر پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم... یعنی مطمئن نیستم.

ـ آیا فکر می‌کنید که چنین کاری از او بربیاید با توجه به این‌که پنج سال در کنار هم زندگی مشترک داشتید و شما بهتر از هر کس دیگری در این جا او را می‌شناسید و نیز با توجه به‌این که او پس از حادثه اسفبار مرگ فرزندش شما را سرزنش نمود، به‌شما پرخاش کرد و حتی شما را کتک زد؟

ماریل برای لحظاتی از پاسخ امتناع ورزید و با سکوت خود، سکوت سنگین‌تری را بر فضای دادگاه تحمیل کرد و بالاخره با تکان دادن سر

خود به‌علامت منفی انجام چنین کاری را از **چارلز** بعید دانست و بعد **تام آرمور** به‌سراغ سوال بعدی رفت:

ـ آیا شما هنوز دوست او هستید خانم **پاترسون**؟

ـ نه... من وقتی خیلی جوان بودم او را دوست داشتم، او پدر بچه‌های من بود و ما زندگی خوبی داشتیم و با هم زندگی می‌کردیم ولی اکنون فقط من نگران او هستم ولی دیگر علاقه به او ندارم.

تام آرمور با تکان دادن سر از پاسخ او اظهار رضایت کرد و در دل به‌متانت و لطف کلام او آفرین گفت:

ـ بسیار خوب خانم **پاترسون**. آیا به‌عنوان یک زن ازدواج کرده به‌شوهر خود وفادار بوده‌اید؟

ـ بله دقیقاً.

ـ متشکرم خانم **پاترسون**، سوالات من تمام شد. می‌توانید جایگاه شهود را ترک کنید.

* * *

پس از آن که **ماریل** به‌سر جای خود بازگشت، **تام آرمور** شاهد بعدی که **هاورفورد** پیشخدمت آن‌ها بود را فراخواند تا به‌جایگاه شهود بیاید:

ـ شما به‌عنوان پیشخدمت مخصوص خانواده **پاترسون**، ممکن است از خانم **پاترسون** و رفتار اطرافیان او برای دادگاه بگوئید؟

ـ البته قربان، عرض می‌کنم که خانم **پاترسون** یک خانم به‌تمام معنا مهربان و یک مادر نمونه نسبت به‌فرزندش و یک همسر وفادار به‌آقای **مالکوم** بوده‌اند. من افتخار می‌کنم که در خدمت یک چنین بانویی هستم. به‌خاطر گذشت و محبت زیاد، اکثر خدمتکاران خانه نسبت به‌او بدرفتاری می‌کردند، مثلاً دوشیزه **گریفین** چنان بچه را از این مادر پنهان می‌کرد که او واقعاً آزرده می‌شد. سرنظافت‌چی خانه اصلاً توجهی

به‌خواسته‌های خانم **پاترسون** نداشت و در مقابل اعتراض او، صراحتاً می‌گفت که فقط از آقای **پاترسون** دستور می‌گیرد. **ادیت** کمک پرستار هروقت که می‌خواست به‌جایی برود یکی از لباس‌های خانم را می‌دزدید ولی خانم به‌خود اجازه نمی‌داد که به‌روی او بیاورد. کلاً مستخدمین حرف‌های او را به‌مسخره می‌گرفتند و عجب این‌که آقای **پاترسون** کاملاً این را می‌دانست ولی به‌آن اهمیتی نمی‌داد.

ـ بسیار خوب آقای **هاورفورد**. ما با توجه به‌گفته‌های شما نتیجه می‌گیریم که هیچ احترامی برای خانم **پاترسون** در خانه خویش وجود نداشت.

ـ درواقع همینطور بود قربان.

ـ با توجه به‌چند سال خدمت برای خانم **پاترسون** آیا نام‌برده را زنی عصبی، غیرمتعادل و بی‌دقت می‌دانید؟

ـ به‌هیچ وجه قربان، خانم **پاترسون** خانمی است محترم و مهربان، و برخلاف گفته دیگران زنی است فوق‌العاده مسلط و باهوش سرشار.

ـ می‌توانید علت بی‌حرمتی کارکنان خانه را نسبت به‌خانم **پاترسون** توجیه کنید یعنی آیا دلیل منطقی برای این کار آن‌ها وجود داشت؟

ـ آقای **پاترسون** هر چندگاه یک بار به‌ما یادآوری می‌کرد که او زنی عصبی است که قادر به‌گرداندن خانه نیست لذا بهتر است در همه کارها با خود او مشورت کنیم و تنها از او دستور بگیریم.

ـ پس که اینطور؟! خوب آیا شما از رابطه پنهانی خانم سندرز با آقای **مالکوم پاترسون** خبر داشتید؟

ـ تقریباً، یعنی بهتر است بگویم بله.

ـ آیا هرگز این موضوع را با خانم **پاترسون** درمیان گذاشتید؟

ـ البته که نه.

ـ متشکرم آقای **هاورفورد**.

آرمور پس از تشکر از هاورفورد رو به‌بیل پالمر کرد و گفت که شاهد در اختیار اوست ولی بیل پالمر از مواجهه با او طفره رفت و طوری نشان داد که این پیشخدمت ارزش سوال و جواب را ندارد امّا به‌هر حال راضی‌تر از همه ماریل بود که می‌دید چه‌گونه اعتبار اجتماعی او به‌وسیله هاورفورد و با کمک آرمور تثبیت می‌شود.

* * *

شاهد بعدی به‌انتخاب تام آرمور سندرز منشی مخصوص مالکوم و یا دقیق‌تر دوست او بود که با ظرافت خاصی مانند قویی خرامان به‌سوی جایگاه شهود رفت. زیبایی چهره و اندام او به‌گونه‌ای بود که تمام حاضران مسحور او شده بودند تا آن جا که ماریل هم تحت تأثیر قرار گرفت و فهمید که نسبت به‌این موضوع تا چه حد بی‌دقت بوده است. بریژیت هنگام پاسخ دادن لهجه غلیظ تری به‌کلام خود گرفت، به‌گونه‌ای که هرکس به‌راحتی می‌توانست درک کند که او یک آلمانی تمام‌عیار است همین موضوع بر تعجب ماریل افزود. به‌هر حال آرمور سؤالات خود را شروع کرد:

ـ چه‌گونه به‌خود اجازه دادید که پای به‌زندگی خصوصی خانواده‌ای بگذارید؟

ـ در وهله اول بچه‌دار نشدن خانم پاترسون بود که آقای پاترسون را وادار ساخت که به‌سوی من گرایش پیدا کند. درحقیقت او دیگر از باردار شدن همسرش نومید شده بود و حتی تصمیم گرفت که وی را طلاق بدهد که دکترها گفتند سرانجام او حامله شده است.

زمزمه‌ای از این‌همه صراحت و بی‌پروایی در سالن پیچید و قاضی موریسون با ضربات چکش چوبی‌اش همه را به‌سکوت دعوت کرد و وقتی زمزمه‌ها خاموش شد آرمور به‌سراغ سوال بعدی رفت:

ـ آیا درست است که شما با آقای پاترسون رابطه پنهانی دارید؟... فراموش نکنید که شما سوگند خورده‌اید حقیقت را بگوئید.

ـ بله.

ـ شروع این صمیمیت دقیقاً از کی بود؟

ـ دو ماه پس از ازدواج آقای پاترسون با همسرش و یک ماه پس از استخدام من.

ـ آیا شما از ازدواج آقای پاترسون با همسرش ناراحت بودید؟

ـ نه... ولی می‌دانم که آقای پاترسون نسبت به‌من خیلی محبت می‌کرد و رفتار والایی داشت.

ـ صحیح!... خانم پاترسون چه، آیا رفتار او نسبت به‌شما نامناسب بود؟

ـ نه، زیرا اغلب در اتاقش بود و با سردردی که می‌گرفت می‌ساخت!

بریژیت مانند بقیه خدمت‌کارها به‌غیر از هاورفورد که سخاوت‌مندانه درباره او به‌قضاوت صحیح پرداخته بود، از حربه میگرن او استفاده کرد و برای یادآوری دادگاه یک بار دیگر با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر آن را بر زبان راند.

سوالات بعدی آرمور راجع به‌مسافرت‌هایشان بود و بریژیت اقرار کرد که در اکثر مسافرت‌ها به‌خصوص سفرهائی‌که به آلمان داشت همراه مالکوم می‌رفته و نهایت این‌که با خونسردی هرچه تمام‌تر گفت که دوست اوست و از این لحاظ هیچ‌گونه احساس شرم و یا ناراحتی نکرد!

تام آرمور پس از تشکر از بریژیت گفت که می‌تواند جایگاه را ترک گوید و با پایان یافتن سوال و جواب‌های آرمور و بریژیت سندرز وقت دادگاه هم به‌پایان رسید. بدین ترتیب یک جلسه دادرسی دیگر تا پایان هفته چهارم انجام شد و دو نفر دیگر از کارکنان و منشی‌های مالکوم مورد بازرسی قرار گرفتند. در شروع هفته پنجم سرانجام نوبت به چارلز رسید

کسی که متهم به‌ربودن **تدی پاترسون** و احتمالاً قتل او شده بود. تاکنون هیچ اثر انگشت او را در خانه **مالکوم** پیدا نکرده بودند و دلایل محکومیت او همان تهدید پارک و پید شدن لباس خواب و عروسک بچه در خانه‌اش محسوب می‌شد گرچه **چارلز** آن شب در یک مهمانی دوستانه شرکت داشت و این را به‌راحتی می‌توانست ثابت کند.

* * *

تام آرمور با فراخواندن **چارلز دلانی** به‌جایگاه شهود روند کار دادگاه را وارد مرحله تازه‌تری نمود. به‌هر حال **چارلز** به‌آرامی به‌سوی جایگاه مخصوص رفت و در آن جا قرار گرفت. منشی دادگاه به‌همراه کتاب مقدس او را سوگند داد که جز حقیقت نگوید و در بیان اظهاراتش همواره خداوند را به‌خاطر داشته باشد. پس از انجام این مراسم **آرمور** سوالات خود را شروع کرد:

ـ آیا شما در جنگ بزرگ هم شرکت داشتید؟

ـ بله و داوطلبانه رفتم.

ـ در آن هنگام چند ساله بودید؟

ـ پانزده سال داشتم.

ـ شما در آن جنگ زخمی شدید؟

ـ بله قربان.

ـ کجا و چه‌گونه؟

ـ در **برلن** و به‌وسیله گلوله.

ـ و بعد چه شد؟

ـ برای معالجه به‌کشورم برگشتم و هنگامی که از بیمارستان ترخیص شدم سه سال ماندم و دوره دبیرستان را به‌اتمام رساندم، سپس برای ادامهٔ تحصیلات به‌**انگلستان** رفتم و به‌تحصیل پرداختم. برای دوره تکمیل

تخصصی‌ام نیز به‌ایتالیا رفتم و پس از فارغ شدن از تحصیل به‌فرانسه مهاجرت کردم و مقیم آن جا شدم.

ـ در کجا و چه وقت با همسر قبلی خود آشنا شدید؟

ـ در پاریس و سال ۱۹۲۶، او هیجده ساله بود و در آخر تابستان آن سال ما با هم ازدواج کردیم.

ـ شما صاحب فرزندی هم شدید؟

ـ بله، پس از یک سال از ازدواج ما صاحب پسر کوچکی به‌نام آندری شدیم.

ـ آیا شما خیلی به‌بچه علاقمند بودید؟

ـ بله... خیلی زیاد... .

ـ وضعیت خانوادگی شما چه‌گونه بود؟

ـ ما خیلی خوشبخت بودیم و اغلب به‌مسافرت می‌رفتیم. من داستان‌های کوتاه و مقاله‌های متعدد می‌نوشتم و ماریل به‌صورت یک مادر خوب دائماً از بچه نگه‌داری می‌کرد.

ـ پرستار بچه هم داشتید؟

ـ نه، به‌خاطر این که ماریل عاشق نگه‌داری بچه و کارهای خانه بود.

یک خوشی لحظه‌ای وجود ماریل را فراگرفت و با خود اندیشید که زندگی بدون تشریفات مسخره چه‌قدر می‌تواند زیبا باشد.

ـ بنابراین شما زندگی خوبی داشتید؟

ـ بله، همینطور است قربان.

ـ و از دست رفتن آندری زندگی مشترک شما را به‌انتهای خود رساند؟

ـ بله، ما جوان بودیم و مرتباً یکدیگر را به‌خاطر این واقعه سرزنش می‌کردیم.

ـ او هم شما را سرزنش می‌کرد؟

ـ نه، واقعاً، اصل قضیه این بود که من او را سرزنش می‌کردم و او

خودش را، تا این‌که سر از بیمارستان درآورد.

ـ آیا شما در شب حادثه همسر خود را کتک هم زدید؟

ـ بله خیلی زیاد، برای این‌که از مرگ پسرم به‌جنون رسیده بودم. می‌خواستم بمیرم. دیگر هیچ چیز برایم مهّم نبود و کشیده‌های محکمی به‌گوش او نواختم.

ـ آیا جنینی که سقط شد در اثر کتک‌های شما بود؟

ـ نه، برای این‌که دکتر به‌من گفت در اثر سرماخوردگی شدید، بچه در شکم او مرده است ولی آن‌ها در این مورد چیزی به‌او نگفتند.ن

ـ آیا دلتان می‌خواست در آن شب او را می‌کشتید؟

ـ ابداً.

ـ بعداً چه، آیا فکر از بین بردن او را در سر نپروراندید؟

ـ نه! هرگز.

ـ آیا برای مدت طولانی او را زدید و یا در همان لحظات اولیه کار زدن را متوقف کردید؟

ـ متوقف کردم و به‌بیرون رفتم و در آخر شب که برای اظهار تأسف و پوزش به‌خانه آمدم متوجه شدم که او را به‌دکتر بردند.

ـ آیا در مراسم تدفین پسرتان شرکت کردید؟

ـ بله.

ـ همسرتان چه‌طور؟

ـ نه، برای این که در بیمارستان به‌خاطر سقط جنین بچه بستری بود و بعد به‌بیمارستان مخصوص او را بردند.

ـ منظورتان همان آسایشگاه روانی دکتر وربیوف در ویلمارز سوئیس که اکنون همه درباره آن می‌دانیم، نیست؟

ـ بله، کاملاً.

ـ آیا باز هم دلتان بچه می‌خواست؟

ـ نه، برای این‌که اگر می‌خواستم دوباره ازدواج می‌کردم و درعوض پس از آن رو به‌نوشتن بیشتر نمودم و بعد برای اهدافی که باور داشتم جنگیدم و اگر هم می‌مردم آشنایی نبود تا برایم سوگواری کند و گذاشتم که سرنوشت به‌راهی که مقدر بود تعیین شود و مسلماً با قید و بند ازدواج و داشتن همسر و فرزند نمی‌توانستم چنین آزادانه به‌دنبال خواسته‌های دل خودم بروم.

ـ آیا دلتان می‌خواهد دوباره در کنار همسر سابق خود باشید؟

ـ بله، برای این‌که در موقع مرخص شدن از بیمارستان از او تقاضا کردم که دوباره به‌سویم بیاید و حتی قول دادم که دیگر ماجرای بچه‌ها را فراموش کنم ولی او گفت که نمی‌تواند و در کنار من با یادآوری خاطرات گذشته احساس ناراحتی خواهد کرد.ن

ـ آیا فکر می‌کنید که او هنوز شما را دوست داشته باشد؟

ـ تا حدودی امّا به‌هر حال کلاً چنین به‌نظر می‌رسد که او بیش از آنی که من فکر می‌کردم مقید به‌زندگی فعلی‌اش است.

ـ پس از چه مدتی شما به‌طور اتفاقی او را در کلیسای سنت پاتریک دیدید؟

ـ تقریباً هشت سال.

ـ و شما مشتاقانه به‌سوی او رفتید؟

ـ بله، با تمام وجودم.

ـ آیا او هم از دیدن شما خوشحال شد؟

ـ بله، فکر می‌کنم.

ـ آیا او خواست که باز هم شما را ملاقات کند؟

ـ نه، او گفت که شوهر دارد و به‌شوهر و زندگی‌اش علاقمند است، و چنان قاطعانه گفت که جای اصرار دیگری را نگذاشت گرچه من باز هم تأکید به‌دیدار مجدد او کردم.

ـ و شما خشمگین شدید؟

ـ نه واقعاً، بلکه عمیقاً متأثر شدم ولی با این وجود خواستم که او را دوباره به‌بینم.

ـ آیا او راجع به‌فرزند شما چیزی گفت؟

ـ نه، ولی فردای آن روز وقتی او را همراه بچه دیدم، ناراحت و حتی عصبانی شدم. من در آن‌وقت حواس نداشتم و حرف‌هایی زدم که شایسته نبود و اقرار می‌کنم که رفتارم واقعاً بد بود و از این بابت متأسفم.

ـ آیا او را تهدید هم کردید؟

ـ بله، فکر می‌کنم.

ـ آیا منظوری هم از این تهدید داشتید؟

ـ به‌هیچ وجه، زیرا من هرگز دلم نمی‌آید که به‌یک زن و یا یک کودک بی‌دفاع آسیبی برسانم.

ـ آیا شما بعد از آن با تلفن و یا به‌وسیله دیگری تهدید خود را تکرار کردید؟

ـ نه، هرگز.

ـ آیا قبلاً کسی را تهدید کرده بودید؟

ـ خیر.

ـ آیا شما تئودور پاترسون را در شب یازدهم دسامبر سال گذشته از خانه‌اش به‌وسیله خود و یا عوامل اجیر شده، ربودید؟

ـ به‌هیچ وجه قربان.

آیا می‌دانی که تدی پاترسون کجاست؟

ـ نه متأسفانه ولی ای کاش می‌دانستم.

ـ امّا لباس خواب و عروسک مورد علاقه بچه را یک هفته پس از مفقود شدن در خانه شما پیدا کردند؟

ـ من روحم از آن خبر ندارد و فکر می‌کنم که به‌وسیله شخصی یا

اشخاص ناشناسی به‌آن جا آورده شده باشد.

ـ چرا فکر می‌کنید کسی یا کسانی ممکن است چنین کاری بکند؟

ـ برای این که من به‌جای گناه‌کار اصلی تقاص پس بدهم.

ـ به‌نظر شما چه‌گونه آن‌ها موفق به‌انجام این کار شدند؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا به‌کسی مظنون هستید؟

ـ به‌فکرم نمی‌رسد.

ـ آیا شما فکر نمی‌کنید دشمنی داشته باشید؟

ـ به‌غیر از ژنرال **فرانکو** کسی را دشمن خودم نمی‌دانم!

در این هنگام خنده نه‌چندان پرسر و صدایی برای لحظاتی فضای تالار دادگاه را به‌خود اختصاص داد امّا نگاه جدی قاضی **موریسون** رئیس دادگاه خیلی زود سکوت دوباره را جایگزین ساخت.

ـ آیا شما یک کمونیست هستید؟

ـ هرگز، من یک آزادی‌خواهم و به‌آزادی تمامی انسان‌های این جهان احترام می‌گذارم.

ـ آیا عضو دسته یا گروهی اشتراکی هستید؟

ـ به‌هیچ وجه.

ـ آیا از خانم **دلانی**... و حال خانم **پاترسون** و یا آقای **پاترسون** به‌خاطر ازدواجشان نفرت دارید و به‌نوعی با آن مخالفید؟

ـ هرگز، آن‌ها خواستند و ازدواج کردند و **ماریل** هم در زندگی بیش از آن زجر کشیده بود که حال من هم به‌خود اجازه دهم بر درد او بیفزایم.

ـ آقای **دلانی** به‌خاطر داشته باشید که شما به‌خداوند و کتاب مقدس سوگند خورده‌اید و با توجه به‌این سوگند آیا ارتباطی هر چند جزیی با ربوده شدن **تدی پاترسون** دارید؟

ـ در این هنگام **تام آرمور** رو به‌دادستان **پالمر** کرد و گفت،

ـ آقای **دلانی** در اختیار شماست.

* * *

پالمر با همان حالت تهاجمی، **چارلز** را زیر بمباران سوالات خود قرار داد و پس از گذشت ساعاتی طولانی سرانجام دادگاه آن روز بنا به‌دستور قاضی **موریسون** تا تشکیل جلسه بعدی به‌پایان رسید. پس از ختم دادرسی، **مالکوم** در آن روز خود به‌تنهایی رفت و **ماریل** نیز به‌ناچار تاکسی گرفت و سر راه، خود را به‌کلیسای **سنت وینسنت** رساند تا برای سلامتی **تدی** و پایان خوش ماجرای بوجود آمده دعا کند. عید **ایستر** (پاک) آمد و رفت و بچه‌ها تخم‌مرغ‌های زیادی را رنگ کردند امّا در خانه **پاترسون** اتاق **تدی** هم‌چنان خالی از وجود او بود و بدون او روز و شب‌ها سپری می‌گردید. **مالکوم** عذر **گریفین** را رسماً خواست و او هم دوباره پیش خواهرش به‌**نیوجرسی** رفت و بعد از طریق آگهی‌های روزنامه برای پرستاری بچه‌ای دیگر به‌استخدام درآمد و قرار شد که به‌زودی به‌**پالم بیچ فلوریدا** برود. **ماریل** از شنیدن این قضیه به‌**گریفین** حسرت خورد که باز هم در کنار کودکی خواهد بود ولی خود او اکنون بدون **تدی**... و شاید برای همیشه بار رنج تنهایی را بر دوش بکشد...

ماریل در برابر کلیسا زانو زد و چند دقیقه بعد **تایلر** که در پی او بود با وارد شدن به‌داخل کلیسا به‌نزدیکش رفت و او نیز در کنار وی زانو زد. **تایلر** در تمامی جلسات دادگاه در کنار **ماریل** حضور داشت و با نگرانی روند کاری آن را نظاره می‌کرد و از این‌که هنوز در مورد پیدا شدن **تدی** نتوانسته بود کاری انجام دهد ناراحت بود. خبرنگاران هنوز در اطراف خانه **مالکوم** پاتوق داشتند و به‌محض دیدن یکی از اهالی خانه بخصوص **ماریل** به‌سوی او هجوم آورده و سوالات خود را مطرح می‌کردند. دیگر زمان زیادی به‌پایان دادگاه و تصمیم نهایی در مورد **چارلز** نمانده و هنوز

هیچ نشانی از آدم ربایان به‌دست نیامده بود. وقتی تایلر پس از انجام مراسم دعا، ماریل را به‌خانه رساند از او پرسید:

ـ می‌خواهی تنها باشی؟

ـ بله جان و متشکر می‌شوم.

ـ بسیار خوب، من به‌اداره می‌روم و بعداً می‌آیم.

ـ در موقع ترک خانه، تایلر از یکی از همکاران خود سراغ مالکوم را گرفت و او گفت که در طبقه سوم است و تایلر پس از تشکر از این خبر به‌او گفت که مراقب مالکوم باشد تا مبادا ماریل را مورد اهانت و آزار قرار دهد. ماریل نیز طبق معمول خود را به‌اتاق تدی رساند و به‌راز و نیاز همیشگی‌اش پرداخت که ناگهان مالکوم در آستانه در اتاق ظاهر شد!

ـ این جا چه‌کار می‌کنی زن؟

ـ این جا آمدم تا به تدی نزدیک‌تر باشم.

ـ بی‌فایده است. او مرده. او را کشته‌اند. از این بابت باید از شوهر محبوب سابق جنابعالی تشکر کرد!

ـ چرا آن‌قدر ظالمانه صحبت می‌کنی و چه‌طور تا این حد مطمئن هستی که او مرده است؟

ـ شاید هم بازگردد ولی احیاناً اگر تدی پیدا شد دیگر تعلقی به‌تو نخواهد داشت.

ـ تو چرا از من متنفری مالکوم؟

ـ من از تو نفرتی ندارم ولی بدان که دیگر تو را نمی‌شناسم. تو آدم ضعیف‌النفسی هستی که باعث شدی اون کمونیست بی‌وجدان به‌زندگی ما وارد شده و بچه من را بکشد.

ـ تو یک وراج یاوه‌گو هستی مالکوم.

ـ و تو هم یک احمقی، یک احمق دروغگو. چه‌طور انتظار داری که دیگران به‌تو احترام بگذارند.

ـ بگذار این دیگرانی که از آن‌ها حرف می‌زنی به بریژیت خانم سندرز احترام بگذارند.

ـ دهانت را ببند و برای من تکلیف تعیین نکن!

ـ بسیار خوب، من با تو ستیزی ندارم.

ـ نمی‌توانی هم داشته باشی.

با بالا گرفتن صدای مالکوم مأموری که همکار تایلر بود خود را به‌آن جا رساند و با اشاره از مالکوم خواست که ماریل را راحت بگذارد. مالکوم از روی خشم نگاهی به‌مأمور و سپس به ماریل انداخت و به‌روی کف اتاق و نزدیک پاهای ماریل تف کرد و با شدت در را بست و رفت.

* * *

ساعتی پس از رفتن مالکوم، ماریل اتاق تدی را ترک کرد و به‌اتاق خودش آمد و در برابر پنجره ایستاد و به‌تاریکی‌ها خیره شد که در این وقت صدای زنگ تلفن برخاست. تایلر بود.

ـ تو حالت خوب است ماریل. مأمورین به‌من اطلاع دادند که پاترسون به‌تو بی‌حرمتی کرده است؟

ـ روز سختی را پشت سر گذاشتم جان.

ـ ولی مثل همیشه و برخلاف گفته‌های ناروای مالکوم و اطرافیانش، مقاوم و با قدرت. ماریل روزهای سخت‌تری ممکن است در پیش روی داشته باشی لذا خواهش می‌کنم که بر خودت مسلط باشی و بهانه‌ای دست کسی ندهی.

ـ امّا با این‌همه من دلم می‌خواهد خبری از تدی برایم برسد. تو خبر تازه‌ای درباره پسرم نداری؟

ـ متأسفانه هنوز خیر ولی من حتی پس از اختتام دادگاه دست‌بردار نخواهم بود و تا راز گم شدن تدی را کشف نکنم از پای نخواهم نشست.

یک بار دیگر صمیمانه قول می‌دهم.

ـ متشکرم جان.

ـ تو هم قول بده که مانند همیشه مقاوم و پایدار خواهی بود.

ـ قول می‌دهم.

ـ متشکرم ماریل و فردا می‌بینمت.

ـ به‌امید دیدار جان.

ـ به‌امید دیدار و شب بخیر.

ماریل گوشی را گذاشت و در تنهایی خود به‌خاطر فرزندش به‌سختی گریست و این درست در لحظاتی بود که بیت رایتر در خانه‌اش به‌ناگاه گوشی را برداشت و شماره تلفن خانه تام آرمور وکیل مدافع چارلز دلانی را گرفت... .

۱۴

«نوری در تاریکی»

با آن که ساعت پاسی از یازده شب می‌گذشت هنوز آرمور به‌آن صورت شام نخورده و در خانه‌اش مشغول مطالعه پرونده چارلز دلانی موکلش و آماده کردن سوالات بهتری جهت طرح در دادگاه بعدی بود که در این وقت صدای زنگ تلفن او را به‌خود آورد:

- بفرمائید؟
- می‌خواستم با آقای آرمور صحبت کنم.
- فکر می‌کنی چه کسی در این وقت شب غیر از خودم گوشی را بردارد؟
- آه معذرت می‌خواهم تام.
- جنابعالی؟
- من بئاتریس رایتر هستم و می‌خواستم با تو صحبت کنم تام.
- ادامه بده، من در خدمت هستم.
- می‌توانم تو را در جایی ملاقات کنم.
- بیت الان ساعت یازده شب است. می‌شود تا فردا صبح صبر کنی؟
- نه نمی‌توانم و باید حتماً تو را ببینم.
- آیا مشکلی پیش آمده؟

ـ گفتم که باید حضوراً با تو صحبت کنم.
ـ نکند کسی را به‌قتل رسانده‌ای؟!
ـ دارم جدی می‌گویم... خواهش می‌کنم تام، فردا ممکن است خیلی دیر باشد.
ـ حتماً می‌خواهی درباره موکل من باز هم صحبت کنی؟
ـ موضوع از این هم مهم‌تر است.
ـ و نمی‌توانی هم تا فردا صبر کنی؟
ـ نه به‌هیچ وجه.
ـ می‌خواهی بیا این جا، به‌آپارتمان من؟
ـ بسیار عالی است فقط امیدوارم خانه‌ات خیلی دور نباشد؟
ـ خیابان پنجاه‌ونهم، بین لگزینتون و سوّم چه‌طوره؟
ـ بهتر از این نمی‌شود. من در خیابان چهل‌وهفتم زندگی می‌کنم. با تاکسی بیشتر از پنج دقیقه تا آن جا راه نیست.
ـ ممکن است قبل از آمدن لطفی در حق من بکنی؟
ـ حتماً تام، بگو.
ـ می‌شود سر راه یک ساندویچ بیفتک بخری و با خودت بیاوری. دارم از گرسنگی غش می‌کنم، در ضمن نوشیدنی هم یادت نرود؟
ـ روی ساندویچ خردل بزنم یا مایونز؟
ـ هرچی دلت خواست به‌آن اضافه کن. چون من حاضرم حتی سنگ هم بخورم!
ـ بنابراین با غذا منتظرم باش.
ـ بی‌صبرانه انتظار می‌کشم.

* * *

حدود بیست دقیقه بعد زنگ خانه به‌صدا درآمد و پس از آن که تام

آرمور در را گشود در مقابلش بیت رایتر را در لباس سفیدرنگ مد نیروی دریایی دید. تام پس از خوش‌آمد به‌بیت، ساندویچ، یک شیشه نوشابه، یک بسته دوتایی خیارشور را از او گرفت و در عرض کمتر از یک دقیقه خوردن را شروع کرد. بیت که شدیداً تحت تأثیر زحمات و تعهد او در قبال کاری که به‌عهده داشت قرار گرفته بود گفت:

ـ تام تو واقعاً آدم مقدسی هستی.

ـ تام آرمور هم‌چنان که گازهای بزرگی به‌ساندویچ می‌زد بدون آن که نشان دهد حرف بیت را درک کرده است گفت:

ـ می‌خواهی نوشابه را با هم قسمت کنیم؟

ـ نه، متشکرم.

ـ درباره نتیجه دادگاه عقیده‌ات چیست؟

ـ نمی‌توانم به‌آن‌صورت چیزی بگویم. برای این‌که خیلی مشکل است که از ظاهر هیئت‌منصفه بتوانم فکرشان را بخوانم اما با این‌همه تو وجهه و اعتبار ماریل را برایش زنده کردی. اعتباری که مالکوم شوهرش آن را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر زیر سوال برده بود.

ـ متشکرم بیت، البته چارلز هم امروز خود را خوب نشان داد و جواب سوال‌ها را قاطعانه پاسخ گفت.

تام پس از آن که آخرین لقمه ساندویچ و آخرین جرعه نوشیدنی را فرو داد، با تشکر مجدد از بیت پرسید:

ـ خوب دختر، چه موضوع مهمی بود که تو را آن هم در این وقت شب به‌این جا کشاند؟

ـ من کار عجیبی کردم تام!

ـ خوب چه‌کار کردی؟!

ـ به‌وسیله تلفن با شخصی که سال گذشته مقاله‌ای درباره‌اش نوشته

بودم تماس گرفتم. فکر می‌کنم که او را بشناسی. تونی کاپرونی[1] را می‌گویم.

ـ همان خلاف‌کاری که هر زمان عده‌ای را به‌دور خود جمع می‌کند و بلوای تازه‌ای به‌راه می‌اندازد، هوم! تو هم با چه تیپ آدم‌هایی سر و کار داری خانم تایلر؟!

ـ در هر صورت، سال گذشته من یک مقاله خوب درباره او نوشتم، خیلی خوشش آمد و هنگامی که از زندان آزاد شد ضمن تشکر، از من خواست که هروقت به‌کمک نیاز داشتم با او تماس بگیرم.

ـ و تو هم به‌کاپرونی تلفن کردی؟

تام آرمور در حالی‌که این حرف را می‌زد که از تعجب برای لحظاتی شوکه شده بود زیرا تونی کاپرونی تقریباً یکی از خطرناک‌ترین و در عین‌حال قدرتمندترین خلاف‌کاران نیویورک در دهه سی به‌حساب می‌آمد:

ـ بله به‌او تلفن کردم و از او خواستم که در شناسایی ربایندگان تدی پاترسون به‌من کمک کند.

ـ چه جالب! شنیده بودم که گاهی اوقات پلیس و یا اف. بی. آی از چنین افرادی در پیگیری‌های خود استفاده می‌کنند، امّا خبرنگاران را چه عرض کنم؟... خوب ادامه بده بعدش چه شد؟

ـ او قول کمک داد و همین امشب تلفنی با من تماس گرفت و بعد نام شخصی را به‌همراه شماره تلفن او به‌من داد که با او تماس بگیرم.

ـ شخص سوم کی بود؟

ـ یکی بود دیگر! امّا در هر صورت اطلاعات خوبی به‌من داد.

ـ او چی گفت؟

1- Tony Caproni

ـ گفت که در ازای پنج هزار دلار طی یک نقشه و نفوذ ماهرانه پیژامای قرمزرنگ خواب بچه و بعد عروسک را در خانه چارلز دلانی انداخته است. امّا مشکلی این جا وجود دارد و آن این است که او می‌ترسد به‌دادگاه بیاید و این را مستقیماً بگوید ولی اگر ما قول گرفتن عفو قانونی او را بدهیم حاضر است این ریسک را بکند او هم‌چنین ادعا کرد که کودک به‌احتمال زیاد زنده است و در گوشه‌ای او را افرادی ناباب نگه‌داری می‌کنند و راضی شده است به‌خاطر این‌که چارلز، بی‌گناه تا مرز صندلی الکتریکی نرود با یکی مثل تو در این‌باره صحبت کند.

ـ خدای بزرگ، تو چه اعجوبه‌ای هستی دخترا خوب شماره‌تلفنش را بده تا با او تماس بگیرم.

ـ یک شرط دارد.

ـ چه شرطی؟

ـ باید قول بدهی تا وقتی عفو او را نگرفته‌ای به‌طور علنی نامش را فاش نسازی؟

ـ به‌جای قول، قسم می‌خورم.

ـ متشکرم تام...

* * *

قاضی آبراهام موریسون با زدن ضربه چکش چوبی خود در ساعت ده و پانزده دقیقه صبح روز بعد از ملاقات بیت رایتر با تام آرمور، رسمی بودن جلسه دادگاه را اعلام کرد. تام آرمور این بار بیش از همیشه خوشحال و قدرتمند در جایگاه خود قرار داشت و چارلز نیز با کت و شلوار و کراوات قدیمی کارکرده امّا مرتب که نشان می‌داد تعلق به‌پدرش داشت با دیدگانی افسرده در جایگاه خود محجوب و نومید سر به‌زیر انداخته بود. قاضی موریسون نگاه نافذ خود را روی صورت حاضران

گرداند و با متانتی خاص گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان، مانند همیشه باید نظم دادگاه رعایت شود زیرا هیچ‌گونه بی‌نظمی را از سوی هیچ‌کس نمی‌پذیرم. اکنون بیش از یک ماه و نیم است که هیئت ژوری ما در هتل اقامت دارند و می‌دانم که خسته شده‌اند و ما قرار بر این داریم که این جلسه را به‌عنوان آخرین جلسه و تصمیم‌گیری نهایی در مورد متهم آقای **چارلز دلانی** به‌حساب آوریم، من به‌عنوان رئیس این دادگاه...

ـ هنوز کاملاً حرف‌های قاضی موریسون پایان نیافته بود که تام آرمور از جا برخاست و با حالتی عجیب به‌**بیل پالمر** نگریست. قاضی موریسون ازاین حرکت تام اخم‌هایش را درهم کشید و ضمن متوقف کردن صحبت‌هایش از او پرسید:

ـ ببینم، مشکلی پیش آمده آقای وکیل مدافع؟

ـ شاهد جدیدی پیدا شده عالیجناب، یک شاهد ویژه... اگر امکان دارد می‌خواهم به‌طور خصوصی با شما و آقای **بیل پالمر** خارج از سالن صحبت کنم؟

قاضی موریسون که از طولانی شدن دادگاه محاکمه **دلانی** خسته شده بود با حالتی ناراحت و گرفته به‌تام آرمور خیره شد و پس از لحظاتی با کراهت در پاسخ او گفت:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب... می‌خواهم تا در عرض چند دقیقه‌ای که ما خارج از سالن گفتگو می‌کنیم همچنان نظم بر سالن حکم‌فرما باشد.

ـ و بعد قاضی موریسون، تام آرمور و **بیل پالمر** به‌اتفاق از سالن خارج شدند و قاضی آن‌ها را به‌اتاق مخصوص خود برد:

ـ بگو آقای آرمور، ولی باید گفته‌هایت ارزش وقفه دادرسی را داشته باشد وگرنه دستور توبیخ شما را می‌دهم.

ـ عالیجناب من شاهدی دارم که می‌تواند در این دادگاه حضور یابد و

شهادت دهد که در ازای دریافت پنج هزار دلار لباس خواب و عروسک بچه را مخفیانه به‌خانه چارلز دلانی موکل من برده و در آن جا انداخته است.

ـ تو مطمئنی آرمور.

ـ بله عالیجناب کاملاً اطمینان دارم. خودم دیشب تلفنی با او صحبت کردم.

ـ بیل پالمر که دچار هیجان و ناراحتی زایدالوصفی از گفته‌های تازه آرمور شده بود بلافاصله گفت:

ـ عالیجناب بهتر است هرچه زودتر او را دستگیر کنیم.

ـ آرمور نگاه معنی‌داری به‌بیل پالمر انداخت و گفت:

ـ نه، من نمی‌خواهم چنین شاهد پرارزشی را از دست بدهم. اگر او بویی ببرد که می‌خواهند او را دستگیر کنند، مسلماً خود را مخفی خواهد کرد و حتی امکان این هست که از نیویورک بگریزد.

ـ اگر دروغ گفته باشد چه؟

ـ چرا باید دروغ بگوید. مدارک لازم برای اثبات این ادعا وجود دارد آقای پالمر.

ـ پس محض رضای خدا اسم این یارو را بگو!

ـ من تاوقتی که به‌یک توافق منطقی نرسیم نمی‌توانم نام او را فاش سازم.

ـ قاضی موریسون علی‌رغم رضایت قلبی‌اش از این واقعه، با توجه به‌تعهد عمیقی که در قبال قانون داشت با صراحت گفت:

ـ گوش کن آقای آرمور، من از اختیارات قانونی‌ام استفاده می‌کنم و چهل‌وهشت ساعت دیگر دادگاه نهایی را به‌تأخیر می‌اندازم. در عرض این دو روز می‌توانی هر کاری که دلت خواست انجام دهی، می‌توانی از اف. بی. آی، ارتش، پلیس بین‌المللی و هر مرجع انتظامی دیگری که

خواسته باشی استفاده کنی و پس از آن با این شاهد و یا هر مدرک محکمه‌پسند دیگری به‌دادگاه بیایی. من در مورد این مرد هیچ‌گونه قولی نمی‌توانم بدهم زیرا نمی‌شود قانون را در مورد خلاف‌کاری زیر پا گذاشت لذا پس از پایان مهلت مقرر من رأی خودم را در مورد متهم با توجه به‌نظر هیئت منصفه اعلام می‌کنم و اگر هم شما تعللی در مورد آوردن شاهد و یا مدرک مستدلی که مدعی آن هستید بکنید، مسلماً و بدون تردید پس از **دلانی** شما را به‌زندان خواهم انداخت!

ـ این زمان هم برای خود یک شانسی است که باید از آن حداکثر استفاده را کرد، به‌هر حال از شما سپاسگزارم عالیجناب.

ـ قاضی **موریسون** پس از تکان دادن سر، رو به **پالمر** کرد و پرسید:

ـ از نظر شما آقای دادستان اشکالی که ندارد؟

ـ مگر چاره دیگری هست قربان؟ امّا با این وصف باید یادآور شوم که گناه **چارلز دلانی** در هر صورت محرز است و این کمونیست حرام‌زاده باید به‌سزای اعمال ناروای خود هرچه زودتر برسد!

ـ **تام آرمور** با ناراحتی و با لحن تندی به **پالمر** گفت:

ـ دیگر در مورد موکل من این‌گونه صحبت نکن، مفهوم شد؟

ـ و تو هم دیگر وکالت چنین اشخاصی را به‌عهده نگیر.

بحث بیشتر بین **آرمور** و **پالمر** با پیشنهاد قاضی **موریسون** جهت بازگشت به‌سالن دادگاه موقتاً خاتمه یافت و سه مرد به‌دادگاه بازگشتند و پس از قرار گرفتن در جاهای خود، قاضی **موریسون** افراد حاضر در سالن را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان، با توجه به‌پیدا شدن یک شاهد استثنایی که احتمالاً می‌تواند گره کور موجود را تا حد دلخواه باز کند من از اختیارات قانونی که به‌من تفویض شده استفاده می‌کنم و این جلسه را تا دو روز یعنی روز جمعه صبح در همین ساعت به‌تأخیر می‌اندازم. بنابراین در همین جا این

دادگاه متوقف و تشکیل مجدد آن روز جمعه رأس ساعت ده صبح خواهد بود.

چارلز که تا چند لحظه پیش در نومیدی و افسردگی کامل به‌سر می‌برد با چنین وضعیتی جان تازه‌ای گرفت و با تعجب به‌آرمور نگریست و آرمور هم چشمکی به‌او زد و با لبخند به‌نزدش رفت و به‌آرامی و بطور خلاصه جریان را به‌او گفت، سپس مأموران چارلز را به‌زندان باز گرداندند. تام آرمور درحالی که مردم، سالن دادگاه را به‌همراه زمزمه‌هائی‌که با هم داشتند، ترک می‌کردند، به جان تایلر اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ می‌توانم با شما برای دقیقه‌ای به‌طور خصوصی صحبت کنم؟ چون به‌کمک شما احتیاج است.

ـ با کمال میل قربان.

آن‌دو با فاصله گرفتن از دیگران به‌گوشه خلوتی از سالن رفتند و تایلر که دچار هیجان شده بود پرسید:

ـ خوب موضوع چیست آقای وکیل؟

ـ زیاد مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم که نفر مورد نظری را که دنبالش بودیم پیدا کردم.

ـ او کیست؟

ـ فعلاً نمی‌توانم اسمش را بگویم زیرا او شروطی را برای آمدن به‌دادگاه برای ما گذاشته است.

ـ چطور او را پیدا کردی؟

ـ با پیگیری و زحمات بیت رایتر، او دلش می‌خواهد به‌دادگاه بیاید و شهادت دهد ولی از زندانی شدن ترس دارد.

ـ او چه‌کار کرده است؟

ـ پنج‌هزار دلار گرفته و لباس خواب و عروسک تدی را در دو نوبت

به‌خانه چارلز برده و در آن جا انداخته است.

ـ آه، چه افرادی پیدا می‌شوند! خوب، چه کسی به‌او این پول زیاد را داده است؟

ـ همه‌چیز به‌وسیله تلفن و واریز پول به‌حسابش با نام و کارت جعلی صورت گرفته و این بدین معنی است که منبع پرداخت پول فعلاً مشخص نیست اگرچه می‌شود دربارهٔ آن حدس نزدیک به‌یقین زد.

ـ صحیح! خوب، ممکن است اسم او را بگویی، شاید او را بشناسم.

ـ احتمالاً می‌شناسی چون سابقه‌دار است. اگر قول بدهی که بتوانی عفو او را بگیری، حتماً به‌دادگاه می‌آید و شهادت می‌دهد.

ـ من نمی‌توانم در مورد عفو او قولی بدهم ولی خوب به‌خاطر این کار می‌شود تا آن جایی که امکان داشته باشد برایش تخفیف گرفت. تو به‌هر حال خود را وارد ماجرایی کردی که تا پایان آن باید بروی در غیراین صورت حتماً توی دردسر می‌افتی و از طرف دیگر چارلز دلانی تا مرگ فقط یک قدم فاصله دارد و بهتر بود که این ریسک را می‌کردی. به‌هر حال اصل این است که باید ما مرده یا زنده تدی پاترسون را پیدا کنیم و چنانچه این بچه زنده باشد اکنون خطرات زیادی او را در احاطه خود دارد.

ـ این را می‌دانم لعنتی و قرار نبود تو هم به‌نوعی مرا تهدید کنی و تو یا دیگران باید بدانید که نمی‌توانید چنین شکار خوبی را از تیررس من فرار دهید. این شخص عقیده دارد که پسرک زنده است. بزرگترین کمک تو در درجه اول این است که او را دستگیر و زندانی نکنی و دوم این که با هم‌کاری مأموران تحت امرت بگردی و بچه را پیدا کنی.

ـ بسیار خوب، بسیار خوب وکیل، من فعلاً قرار بر این ندارم که او را دستگیر کنم امّا قبل از هر اقدامی باید با او ملاقاتی داشته باشم. پس لطفاً نام او را به‌من بگو.

ـ قول می‌دهی که دستگیرش نکنی.

ـ لعنت بر تو! قول می‌دهم.

ـ بهتر شد!... اسمش **لوئی پولانسکی**[1] است.

ـ **لوئی... لوئی... آهان! لوئی عشقی**[2]، او را کاملاً می‌شناسم، حدود پنج شش سال پیش از دست چند تا همپالگی‌هایش که می‌خواستند او را بکشند، نجاتش دادم. شاید تعجب کنی چطور، او را زندانی کردم در یک محیط کاملاً امن و بعد او را برای مدتی به‌کانادا فرستادم و وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد کمکش کردم که به‌نیویورک برگردد. او مرا خیلی دوست دارد و بدان که به‌راحتی حاضر است با من صحبت کند.

ـ این‌ها را جدی گفتی **تایلر**!

ـ البته، او خوشحال می‌شود که من را ببیند، قسم می‌خورم تام.

ـ خوب اگر چنین است بگذار قبل از هر کاری با او تماس بگیرم.

ـ حتماً، امتحانش ضرری ندارد، پسر!

ـ **تام آرمور** با استفاده از تلفن اتاق قاضی **موریسون** به‌**لوئی** زنگ زد و او به‌محض شنیدن نام **جان تایلر** با خوشحالی موافقت خود را جهت دیدار آن‌دو اعلام کرد. **تام آرمور** که راه‌های موفقیت را هموار می‌دید با اشتیاق و هیجان خاصی قرار ملاقات را در ساعت یک بعد از ظهر در یک رستوران **ایتالیایی** همراه با صرف ناهار گذاشت و سپس بی‌صبرانه برای لحظه دیدار ثانیه‌شماری کرد.

* * *

آن‌ها در ساعت یک بعد از ظهر در یکی از رستوران‌های شیک **ایتالیایی** واقع در **گرینویچ ویلیج**[3] **نیویورک** جایی که اجتماعات و

1- Louie Polanski

2- Louie The Lover

3- Greenwich Village

دسته‌جات مختلف آزادانه به‌بحث و حتی اعتراض می‌پرداختند، همدیگر را ملاقات کردند. تایلر با توجه به‌حساسیت شغلی‌اش، آن جا و افرادی را که جذب این محیط می‌شدند را به‌خوبی می‌شناخت امّا برای تام آرمور که فقط از دور دربارهٔ آن چیزهایی می‌دانست، بسیار جالب به‌نظر می‌آمد. مردی که آن‌ها در رستوران ملاقات کردند، مردی بود تقریباً کوتاه‌قد، چاق و با سری طاس که حالتی عصبی و ناراحت داشت به‌خصوص هنگامی که درباره کاری که انجام داده بود صحبت می‌کرد امّا با این‌همه از دیدار جان تایلر نه‌تنها نگران نشد بلکه احساس خوشحالی کرد:

ـ می‌دونید آقایان، من نمی‌بایستی این کار را می‌کردم چون بوی توطئه از آن می‌آمد ولی خوب پولی که آن‌ها به‌من دادند خیلی بود که به‌راحتی به‌دستم رسید.

ـ تایلر رو به‌تام آرمور کرد و گفت:

ـ چه کسی می‌تواند این مقدار پول قابل ملاحظه را به‌این راحتی در اختیار لوئی گذاشته باشد تا موکل تو چارلز دلانی را اسیر سازد؟

ـ ای کاش می‌دانستم که این لعنتی کیست؟

لوئی نگاهی به‌دور و بر خود انداخت و با صدایی آرام گفت:

ـ من فکر می‌کنم که بچه زنده باشد ولی نمی‌دانم کجاست و چه کسی او را در اختیار خود دارد.

ـ آیا حدس هم نمی‌زنی، کافی است که اشاره‌ای به‌اسمی یا جایی بکنی، بقیه‌اش را من با کمک مأموران پیدا می‌کنیم.

ـ فکر می‌کنم او را به‌خارج از کشور فرستادند امّا بعداً چنین به‌نظر آمد که بچه باید در همین اطراف باشد و اگر هم نباشد از آن جایی که با کشتی او را از راه دریا بردند، پیشنهاد می‌کنم که بندرگاه و یا کشتی‌های مسافربری را بگردید... شاید به‌نتیجه‌ای برسید.

آن‌ها این فکر را قبلاً کرده بودند امّا به‌کدام کشور **تدی** را فرستادند چون با کمک پلیس بین‌الملل، **کانادا**، **مکزیک** و حتی بعضی از کشورهای **آمریکای مرکزی** را جستجو کرده بودند و چون بچه پیدا نشد حدس زدند که او را کشته‌اند. امّا به‌هر حال پیدا شدن **لوئی پولانسکی** و حرف‌های او نوری بود در تاریکی لذا **تایلر** با تکان دادن سر به‌او گفت:

ـ تو خیلی لطف کردی **لوئی**، من مثل همیشه به‌تو علاقه دارم.

ـ متشکرم **جان**، من هم هیچ‌وقت کمک‌های تو را فراموش نمی‌کنم. بهتر است این را هم اضافه کنم که بیشتر پول در اختیارم است فقط چهارصد دلار آن را خرج کردم که آن هم گیر می‌آورم و تمامی مبلغ پنج‌هزار دلار را تقدیم می‌کنم که به‌دهی به **اف. بی. آی**، به‌قاضی **موریسون** و یا هر مرجع قانونی دیگر ولی من طاقت زندان و دربه‌دری را ندارم. یک‌جوری خودت در این راه کمکم کن.

ـ گوش بده **لوئی**، اگر ما موفق بشویم بچه را پیدا کنیم آن‌وقت من برای رهایی تو اقدام می‌کنم ولی در غیر این صورت و متأسفانه توی دردسر خواهی افتاد اگرچه باز هم تا آن جا که توان داشته باشم کمکت خواهم کرد. حالا ببینم چه‌کار می‌شود کرد و به‌محض نیاز به‌دیدنت، تماس می‌گیرم.

ـ **لوئی عشقی** که هم‌چنان در هیجان و نگرانی بود گفت:

ـ متشکرم **جان** و منتظر تماست هستم.

تام به‌آرامی دست روی شانه **لوئی** گذاشت و دوستانه آن را فشرد و گفت:

ـ من واقعاً از این که با ما صحبت کردی از تو متشکرم، زیرا این گذشت تو می‌تواند زندگی موکل من را از مرگ حتمی نجات دهد.

ـ درست است آقا که ما خلاف‌کاریم ولی باز هم مرامی داریم. من خودم هرگز دلم نمی‌آید بچه‌دزد **لیندبرگ** را فراموش نمی‌کنم که چطور

اون نامردها بچه را کشتند.

تام که تحت تأثیر صحبت‌های لوئی قرار گرفته بود پرسید:

ـ در مورد تدی پاترسون چه، آیا حدس می‌زنی او را کشته باشند؟

ـ فکر نمی‌کنم. من تجربه‌ام زیاد است و احتمال زنده بودن بچه را می‌دهم و همان‌طور که گفتم بندرگاه نیویورک و کشتی‌های مسافربری را بگردید.

ـ بسیار خوب، پیشنهاد خوبی است.

در این وقت تایلر که تلفنی با مرکز اف. بی. آی تماس گرفته بود بازگشت و آرمور پرسید:

ـ خوب، چه خبر؟

ـ من به‌چند تا از مأموران خبره‌ای که می‌شناختم دستور دادم که بندرگاه نیویورک و دفتر و دستک‌های آن‌ها را خوب بازرسی کنند تا دریابند که بچه‌ای از ظرف چهار ماه گذشته از کشور خارج نکرده‌اند.

ـ خوب، کشتی‌ها و کارکنان آن‌ها چطور؟

ـ دستور آن هم صادر شد و خودم هم بر این کار نظارت مستقیم دارم.

ـ خوب است جان، در مورد فرودگاه چه حدسی می‌زنی؟

ـ نه آن‌ها احتمالاً چنین ریسکی نمی‌کنند. اگر بچه را به‌خارج فرستاده باشند همان‌طور که لوئی اشاره کرد باید از طریق کشتی و آب انجام شود. آن هم به‌طور مخفی و با دادن رشوه کلان و یا اجیر کردن عده‌ای از اوباش این‌کاره. خوب لوئی تو هم به بروبچه‌هایت بگو که در این‌باره تحقیق کنند و هرگاه سرنخی به‌دست آوردی مرا به‌وسیله تلفن سریعاً مطلع کن.

ـ حتماً جان، حتماً.

آن‌ها ضمن گفتگوهایی چند، اسپاگتی سیری خوردند و تایلر سخاوتمندانه پول میز را پرداخت. لوئی ضمن تشکر از تایلر و آرمور به‌خاطر ناهار خوشمزه‌ای که مهمان شده بود از آن‌دو خداحافظی کرد و

رفت و سپس نوبت به‌تام و تایلر رسید که از هم جدا شدند. تایلر به‌قصد رفتن به‌بندرگاه نیویورک و بازرسی کشتی‌های مسافربری، آن جا را ترک کرد و تصمیم گرفت که زنگی هم به ماریل بزند.

* * *

ماریل طبق معمول و دور از مالکوم در خانه بود و افکار و اوهام زیادی او را در احاطه داشت که ناگهان زنگ تلفن به‌صدا درآمد و او قبل از هرکس دیگر به‌سوی تلفن شتافت و گوشی را به‌دست گرفت:

ـ بفرمائید؟

ـ سلام ماریل، من هستم، جان تایلر.

ـ خوب ادامه بده.

ـ می‌توانی تا نیم ساعت دیگر به‌همان کلیسای دیروزی بیایی؟ می‌خواهم با تو صحبت کنم.

ـ منظورت کلیسای سنت وینست است؟

ـ بله.

ـ موردی پیش آمده؟

ـ بعداً بهت می‌گویم فقط عجله کن و تا نیم‌ساعت دیگر خودت را به‌آن جا برسان.

آن‌دو یکدیگر را در محوطه کلیسا در عرض کمتر از نیم ساعت ملاقات کردند و ماریل با هراسی فوق‌العاده پرسید:

ـ من را نگران کردی، آیا می‌خواهی درباره همان شاهدی که در دادگاه از آن صحبت به‌میان آوردی بگویی؟

ـ البته ولی در این‌باره به مالکوم چیزی نگو.

ـ او اصلاً دیگر با من حرف نمی‌زند و حتی قرار است پس از خاتمه دادرسی من را طلاق بدهد.

ـ عجب! ببینم او قصد مسافرت ندارد؟

ـ چرا، دیشب در اتاق تدی با هم جروبحث کردیم و او چیزهایی در این‌مورد پراند.

ـ خوب بدون تماس با من و یا در میان گذاشتن با یکی از مأموران من، به‌جایی نرو خانم پاترسون.

ـ مثل این که خیلی مهم شدم آقای تایلر.

ـ مهّم بودی بانو! به‌هر حال من برای تحقیق در بندرگاه نیویورک ممکن است امروز و فردا به‌خانه شما نیایم بنابراین نگران نشو من قبل از شروع دادگاه در روز جمعه و یا در خلال آن تو را خواهم دید.

ـ حالا به‌کجا می‌خواهی بروی؟

ـ گفتم که، به‌بندرگاه نیویورک و زیرورو کردن آن جا!

ـ مواظب خودت باش جان.

ـ متشکرم، تو هم همینطور.

تایلر، ماریل را قدم‌زنان تا نزدیک خانه رساند و در دیگر سوی خیابان ایستاد و هنگامی که او وارد خانه شد، خودش یک تاکسی صداکرد راهی مقصدش شد.

ماریل به‌محض رسیدن به‌خانه دریافت که مالکوم به‌واشنگتن رفته است تا در روز جمعه قبل از شروع دادگاه خود را با هواپیما به‌نیویورک برساند. همه چیز سریع می‌گذشت و از همه مهم‌تر گذشت زمان بود. تام آرمور بدون آن که لحظه‌ای را از دست بدهد پس از جدا شدن از تایلر و لوئی خود را به چارلز رساند و با او به‌صحبت پرداخت و به‌هر حال صحبت ماجرای ملاقات با لوئی پولانسکی در گرینویچ ویلیج به‌اتفاق جان تایلر و اعترافات مستقیم او مبنی برگذاشتن لباس خواب و عروسک تدی را در خانه او برای تایلر شرح داد و چارلز که واقعاً به‌هیجان آمده بود پرسید:

ـ خوب چه‌گونه می‌توانید بی‌گناهی من را ثابت کنید؟

ـ لوئی می‌خواهد بیاید دادگاه و در این مورد شهادت دهد امّا قبل از هر چیز می‌خواهد مطمئن شود که به‌او کاری نخواهند داشت.

ـ در هر صورت امیدوارم او بیاید و مرا از این مخمصه نجات دهد. خوب برایم بگو چه‌طور این لوئی را پیدا کردید؟

ـ یکی از دوستان خوب تو و یا بهتر بگویم یکی از حامیانت او را پیدا کرد.

ـ ممکن است بگویی او کیست؟

ـ بئاتریس رایتر.

ـ آه، او دختر فوق‌العاده‌ای است. یک زن جوان با روحی بزرگ. او گاهی اوقات جوانی‌های ماریل را به‌خاطر من می‌آورد. وقتی از این جا نجات پیدا کردم حتماً محبت‌های او را جبران می‌کنم.

ـ امیدوارم چارلز همینطور باشد که می‌گویی.

ـ نکند با این همه بی‌پروایی، خطری متوجه او شود؟

ـ زیاد هم سخت نگیر، او تاکنون ریسک‌های بزرگتر از این کرده است.

ـ امیدوارم، خوب از جان تایلر چه خبر؟

ـ منتظر تلفن او هستم، فعلاً که با همکاران صمیمی‌اش سخت مشغول تحقیق است. خوب من باید بروم. منتظر تلفن او باشم. انگار که راه‌های تازه‌تر و بهتری برای ما هموار می‌شود چارلز.

ـ من محبت‌های شما را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم آقای آرمور.

ـ متشکرم دوست من و به‌امید خبرهای خوش‌تر و بهتر.

* * *

یک روز از مهلت مقرره گذشت و هنوز از جان تایلر خبری دریافت نشد. آرمور که طاقت از کف داده بود پس از تلاش زیاد توانست سرانجام

به‌وسیله تلفن با **تایلر** تماس بگیرد:

ـ چه کار می‌کنی مرد، وقت دارد می‌گذرد، عجله کن.

ـ منظورت چیست عجله کن. تاحال بارنامه، لیست مسافران و کارکنان شانزده کشتی مسافربری را چک کرده‌ایم. می‌دانی معنایش چیست؟ مثل این‌که قطعات شانزده کشتی را پیاده و سوار کرده باشی!

ـ باز هم بیشتر تلاش کن پسر.

ـ ما نهایت تلاش خود را می‌کنیم و تو هم لطفی در حق من مبذول بفرما.

ـ چه لطفی؟ به‌**لوئی عشقی** تلفن بزنم؟

ـ نه، به **ماریل پاترسون** تلفن کن، چون خیلی در نگرانی و هیجان کار ماست.

ـ حتماً... ولی خوب چه بگویم؟

ـ نمی‌دونم، فقط بگو که ما داریم تمام تلاش خود را جهت یافتن **تدی** به‌خرج می‌دهیم.

ـ خوب دیگه چی؟

ـ **مالکوم پاترسون** خیلی با او بد رفتار می‌کند و می‌خواهد پس از پایان دادگاه طلاقش دهد تا می‌توانی با حرف‌های امیدوارکننده او را دلداری بده.

ـ مرد خبیث!

ـ به‌کی گفتی؟!

ـ به **مالکوم** نامرد.

ـ عقیده من هم درباره او همین است. او آن‌قدر احمق است که نمی‌داند در کنار **ماریل** تا چه حد خوشبخت است.

ـ البته با وجود منشی زیبا و **آلمانی** او قضیه یک مقدار فرق می‌کند. این منشی درست مثل یک کلم سفید است!

هر دو مرد از این تشبیه خنده‌شان گرفت و آرمور گفت:

ـ خوب به‌بینم چه‌کار می‌کنی مأمور ویژه اف. بی. آی.

ـ کار تو از من هم مهّم‌تر است، آن هم وقتی در برابر این مزرعه کلم می‌ایستی، بنابراین مواظب باش دست و پایت نلرزد!

دوباره صدای خنده آن‌ها برخاست و پس از خداحافظی در فضایی شاد تماس قطع شد و ساعتی بعد آرمور بنا به‌قولی که به‌تایلر داده بود شماره تلفن خانه مالکوم راگرفت و پس از آن که ماریل پشت خط آمد او را ضمن دلداری دادن، جریان تلاش تایلر را در مورد جستجو جهت پیدا کردن احتمالی تدی به‌اطلاع او رساند و ماریل ضمن تشکر از تام آرمور وقتی دید که چگونه آن دو برای او و چارلز تلاش می‌کنند، علی‌رغم ناروایی‌های تحمیلی از سوی مالکوم احساس رضایت و آرامش کرد.

* * *

مهلتی که قاضی موریسون داده بود با آمدن صبح روز جمعه تقریباً به‌پایان خود نزدیک می‌شد و او با فراخوانی هیئت منصفه و دیگران دستور تشکیل دادگاهی را که قرار بود روز چهارشنبه در مورد سرنوشت چارلز تصمیم نهایی را بگیرد، صادر کرد. وقتی در ساعت مقرر همه حاضران به‌سالن رفتند تام آرمور با وجود چند دقیقه وقتی که داشت شماره دفتر مرکزی بندرگاه نیویورک را می‌گرفت و خواست تا تایلر با او صحبت کند و سرانجام او را یافتند و او با گرفتن گوشی پشت خط تماس آرمور آمد:

ـ جان، دادگاه تقریباً شروع شده، تو چه پیدا کردی؟

ـ هنوز هیچی، از دوتا کشتی مسافربری آلمانی یکی را کاملاً گشتیم و فقط یک کشتی دیگر مانده است.

ـ لعنت بر این شانس، حالا من باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

ـ همان کاری را بکن که می‌خواستی دو روز پیش انجام دهی.

ـ ولی امید داشتم امروز به‌وسیله لوئی ثابت شود که چارلز در مورد پیدا شدن لباس خواب و عروسک در خانه‌اش کاملاً بی‌اطلاع بود.

ـ تو که لوئی را آن جا داری، نداری؟

ـ نه متأسفانه. شاید از قاضی موریسون بخواهم که دادگاه را برای دو روز دیگر به‌تأخیر بیندازد.

ـ مگر دیوانه شده‌ای، اگر چنین پیشنهادی بدهی قبل از این که حرفت تمام شود او حتماً تو را به‌زندان خواهد انداخت.

ـ می‌دانم ولی حالا چه‌طور لوئی را پیدا کنم. او از ترس خود را مخفی کرده است و من هم نمی‌دانم او کجاست.

ـ در این مورد عقل من هم به‌جایی نمی‌رسد!

ـ تو می‌گویی چه‌کار کنیم جان!

ـ امیدوار باش دوست من، به‌هر حال من آخرین کشتی را دقیقاً چک می‌کنم. تو با صحبت‌هایت وقت دادگاه را تا حدی که می‌توانی طولانی کن و وقتی سرنخی پیدا کردم بلافاصله یکی از مردانم را می‌فرستم که خود را به‌دادگاه برساند و از تو هم می‌خواهم که تسلیم نشوی.

ـ سعی می‌کنیم و تو هم نهایت سعی خودت را بکن.

آرمور پس از گذاشتن گوشی به‌سراغ چارلز رفت و گفت که از لوئی عشقی خبری نیست و او خود را پنهان کرده است. تنها امید، پیدا شدن سرنخی از آخرین کشتی مسافربری آلمانی است که تایلر بازرسی آن را شروع کرده است. چارلز که خیلی ناراحت شده بود به‌لوئی ناسزا گفت و آرمور که از شدت هیجان معده‌اش درد گرفته بود از او خواست که صدایش را پائین بیاورد و خود را بیشتر کنترل کند.

هنوز دادگاه رسمیت نیافته بود و قاضی موریسون در حال آماده کردن خود در بیرون از سالن بسر می‌برد. لحظات برای چارلز و آرمور و حتی

تایلر و ماریل به‌تندی و برای پالمر و مالکوم به‌کندی می‌گذشت. همه می‌خواستند که هرچه زودتر تصمیم نهایی دادگاه را بر مبنای نظر هیئت ژوری بدانند و در این میان خبرنگاران بیش از همه طاقت از کف داده بودند تا با مقاله‌های پرسر و صدای خود صفحات اول روزنامه‌ها را پر کنند. بیل پالمر که کنجکاو شده بود خود را به‌نزد آرمور رساند و پرسید:

ـ خوب تام شاهد جدیدی که می‌گفتی کجاست؟

ـ او خود را پنهان کرده است و هنوز هم چیزی دست‌گیر تایلر نشده است.

بیل پالمر که از صراحت و صداقت کلام آرموردر مورد اخبار حاصله کاملاً راضی به‌نظر می‌آمد گفت:

ـ پس که اینطور؟!

قاضی موریسون خود را به‌آن‌ها رساند و با نگاهی سرزنش‌آمیز به‌تام آرمور نگریست و پرسید:

ـ خوب شاهدی که مدعی او بودی کجاست؟

ـ نمی‌دانم قربان، به‌ناگهان غیبش زد!

ـ باور کردنش برایم مشکل است که تو دو روز وقت دادگاه را بیهوده هدر داده باشی آقای آرمور.

ـ عالیجناب می‌شود که یک روز دیگر وقت بدهید؟

ـ اصلاً حرفش را نزن، آقای وکیل!

ـ قاضی موریسون با تکان دادن دست، پس از حضور در دادگاه از بیل پالمر و تام آرمور خواست که هرچه زودتر به‌جایگاههای خود بروند و مستقر شوند تا دادگاه نهایی محاکمه چارلز دلانی کار خود را شروع کند. بیل پالمر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، تعظیمی به‌قاضی موریسون کرد و زودتر از همه در جای خود نشست سپس نگاه رضایت‌مند خود را به‌چهره پرسش‌گر و نگران مالکوم انداخت و برای

جلب اطمینان بیشتر وی لبخند ملیحی زد! تام آرمور در حالتی از ناباوری به‌دنبال معجزه‌ای می‌گشت. آن‌ها یک شاهد خوب و مؤثر را به‌راحتی به‌دست آورده و بعد به‌همان راحتی از دست داده بودند. چارلز بی‌نوا به‌گونه‌ای نگاه می‌کرد که انگار هرلحظه اشک‌هایش جاری می‌شود. به‌موازات آن بیت رایتر در حالتی از وحشت و تعجب به‌اطراف می‌نگریست و دلش می‌خواست علت را از آرمور جویا شود ولی نمی‌توانست در مقابل آن همه چشم مبادرت به‌این کار نماید.

بیل پالمر که در میدان مبارزه حریف را خیلی ضعیف‌تر از آنی که فکر می‌کرد می‌دید دوباره از جای برخاست و نقایص و گناه‌های چارلز دلانی را با آب‌وتاب بیشتر برشمرد. او حتی پا را از این هم فراتر نهاد و دنبالهٔ حملات خود را متوجه ماریل نمود و در آخر مدعی شد که چارلز با بی‌رحمی بچه را دزدیده او را به‌قتل رسانده است. بنا بر عقیده او، کمونیستی مثل چارلز دلانی با روح سرکش خود با آن که نوجوانی بیش نبود به‌گروه‌های افراطی چپ پیوست و در جنگ بزرگ شرکت کرد و به‌راحتی انسان‌های زیادی را به‌خاک و خون کشاند و بعد نتیجه گرفت که روح بی‌قرار و جنگ‌طلبش او را متوجه اسپانیا کرد و با دخالت در امور کشوری دیگر به‌کشتن مردم بی‌دفاع و مظلوم آن سرزمین پرداخت و پس از آن یک‌بار دیگر او را یک بچه‌دزد قاتل به‌حضار و بخصوص به‌هیئت ژوری معرفی کرد و خواستار اشد مجازات تا سرحد اعدام برای او گردید.

ماریل که از این‌همه بی‌پروایی کلام دادستان دچار حال بهم خوردگی شده بود، به‌محض شنیدن آخرین حرف‌های او مبنی بر مرگ تدی و اعدام چارلز، سرش به‌سویی خم شد و از حال رفت...

۱۵

«کشف تازه اف. بی. آی»

ماریل را بلافاصله به‌اتاق خصوصی **قاضی موریسون** بردند. قاضی **موریسون**، منشی مخصوص دادگاه، **مالکوم**، **تام آرمور**، **بیل پالمر** و حتی **بیت رایتر** بالای سر او بودند که **ماریل** در اثر نم آبی که **بیت** به‌روی صورتش چند بار پاشید، رفته رفته چشمان خود را گشود و خیلی زود دریافت که چه اتفاقی افتاده است.

بیت رایتر اولین کسی بود که با فریاد دادگاه را در مورد غش کردن **ماریل** خبر کرد در صورتی‌که **مالکوم** درست در کنارش بود و بی‌اعتناء بر این مسئله هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. **ماریل** وقتی فهمید که قاضی **موریسون** قصد خبر کردن دکتر را دارد با قاطعیت اعلام کرد که نیازی به‌دکتر نیست **بیت** برای او یک لیوان آب خنک آورد و **ماریل** پس از تشکر آن را نوشید. قاضی **موریسون** که هنوز آثار ضعف و گودی چشمان **ماریل** را می‌دید به‌او گفت:

ـ بنظر نمی‌رسد که شما با این وضع بتوانید در دادگاه حاضر شوید؟

ـ اگر از نظر شما اشکالی ندارد برای اثبات خیلی از مسایل و تهمت‌ها ترجیح می‌دهم بمانم.

ـ من برای خود شما گفتم.

قاضی موریسون‌رو به‌پالمر کرد و پرسید:

ـ آیا قرائت کیفرخواست شما علیه چارلز دلانی پایان یافته است؟

ـ بله عالیجناب.

ـ خوب بهتر است من برای صرف ناهار تنفّس بدهم و سپس در ساعت دوونیم بعدازظهر تشکیل مجدد آن را تعیین می‌کنم. از نظر شما آقای دادستان اشکالی که ندارد؟

ـ هرچه نظر شما باشد عالیجناب.

ـ بسیار خوب و شما آقای آرمور فکر می‌کنید که در بعدازظهر بقیه دفاعیات خود را به‌پایان برسانید؟

ـ سعی می‌کنم قربان و متشکرم.

ـ بسیار خوب، خانم پاترسون الان ساعت یازده‌ونیم است و تا ساعت دو و نیم نزدیک به‌سه ساعت وقت دارید، چه‌طور است به‌خانه بروید ساعتی استراحت کنید؟

ـ حتماً عالیجناب و متشکرم.

قاضی موریسون پس از اعلام وقت بعدی دادگاه، آن جا را ترک کرد. تام آرمور به ماریل نزدیک‌تر شد و او را دلداری داد و بیت رایتر با همدردی خاصی شروع به‌ماساژ دادن سرشانه‌ها و دست‌های ماریل نمود.

* * *

مالکوم به‌محض رسیدن به‌همراه ماریل به‌خانه بدون اعتناء به‌همسرش سراغ کارهای خصوصی خود رفت و ماریل درحالی‌که پرده‌های اتاقش را کشیده بود در اتاق نیمه‌روشن و فضای خاکستری اتاق روی تخت دراز کشید و به‌فکر فرو رفت. در ساعت یک، پس از آن که او

تقریباً زمان استراحت را در خواب و بیداری گذرانده بود، در زدند و یکی از خدمتکاران برایش ظرفی از سوپ و مقداری خوراک گوشت آورد. ماریل کمی از آن را خورد و سپس لیوانی از آب پرتقال را نوشید و در رختخواب به‌حالت نشسته به‌استراحت پرداخت. حدود ساعتی دیگر مالکوم به‌سراغ ماریل آمد و گفت:

ـ من آماده رفتن هستم، تو هم می‌آیی؟

ـ حالم زیاد خوب نیست، فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم.

ـ احمقانه است، تو باید در دادگاه بیایی. آن‌ها حتماً فکر می‌کنند که تو ترسیده‌ای.

ـ با این‌حال ترجیح می‌دهم در خانه بمانم.

مالکوم که فکر این جا را نکرده بود و دلش می‌خواست باز هم ماریل در دادگاه حاضر شود و احیاناً پس از صدور رأی یک بار دیگر شاهد ازحال رفتن او و عکس گرفتن جراید در آن حالت از او باشد، با صدایی بلند و پرخاشگرانه گفت:

ـ گوش کن زن، اگر تو با من به‌دادگاه نیایی آن‌ها حتماً فکر می‌کنند که تو همدست چارلز دلانی بودی و این ضمن این که برایت گران تمام خواهد شد، زمینه این شک به‌وجود می‌آید که تو طاقت شنیدن میزان محکومیت او را نداری. آیا این چیزی است که تو می‌خواهی؟ و می‌خواهی که روزنامه‌ها بیش از این آبرویت را ببرند؟ پس محض رضای خدا بلند شو و شهامت رویارویی با حقیقت را داشته باش.

ماریل باکراهت از جا برخاست، دستمالی که به‌سر بسته بود تاکمی از سردردش را بکاهد از پیشانی‌اش باز کرد و گفت:

ـ از رویارویی با حقیقت چیزی نگو، من با حوادث و تلخ‌کامی‌هایی در زندگی‌ام روبه‌رو بوده‌ام که تو حتی طاقت یکی از آن‌ها را نخواهی داشت.

ـ خیلی وقیحانه صحبت می‌کنی!

ـ نه به‌اندازهٔ تو.

مالکوم که می‌ترسید جروبحث بیشتر موجب نیامدن ماریل به‌دادگاه شود، با سختی زیاد خشم خود را فرو خورد و با نگاه‌هایی معنی‌دار برای لحظاتی طولانی لباس‌پوشیدن و شانه‌کردن موهای سر ماریل را نظاره کرد.

***

ماریل در حالی‌که آرایش مختصری کرده بود و یک عینک دودی به‌چشم داشت با حالتی کاملاً جدی به‌دنبال مالکوم سوار اتومبیل شد و کنار او نشست. دو اتومبیل پلیس یکی در جلو و دیگری پشت سر اتومبیل آن‌ها از خیابان‌های نیویورک راه گشودند و هر لحظه به‌دادگاه نزدیک و نزدیک‌تر شدند. ماریل کلامی صحبت نمی‌کرد و در فکر جان تایلر بود و به‌نظرش رسید که انگار زمان زیادی است او را ندیده است.

آن‌ها به‌محض پیاده شدن از اتومبیل باز هم با سیل خبرنگاران مواجه شدند و عکاسان روزنامه‌ها مرتباً از آن‌ها عکس برمی‌داشتند ولی آن‌دو با کمک مأموران پلیس همراه، به‌هر صورتی بود خود را به‌سالن دادگاه رساندند.

دادگاه با معذرت‌خواهی قاضی موریسون در ابتدا و سپس با دستور صریح او رسمیت یافت. طبق معمول وی نکات ضروری را به‌حضار بخصوص به‌خبرنگاران جهت رعایت نظم کامل دادگاه در مراحل مختلف به‌خصوص در پایان دادرسی گوش‌زد کرد و بعد از تام آرمور خواست که مطالب خود را بگوید. در نگاه تام آرمور علی‌رغم تسلط به‌کارش غم سنگینی موج می‌زد و چارلز با حالتی محزون خود و زندگی‌اش را تمام‌شده می‌دید. به‌هر حال معطلی جایز نبود، تام از جا برخاست ودهان باز کرد که حرفی بزند که ناگهان در سالن با صدا از هم گشوده شد و جان

تایلر خسته و گردآلود چهره نشان داد...

با آمدن تایلر اظهار کلام در دهان باز آرمور خشک شد و در عوض برای لحظاتی زمزمه خفیفی سالن را فراگرفت که نگاه نافذ قاضی موریسون به‌جمع خیلی زود سکوت را به‌ارمغان آورد. تایلر با لباس کار روغنی و کثیف در حالی‌که آثار چربی و گرد و خاک کاملاً روی چهره خسته او مشهود بود، پس از آن که نگاهی معنی‌دار به‌قاضی موریسون انداخت گفت:

ـ عالیجناب موضوع مهّمی پیش آمده که مرتبط با دادگاه است لذا اگر اجازه بفرمایید خانم پاترسون برای ساعتی با من بیرون بیاید.

قاضی که غرق در تعجب شده بود ولی حدس می‌زد که باید این مأمور کارکشته حاوی مطالب مهمّی برای دادگاه باشد با تکان دادن سر و اشاره به ماریل توافق خود را اعلام کرد و ماریل هم به‌آرامی از جا برخاست و بدون آن که به مالکوم چیزی بگوید و یا حتی نگاهی بیندازد خود را به‌تایلر رساند و هردو در جلوی چشمان سرشار از تعجب و نگاه‌های پر از سوال حاضران به‌اتفاق دادگاه را ترک کردند و پس از رفتن آن‌ها زمزمه نسبتاً بلندی محیط را فراگرفت و قاضی موریسون با زدن ضربه‌های چکش چوبی‌اش به‌روی میز زمزمه‌ها را فرو نشاند و گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان، با وجود وقفه‌ای که در ادامه کار دادگاه به‌وجود آمد، ضمن درخواست مجدد از شما جهت رعایت نظم کامل، از آقای وکیل آرمور می‌خواهم آخرین دفاعیات مربوط به‌موکل خود را به‌عرض دادگاه برساند.

ساعت سه و بیست دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد و آرمور که از شدت هیجان دل توی دلش نبود، با تلقین به‌خود با آرامش خاصی از جا برخاست و در حالی‌که سعی می‌کرد افکارش را که اکنون به‌هر سوئی گرایش می‌یافت تا حدودی دلخواه تنظیم کند، پرونده‌ای را که در دست

داشت گشود و با توجه به‌نکات ضروری که یادداشت کرده بود، سخنان خود را آغاز نمود.

ماریل که همپای تایلر با شتابی خاص راه می‌پیمود از او پرسید:

ـ چی شده جان؟ تو را به‌خدا به‌من بگو.

ماریل به‌همراه تایلر سوار اتومبیل او شد و تایلر در حین رانندگی سرانجام به‌حرف آمد و گفت:

ـ ببین، من می‌خواهم که تو به‌من اعتماد کنی، من قصد دارم تو را به‌جایی ببرم. فقط بگو ببینم حالت خوب است؟

ـ من خوبم، امّا سردرد دارم.

ـ متأسفم که دچار چنین ناراحتی شدی، من هم تقریباً دو شب و سه روز است که استراحت نکرده‌ام ولی به‌خاطر تو حاضر بودم بیش از این انجام دهم. حالا فقط با من بیا.

ماریل در یک آن به‌تایلر شک کرد که می‌خواهد او را به‌زندان ببرد:

ـ آیا من را دستگیر کردی و می‌خواهی به‌زندان بیندازی؟

ـ هاهاها...، البته که نه، ممکن است من تا این حد بی‌رحم باشم؟!

ـ چی بگم... آیا مالکوم هم همین جایی که می‌خواهی من را ببری، می‌آید؟

ـ نه، فقط تو را می‌برم و به‌زودی هم خواهی فهمید که قصد بدی در کار نیست!

ـ پس لطفاً بگو که به‌کجا می‌روی؟

ـ متأسفم، نمی‌توانم الان بگویم. فقط با من بیا.

حدود پانزده دقیقه بعد آن‌ها به‌بندرگاه نیویورک رسیدند و جان تایلر بدون توقف وارد اسکله مخصوص بار و مسافر آن جا شد که اکنون چندین اتومبیل مخصوص اف. بی. آی و حدود بیست نفر مأموران همکار تایلر که بی‌صبرانه منتظر رئیس خود بودند، وجود داشت. ماریل

پس از توقف اتومبیل و پیاده شدن از آن با اتفاق تایلر، در حالی‌که نگرانیش به‌اوج خود رسیده بود گفت:

ـ باز هم نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

ـ نگران نباش، به‌زودی خواهی فهمید.

تایلر سپس به ماریل اشاره کرد که به‌همراه او بیاید و آن‌دو در حالی‌که حدود ده نفر از مأموران اف. بی. آی به‌دنبالشان روان بودند از طریق اسکله وارد یک کشتی مسافربری آلمانی شدند و بعد بدون لحظه‌ای توقف خود را به‌سالن غذاخوری کشتی جایی که ناخدای کشتی منتظر آن‌ها بود رساندند. تایلر به‌محض رسیدن به‌سالن، با اشاره و تعارف کاپیتان کشتی پشت میزی که او قرار داشت نشستند و مأموران نیز به‌ردیف چند قدم دورتر از آن‌ها ایستاده و به‌آن‌ها خیره شدند. تایلر، ماریل را به‌ناخدای کشتی معرفی کرد و او بلافاصله گفت:

ـ خانم پاترسون، من خیلی متأسفم، این یک ماجرای غم‌انگیز و تأسف‌بار برای کشور من محسوب می‌شود!

برای لحظاتی چشمان ماریل سیاهی رفت و با اظهار تأسف کاپیتان کشتی حدس زد که آن‌ها در جایی از انبار کشتی، بدن بی‌جان تدی را یافته‌اند. تایلر که به‌خاطر کثیفی دستش سعی می‌کرد به ماریل دست نزند، بدون توجه به‌این موضوع سرانجام دست دراز کرد و شانه او را گرفت و با دست دیگر لیوان آبی برایش آماده کرد و بعد گفت:

ـ ماریل خواهش می‌کنم بر خودت مسلط باش... تو باید بیش از این قوی باشی. ما چند لحظه دیگر کسانی را به‌تو نشان می‌دهیم و تو هم به‌محض شناختن هر یک از آن‌ها، به‌ما بگو که او را می‌شناسی.

ماریل که چشمان خود را بسته بود، آن‌ها را گشود و با سختی جرعه‌ای آب نوشید و پرسید:

ـ آیا قصد داری چند تا جنازه در سردخانه کشتی به‌من نشان دهی؟

ـ نه برعکس، آن‌ها همگی زنده هستند. کار تو نگاه کردن به‌آن‌هاست و در صورت تشخیص شناسایی آن‌ها.

ـ بسیار خوب جان، کمی خیالم راحت شد.

ـ خوب است.

تایلر به‌دو تا از مأموران اشاره‌ای کرد و سپس آن‌دو از سالن غذاخوری بیرون رفتند و پس از لحظاتی نفس‌گیر با یک مرد نسبتاً بلندقد با موهایی صاف و بلوند به‌آن جا آمدند. تایلر رو به ماریل کرد و پرسید:

ـ خوب به‌این مرد نگاه کن، ببین او را می‌شناسی؟

ـ ماریل سر خود را به‌علامت منفی تکان داد و سپس مأموران آن مرد را بردند و با یکی دیگر که محکم او را گرفته بودند وارد شدند.

ـ این یکی را چطور؟ از هیچ چیز هم نترس آن‌ها جرأت رساندن کوچک‌ترین آسیبی را به‌تو نخواهند داشت.

ماریل که از این بازی عجیب واقعاً گیج و مبهوت شده بود مانند بچه‌ای که از کار بزرگ‌ترها سر در نمی‌آورد دوباره سر خود را به‌علامت منفی تکان داد و سپس مأموران دومین مرد را بردند و سه دقیقه بعد این‌بار یک زن نسبتاً جوان و بلوند آلمانی را آوردند. زن آلمانی به‌محض وارد شدن به‌آن جا به‌زبان آلمانی با پرخاش چیزهایی به‌کاپیتان کشتی گفت و کاپیتان هم با صدایی بلند او را دعوت به‌سکوت کرد. زن دستگیر شده نگاهی خشمناک به ماریل انداخت که قلبش لرزید و سپس از تایلر با احتیاط پرسید:

ـ این زن به‌کاپیتان چی گفت؟

ـ او گفت که هیچ خلافی نکرده است.

ـ این‌ها کی هستند جان؟

ـ اول باید تو بگویی که آن‌ها را حتی برای ذره‌ای تشخیص دادی یا نه تا بعد برایت بگویم.

ـ من هرگز آن‌ها را در عمرم ندیده‌ام، حتی یک نفرشان را.
ـ آیا به‌خاطر نمی‌آوری که برای مالکوم کار می‌کردند؟
ـ نمی‌دونم، چون قبلاً آن‌ها را ندیده بودم.
تایلر دستور زندانی کردن سه مظنون آلمانی را صادر کرد و سپس رو به ماریل کرد و گفت:
ـ گوش کن ماریل، من می‌خواهم تو را به‌دیدار نفر دیگری ببرم. فقط به‌من بگو که او را می‌شناسی یا نه و به‌هر حال می‌خواهم که قوی باشی به‌خصوص در لحظه رویارویی با این نفر چهارم. مفهوم شد؟
ماریل که در این جا طاقت از کف داده بود گریه را سر داد و بریده بریده گفت:
ـ نمی‌توانم... جان، واقعاً... طاقتم، تمام شده... .
ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ماریل.
ـ باشه، سعی می‌کنم جان... سعی می‌کنم...
با اشاره جان تایلر دو تن دیگر از مأموران از سالن غذاخوری خارج شدند و لحظاتی بعد با یک پسربچه کثیف و مو سیاه وارد سالن شدند. ماریل با وحشت غریبی به‌پسربچه نگریست. او اصلاً شباهتی به تدی او نداشت زیرا موهای تدی بلوند بود و به‌مراتب از این بچه نحیف چاق‌تر و سرحال‌تر و حتی تدی کمی قدش کوتاه‌تر از او بود... تایلر سکوت را شکست و گفت:
ـ ماریل خوب به‌این بچه نگاه کن و ببین او را می‌شناسی؟
ـ نه، فکر نمی‌کنم.
ـ ماریل، بچه‌دزدها شگردهای زیادی دارند. آن‌ها موهای بچه‌هایی را که می‌دزدند رنگ می‌کنند و تحت بدترین شرایط غذایی نگه می‌دارند. حمام و نظافت را از آن‌ها می‌گیرند و شروع به‌تعلیم آن‌ها جهت دزدی و جیب‌بری می‌کنند، از طرف دیگر با خوراندن غذاهای آلوده به‌مواد مخدر

حس شناسایی بچه‌ها را تا حدود قابل ملاحظه‌ای پائین می‌آورند که اگر با پدر و مادر و یا بستگان خود به‌طور اتفاقی مواجه شدند، هر دو طرف هرگز قادر به‌شناسایی یکدیگر نباشند. من هم وقتی عکس تدی را نگاه می‌کنم هیچ شباهتی بین عکس و این پسربچه نمی‌بینم امّا با توجه به‌تجربیاتم متوجه چشمان او و طرز نگاهش شدم که تا حدود زیادی با عکس مطابقت دارد لذا خواستم که تو هم او را ببینی و اگر نشان دیگری از او داری با وارسی کردن بچه از نزدیک به‌من اطمینان دهی که او تدی نیست اگرچه فرض بر این است که این پسربچه تدی نیست... خواهش می‌کنم ماریل این آخرین شانس ما بخصوص خود تو و از همه مهم‌تر تدی است...

ماریل برای لحظاتی طولانی به‌پسربچه خیره شد و سپس با پاهایی لرزان در جلوی چشمان نگران متعجب کاپیتان کشتی، جان تایلر و ده نفر از مأموران به‌سوی پسربچه ره گشود. او در این وقت از احساسات درونی و عاطفه مادریش کمک گرفت و در یک آن دریافت که انگار سال‌هاست که به‌این بچه و بچه به‌او تعلق دارد اگرچه در ظاهر هیچ شباهتی به تدی نداشت. پسربچه که حالت گیجی از چهره‌اش می‌بارید با نزدیک شدن ماریل به‌او، یکی دو قدم عقب رفت و بعد ایستاد و اجازه داد که ماریل به‌او نزدیک‌تر شود. هردو به‌چشمان هم خیره شدند و برای لحظاتی طولانی نگاه در نگاه هم دوختند، نگاهی عمیق و بانفوذ که از هر زبانی گویاتر بود. ماریل در یک‌قدمی پسربچه زانو زد و آغوش خود را گشود و بچه که انگار به‌ناگهان خاطراتی را به‌یاد می‌آورد بی‌اراده خود را در آغوش ماریل افکند. ماریل به‌موهای سیاه‌رنگ و کوتاه‌شده او نظر انداخت و بعد با سر انگشت انتهای آن را وارسی کرد و متوجه شد که ته موها بلوند است و سیاه‌رنگی بالای مو در نتیجه رنگ مخصوص موست.

بچه که در آغوش ماریل احساس امنیت می‌کرد، بیش از پیش خود را

به ماریل فشرد. ماریل به‌پشت گوش راست او نگاهی انداخت و پس از پاک کردن موضعی، آثار بریدگی که در اثر برخورد به‌لبه تیز تخت قبلی او بود را پیدا کرد و سپس دوباره نگاه در نگاه بچه دوخت و با صدایی بلند که بیشتر به‌فریاد شبیه بود در حالی‌که از شدت هیجان می‌گریست و می‌لرزید گفت:

ـ اوه عزیزم، تدی من... عشق من... بچه من... خوب من، تو کجا بودی مادر، آن‌ها با تو چه کردند...

جان تایلر، کاپیتان کشتی آلمانی و دیگر مأموران به‌قدری تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند که بی‌اختیار و پیوسته اشک می‌ریختند. تایلر گذاشت تا دقایقی مادر و فرزند هم‌چنان در آغوش هم باشند و پس از آن که خود نیز تا حدودی آرامش یافت، انگشتان کوچک تدی را با سر انگشت گرفت و گفت:

ـ خدا را شکر... خوب پسر کوچولو کجا بودی که ما چهار ماه به‌دنبال تو بودیم.

تدی نگاه دیگری به جان تایلر انداخت و سپس سر خود را زیر چانه‌مادر فشرد و چنین نشان داد که غیر از مادرش نمی‌خواهد متوجه کس دیگری باشد...

آن‌ها ضمن تشکر از کاپیتان کشتی، دو مرد و یک زن آلمانی مظنون که تدی را در اختیار داشتند ضمن دست‌بند زدن، به‌همراه خود سوار ماشین کردند. آدم‌ربایان که دستشان رو شده بود و در همان لحظات اولیه پس از آن که نفر اصلی یک جفت سیلی محکم از جان تایلر خورد، اعتراف کردند که به‌پیشنهاد پدر بچه و دریافت نقشه کامل خانه خود و دیگر امکانات و پول زیاد و به‌هنگام تلفن مشغول‌کننده مالکوم از واشنگتن به ماریل، بچه را دزدیدند سپس قرار بود که او را با خود به آلمان ببرند و در جایی که بریژیت آدرس آن را داده بود نگهداری کنند تا وقتی که آب‌ها از

آسیاب افتاد و چارلز دلانی از سر راه برداشته شد مالکوم به‌اتفاق بریژیت به آلمان برود و بچه را تحویل بگیرد امّا بچه‌دزدها که حرفه اصلی‌شان دزدی و خلاف بود، بچه را اندک زمانی در آلمان و جایی دیگر تحت سخت‌ترین شرایط و آزار جسمی و روحی برای مقاصد پلید خود در اختیار گرفتند و هنگامی‌که تدی تغییر چهره داد او را با خود به‌نیویورک آوردند تا برای جیب‌بری آماده‌اش کنند.

به‌هر حال تایلر که می‌دید وقت به‌سرعت می‌گذرد با عجله ماریل و تدی را سوار اتومبیل کرد و در حالی‌که آژیر اتومبیل را به‌صدا درآورده بود با سرعتی فوق‌العاده راهی دادگاه که دقایق پایانی خود را می‌گذراند شدند.

* * *

ساعت ده دقیقه به‌پنج بعدازظهر بود که آن‌ها به‌در اصلی ساختمان دادسرای نیویورک رسیدند. در نزدیکی در اصلی، حدود پانزده مأمور دیگر اف. بی. آی منتظر ورود رئیس خود بودند. ماریل هم‌چنان تدی را در آغوش داشت و دلش نمی‌آمد حتی لحظه‌ای او را از خود دور کند و یا به‌زمین بگذارد. تدی هنوز گیج بود و نمی‌توانست به‌خوبی درک کند که چه در اطراف او می‌گذرد. تام آرمور به‌هر صورت ممکن حرف‌هایش را کش می‌داد و به‌نوعی دادگاه را طولانی‌تر می‌کرد. امّا به‌هر حال او هم به‌آخر خط نزدیک می‌شد که در این هنگام جان تایلر، به‌همراه ماریل و بچه وارد سالن شدند و با آمدن آن‌ها صدای او خودبه‌خود قطع شد. وضع عجیبی به‌وجود آمد و نفس‌ها در سینه حبس شد، همه با کمال تعجب ماریل را می‌نگریستند که پسربچه کثیف و کوچکی را در آغوش دارد. قاضی موریسون از جا برخاست و به ماریل و بچه خیره شد و پس از لحظاتی ناباورانه پرسید:

ـ آیا این همان بچه است، خانم پاترسون؟

ماریل در حالی‌که همچنان می‌گریست، لبخندی زد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد. بیت رایتر که به‌هیجان آمده بود و می‌دید که تلاش‌هایش سرانجام به‌نتیجه مثبتی رسیده است با صدای بلندی گفت:

ـ خدای بزرگ، این تئودور پاترسون است، او زنده است، او زنده است!

خبرنگاران و عکاسان روزنامه‌ها و گزارش‌گران رادیوی سراسری از جا برخاستند که به‌سوی ماریل هجوم آورند ولی ضربات صدادار چکش چوبی قاضی موریسون و تحکم او نهایتاً حرکت مأموران به‌سوی آن‌ها، از صداها و هیجانات کاست. و بعد نوبت مالکوم شد که با تنی لرزان و نگاهی تعجب‌آلود به‌سوی ماریل و تایلر رفت و دست نوازش بر سر تدی کشید و گفت:

ـ خدایا متشکرم.

و بعد به‌تایلر نگاهی از روی رضایت و سپاس انداخت و ادامه داد:

ـ هی مرد! من به‌تو خیلی مدیونم، تو بچه من را پیدا کردی.

سپس دست دراز کرد که بچه را از ماریل بگیرد ولی تدی بیش از پیش خود را به‌مادرش فشرد و بدین‌ترتیب نشان داد که نمی‌خواهد از مادرش جدا شود. مالکوم که از آمدن تدی به‌آغوشش نومید شده بود پرسید:

ـ پسرم کجا بودی؟

ـ آن‌ها به‌من گفتند که مامانم مرده است.

ـ آن‌ها آدم‌های بدی بودند پسرم که این حرف را زدند.

به‌دستور قاضی موریسون دادگاه حالت تعلیق گرفت و طولی نکشید که تمامی حاضران با راهنمایی و کمک پلیس و اف. بی. آی به‌بیرون از سالن هدایت شدند و تنها چارلز، ماریل به‌همراه تدی، اعضای هیئت منصفه، حدود ده نفر از مأموران اف. بی. آی، وکیل آرمور و دادستان

پالمر در سالن باقی ماندند، در این وقت بنا به‌خواست قاضی موریسون، تایلر و مالکوم به‌همراه او سالن را ترک کردند و به‌اتاق مخصوص او رفتند.

ماریل که نمی‌دانست سه مرد چه می‌خواهند بهم بگویند با دلی شاد به‌همراه تدی و همراهی آرمور به‌نزد چارلز رفت و به‌او تبریک گفت و چارلز هم که بی‌نهایت خوشحال بود بخصوص برای ماریل و بچه‌اش، از او صمیمانه تشکر کرد. به‌هر حال گفتگوی حاضران در دادگاه دو به‌دو یا جمعی ادامه یافت.

* * *

در اتاق پس از آن که بسته شد، تایلر ماجرا را برای قاضی موریسون فاش ساخت و در آخر به مالکوم گفت که سه ربایندهٔ کودک اعتراف کرده‌اند که از او پول گرفته و اضافه نمود به‌خواست مستقیم وی این کار را کردند البته قرار بود که بچه را پس از پایان دادگاه صحیح و سالم تحویل آقای پاترسون بدهند که در این بین زیر قول خود زدند. آن‌ها هم‌چنین گفتند که بچه را با پاسپورت جعلی با نام تئودور سندرز سوار کشتی کرده و از مرز آبی گذر داده بودند... تایلر در ادامه صحبت‌هایش مکثی کرد و سپس گفت:

ـ آقای پاترسون پول‌های زیادی در این جریان توطئه‌آمیز ردوبدل شد که همهٔ آن‌ها از جیب شما پرداخت شده بود. شما مسلماً به‌خاطر این عمل ناجوانمردانه تحت تعقیب قرار می‌گیرید و از آن جایی که با توطئه‌ای دیگر لباس خواب و عروسک تدی را در خانه آقای چارلز دلانی انداخته‌اید، جرم دیگری بر گناه اولی شما افزوده می‌شود. اگر آقای دلانی از حق خود گذشت که هیچ وگرنه می‌تواند با ادعای اعاده شرافت، علیه شما شکایت کند و بدین‌ترتیب کیفرخواست دیگری تنظیم شود.

مالکوم که خون به‌چهره‌اش دویده بود و چند بار به‌هر حال صحبت‌های تایلر دهان باز کرد تا حرفی بزند و هر بار تایلر به‌وسیله بلند کردن دست‌های خود به‌علامت سکوت او، حرف‌هایش را ادامه داده بود، در آخر کلام درحالی که نگاه از قاضی موریسون و تایلر برمی‌گرفت، به‌نقطه‌ای خیره شد و پاسخی نداد.

قاضی موریسون که به‌شدت از این عمل ناجوانمردانه مالکوم ناراحت و عصبانی شده بود با نگاه‌های سرزنش‌باری سرتاپای مالکوم را برانداز کرد. مردی که با ایده ناروای خود فرزندش را به‌وسیله افراد شرور و ناباب خارجی بی‌رحمانه ربود. حال به‌چه منظوری؟ با خود اندیشید که این اف. بی. آی است که باید بی‌کم‌وکاست راز این ماجرای عجیب و در عین حال تکان‌دهنده را کشف کند.

* * *

سرانجام سه مرد به‌سالن دادگاه بازگشتند و دادگاه با همان تعداد نفرات باقی مانده رسمیت یافت. قاضی موریسون از جایگاه خود رو به‌هیئت منصفه نمود و گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان، از این‌که برای مدتی طولانی گذشت کردید و وقت عزیز خود را صبورانه در اختیار قانون و عدالت حاکم بر جامعه خود گذاشتید صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم. پس از پیدا شدن تئودور پاترسون معلوم شد که ما، در روند اجرای عدالت واقعی به‌خطا می‌رفتیم و حال من با قاطعیت اعلام می‌کنم که آقای چارلز دلانی بی‌گناه است و با اعلام حکم برائت، ایشان را آزاد می‌کنم تا به‌خانه‌اش برود و شما هم پس از این مدت طولانی به‌آغوش خانواده‌های خود بازگردید و بار دیگر سپاس صمیمانه خود را به‌خاطر گذشت و ایمان عمیق شما هموطنان خوبم ابراز می‌کنم... آقای چارلز دلانی ضمن پوزش از شما به‌خاطر

سوءتفاهم به‌وجود آمده، آزادی شما را اعلام می‌کنم و از شما تقاضا می‌شود به‌محض شروع دادگاه آقای مالکوم در نیویورک باشید. برای همگی شما آرزوی سعادت و شادی روزافزون دارم.

چارلز دلانی در حالی‌که حس می‌کرد بار دنیایی از دوشهایش برداشته شده است[1]، از جای برخاست و با شادی زایدالوصفی گفت:

ـ اطاعت می‌کنم عالیجناب و متشکرم!

قاضی موریسون سر خود را به‌علامت تشکر تکان داد و سپس رو به تایلر کرد و گفت:

ـ و من منتظر نتیجه تحقیقات بعدی شما در مورد این ماجرای عجیب هستم.

قاضی موریسون با ختم جلسه از جا برخاست و متعاقب او دیگران بپا خواستند. هیئت ژوری شادمانه به چارلز و ماریل تبریک گفتند و یکی از زنان عضو هیئت خود را به ماریل نزدیک کرد و بر گونه‌های تدی بوسه زد. طبق دستور بعدی قاضی، دو تن از مأموران ویژه دادگاه مالکوم را با خود موقتاً به‌زندان بردند تا تکلیف او روشن شود. تام آرمور خود را به چارلز رساند و گفت:

ـ تبریک می‌گویم موکل صبورم! تو دیگر آزادی.

ـ چقدر از این موضوع خوشحالم. باید از بیت رایتر، شما، هیئت منصفه، قاضیِ موریسون و حتی تعجب خواهید کرد که از لوئی عشقی سپاسگزار باشم.

با بردن اسم لوئی عشقی همه خندیدند حتی چهره تدی هم از خنده دیگران باز شد. چارلز رو به ماریل کرد و گفت:

ـ خوشحالم تدی به‌آغوش تو بازگشت... امّا باید بدانی که من هنوز هم

1- The Weight of a world had been Lifted From his Shulders

به‌تو فکر می‌کنم!

ـ من دیگر تدی را در کنار خود دارم و دیگر عشق اوست که مرا سرپا نگه می‌دارد.

جان تایلر که می‌دید حرف‌های قدیم دوباره جان می‌گیرد خنده‌ای کرد و به ماریل گفت:

ـ بسه دیگه دختر، زودتر راه بیفت تا به‌خانه برسانمت.

تایلر و ماریل پس از خداحافظی، سالن را ترک کردند و سپس چارلز به‌همراه آرمور از سالن خارج شدند. در محوطه ورودی دادگاه، بیت رایتر با لبخندی بزرگ به‌استقبال آن‌ها آمد. چارلز با نگاهی سراسر از شوق به‌بیت گفت:

ـ من خیلی به‌تو مدیونم دختر و امیدوارم جبران کنم.

ـ تنها تو و آرمور به‌من اعتماد کردید و همین امر موجب تشویق من شد. در هر صورت متشکرم و فکر می‌کنم فقط یک وظیفه بود.

تام آرمور و چارلز از بیت رایتر خداحافظی کردند. آرمور با اتومبیل چارلز را به‌در خانه بزرگ اشرافی پدرش رساند و چارلز ضمن تشکر مجدد از او خداحافظی کرد و زنگ خانه را فشرد. پیشخدمت پیر و قدیمی خانه که بیش از چهل سال در آن خانه کار می‌کرد وقتی در را گشود و چارلز را در آستانه در دید مانند پدری او را شادمانه در آغوش فشرد و به‌پسر اربابش خوش‌آمد گفت:

روزنامه‌های عصر با چاپ فوق‌العاده‌های خود، ماجرای پیدا شدن تدی پاترسون، گرفتار شدن پدر او مالکوم به‌خاطر توطئه‌ای که در این امر تدارک دیده بود، زحمات مردان اف. بی. آی به‌سرپرستی جان تایلر مأمور ویژه در بازرسی کشتی‌های مسافربری و پیدا کردن بچه و در آخر آزادی چارلز دلانی همراه با عکس‌های متعدد، با آب و تاب هرچه تمام‌تر قلم‌فرسایی کردند.

۱۶

«دوستان خوب»

صبح روز بعد وقتی **چارلز دلانی** از خواب برخاست، احساس کرد که رهایی‌اش از این تهمت ناروا مانند تولد دوباره‌ای بوده است لذا با لبخند عمیقی شادمانه اولین روز آزادی‌اش را آغاز کرد. **تام آرمور** در ساعت هشت‌ونیم صبح همان‌روز به‌دادگاه رفت و پس از تحویل برگ آزادی موکلش آن را به‌امضای قاضی **موریسون** رساند. **جان تایلر** نیز به‌موازات این کارها آن‌قدر برعلیه **مالکوم** مدرک گیر آورده بود که بتواند در همان ابتدای امر به‌مجازات برسد.

پس از **آرمور**، **جان تایلر** به‌دیدار قاضی **موریسون** رفت و برای او توضیح داد که: **مالکوم** نقشه دزدیدن بچه را در همان تولد در سر داشت و می‌خواست بدین وسیله **ماریل** را وادار به‌جدایی یا مرگ ناخواسته سازد و بعد با خیال راحت بچه را پس بگیرد و در کنار **بریژیت سندرز**، زندگی تازه‌ای را شروع کند. او برای رسیدن به‌این خواسته سرمایه کلانی گذاشته و پول زیادی خرج کرده بود. امّا با این‌همه مرتکب خطای بزرگی شد، بدین‌معنی که نتوانسته بود افرادی را که در این ماجرا نقشی دارند هم‌چون **ماریل**، **چارلز**، و به‌خصوص آدم ربایان رذل و پستی که در عوض نگهداری بچه در جایی مناسب در **آلمان** که جزو نقشه آن‌ها بود، با تغییر

قیافه و تحمیل ناروایی‌ها و سختی‌های زیاد جهت مقاصد پلید خود او را در اختیار گرفتند را به‌خوبی ارزیابی کند.

قاضی **موریسون** که از این همه خبث طینت **مالکوم** ناراحت شده بود احساس کرد که تب کرده است زیرا نمی‌خواست قبول کند که یک انسان تا این حد می‌تواند کثیف و رذل باشد، **جان تایلر** پس از ادای توضیحات مفصل خود به‌قاضی از وی خواست تا برای عبرت سایرین بخصوص آن‌هائی که با داشتن پول و ثروت دست به‌جنایات این‌چنینی می‌زنند، **مالکوم** را به‌مرگ با صندلی الکتریکی محکوم کند.

* * *

داستان وحشتناک توطئه **مالکوم** و افرادی که اجیر کرده بود به‌صورت مختلف در روزنامه‌ها منعکس شد. **مالکوم** از آن جهت که **تدی** فرزند او بود به‌عنوان آدم‌ربا تحت تعقیب قرار نگرفت امّا به‌خاطر توطئه‌ای که چیده بود و بدین‌وسیله زندگی چند انسان بی‌گناه را تا سرحد مرگ به‌خطر انداخته بود می‌بایست که همراه دیگر محکومین محاکمه شود.

لوئی پولانسکی معروف به‌**لوئی عشقی** نیز پس از برملا شدن راز ربوده شدن **تدی پاترسون** خود را به‌همراه وجوهی که دریافت داشته بود به‌مراجع قانونی معرفی کرد و از آن جائی که در پیدا شدن **تدی** کمک کرده بود مشمول تخفیف مجازات گردید زیرا در این میان معلوم شد که با وجود سوابق شرارت، در این ماجرا از همه افراد دخیل در توطئه، بهتر بوده است.

* * *

ماریل خوشحال از یافتن **تدی** و اهمیت ندادن زیاد به‌بقیه موضوعات، بیشتر اوقات خود را با **تدی** می‌گذراند و تصمیم داشت که برای مدتی به **ورمونت** در شمال شرقی کشور برود. امّا قبل از آن می‌بایست که با

مراجعه به دادگاه خانواده و ارائه مدارک و شاهد، طلاق خود را بگیرد. او در حالی‌که داشت مقدمات سفر را آماده می‌کرد جان تایلر به‌دیدنش آمد:

ـ فکر می‌کنم که ما با هم حرف‌هایی داریم ماریل؟

ـ گوش کن جان، تو همسر و فرزند داری بنابراین من و تو می‌توانیم دوستان خوبی برای همیشه برای هم باشیم.

ـ فقط همین؟!

ـ می‌دانم که به‌تو مدیونم، هم من و هم تدی. خودت هم خوب می‌دانی. من هم تو را دوست دارم جان ولی نمی‌خواهم عاملی باشم که کانون گرم خانوادگی تو را بهم بزنم. به‌عبارت دیگر دوست ندارم که یک شوهردزد باشم.

ـ چه حرف‌هایی می‌زنی ماریل!

ـ می‌دانم که ممکن است به‌خاطر این ایده از من متنفّر شوی.

ـ من هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهم نفرت تو را به‌دل بگیرم.

ـ متشکرم عزیزم.

ـ خوب اگر مرد دیگری وارد زندگی تو شد چه؟

ـ گفتم که ما دوست خانوادگی تو خواهیم بود. برای همیشه... مگر این‌که خودت بخواهی.

ـ بسیار خوب عزیزم، خوب حالا کجا می‌خواهی بروی؟

ـ به ورمونت و یکی از دهکده‌های کوهستانی آن جا جهت تغییر آب‌وهوا و آرامش.

ـ خوب تکلیف این خانه چه می‌شود.

ـ من اهیمتی به‌این خانه نمی‌دهم. مالکوم به‌هر حال با نفوذ و ثروتی که دارد طولی نمی‌کشد که عفو می‌خورد و بیرون می‌آید. تنها چیزی که من و تدی لازم داریم یک آپارتمان کوچک است.

ـ ایده خوبی است ماریل و موفق باشید.
ـ تو هم همینطور جان و مواظب خودت باش.
ـ وقتی از سفر برگشتی اجازه می‌دهی که باز هم به‌ملاقات تو بیایم؟
ـ البته قهرمان، و باز هم صمیمانه سپاسگزارم.

آن‌دو در فضایی گرم و دوستانه و با سخنان محبت‌آمیز بیشتر، از هم جدا شدند. تایلر که در بند دوستی ماریل شده بود احساس می‌کرد که بدون او تنها خواهد بود و ماریل هم با تمامی علاقه‌ای که به‌او داشت از نزدیک شدن به‌یک مرد متأهل و احیاناً به‌وجود آمدن ماجرای سخت و غم‌انگیز دیگری ترجیح داد که فقط یک دوستی ساده و خانوادگی با او داشته باشد. ماریل با راهنمایی آرمور وکیل گرفت و در عرض دو روز طلاق‌نامه خود را دریافت کرد و از شر مالکوم راحت شد. سپس بقیه مقدمات سفر خود به ورمونت را تهیه دید تا در عرض یکی دو روز آینده به‌همراه تدی حرکت کند. در همین اثنا چارلز دلانی برای خداحافظی سراغ مادر و پسر آمد. او می‌خواست فردای آن روز به‌اروپا برود. ماریل پس از شنیدن قصد او با تعجب پرسید:

ـ باز هم می‌خواهی به‌اسپانیا بروی؟
ـ نه، اسپانیا دیگر تمام شد و در دست‌های فرانکو افتاد. ما قصد داریم که به‌جنوب فرانسه برای تعطیلات تابستانی برویم.
ـ ما؟ آیا می‌خواهی با دوستانت بروی؟

صورت چارلز برای لحظاتی از شرم سرخ شد و گفت:

ـ نه، فقط با یک دوست خوب و ویژه!
ـ او را می‌شناسم؟
ـ حتماً.
ـ خوب اسمش چیست؟
ـ بیت رایتر.

ـ آه چه جالب! باید هم این کار را بکنی، برای این که خیلی به‌او مدیون هستی. او واقعاً دختر زیبا و فوق‌العاده‌ای است.

ـ خوب دیگه!!

ـ چارلز پس از یک خداحافظی گرم و دوستانه با ماریل و تدی کوچولو از آن‌ها خداحافظی کرد و ماریل هم برای او و بیت آرزوی خوشبختی و آینده بهتری را نمود.

* * *

ماریل هنوز در خانه مالکوم بود و شبی که قرار بود فردای آن روز نیویورک را به‌قصد ورمونت ترک گوید هاورفورد به‌نزد وی آمد و خبر داد که آقای تام آرمور می‌خواهد او را ببیند. ماریل به‌استقبال او رفت و ضمن تشکر از زحمات زیاد او درباره چارلز و خودش، وی را به‌کتابخانه جایی که خیلی از صحبت‌ها انجام می‌شد برد. آرمور که در آن روز خیلی شیک و خوش‌قیافه به‌نظر می‌رسید به ماریل گفت:

ـ از جان تایلر شنیدم که قصد رفتن به ورمونت را داری؟ آمدم خداحافظی کنم.

ـ بله و از لطف شما سپاسگزارم.

هاورفورد یک سینی قهوه برای آن‌ها آورد و تام ضمن تشکر از او از ماریل پرسید:

ـ حال دوست کوچک ما چطور است.

ـ او حالش خوب است و هنوز هم وحشت روزها و شب‌های سخت اسارت را دارد.

ـ متوجه هستم... خوب خودت چطوری، سردردت بهتر است؟

ماریل لبخندی زد و با نگاه‌هایی سراسر سپاس گفت:

ـ خوبم متشکرم.

ـ ماریل... اشکالی ندارد که اسم کوچک تو را صدا کنم؟

ـ به‌هیچ وجه، خوشحال هم می‌شوم.

ـ وقتی به ورمونت رسیدی می‌توانم... می‌توانم به‌تو تلفن کنم؟

ماریل به‌وکیل جوان و خوش‌قیافه نظری انداخت و در دل شیک‌پوشی او را ستود و گفت:

ـ مطمئن نیستم... امّا به‌هر حال از پیشنهاد تو سپاسگزارم تام.

ـ جواب من را ندای دختر؟

ماریل خنده بلندی سر داد، خنده‌ای که شادی درونی او را نیز نشان می‌داد و بعد گفت:

ـ من شماره تلفن آن جا را نمی‌دانم ولی می‌توانیم کاری بکنیم.

ـ چه کاری؟

ـ امیدوارم وقتی صدای تو را می‌شنوم، حامل خبرهای خوبی برایت باشم.

ـ به‌هر حال من باید چند روز مانده به‌ماه جولای این جا باشم تا در دادگاه محاکمه مالکوم شرکت کنم.

وقتی برگشتی اشکالی ندارد من... یعنی ما... همدیگر را ملاقات کنیم... اوه ماریل تو زن فوق‌العاده‌ای هستی و من می‌خواهم بیشتر تو را بشناسم... راستش وقتی برای اولین بار تو را دیدم، احساس عجیبی در من به‌وجود آمد!

صورت ماریل را سرخی شرم ملایمی فراگرفت و بعد درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ـ خدایا متشکرم، پس از آن همه رنج، آن همه کابوس، آن همه لحظات درد و نگرانی، حال به‌وسیله انسان‌های خوبی که بی‌دریغ به‌من کمک کردند تا دوباره زندگی خود را بازیابم احاطه شده‌ام و این چه‌قدر زیباست...

در این هنگام تدی که در اتاق مادرش خواب بود با چشمانی پف کرده خود را به‌مادرش رساند و به‌او تکیه کرد:

ـ مامان چرا نمی‌آیی بخوابی؟

ـ باید وسایل فردا را آماده کنم پسرم.

تام دست نوازشی به‌سر تدی که رفته‌رفته موهای طلایی خود را بازمی‌یافت کشید و پرسید:

ـ ببینم قهرمان، شنیدم که فردا می‌خواهی به ورمونت بروی؟

ـ آره... آن جا می‌خواهیم نزدیک مزرعه‌ها و کوه‌ها باشیم. و می‌خواهیم گاو داشته باشیم،اسب داشته باشیم و مرغ و خروس داشته باشیم.

ـ عالی است عزیزم. من وقتی هم‌سن تو بودم یک سال تابستان به‌همراه خانواده‌ام به ورمونت رفتم.

ـ بچه اسب هم داشتی؟

ـ بله هم اسب داشتیم و هم یک ماده گاو، هر روز خودم از آن شیر می‌دوشیدم وقتی به ورمونت آمدم به‌تو یاد می‌دهم که چه‌طور شیر بدوشی.

ـ تو هم به ورمونت می‌آیی؟

ـ هنوز تصمیم نگرفته‌ام... ولی خوب ایده بدی هم نیست!

ماریل لبخند شیرین و عمیقی زد و تام آرمور هم ادامه داد:

ـ شاید در یکی از تعطیلات طولانی آخر هفته برای دو سه روزی پیش شما آمدم.

ـ هنوز هم می‌توانی اسب‌سواری کنی؟

ـ فکر می‌کنم بتوانم.

ـ اگر نمی‌توانی به‌من بگو، به‌تو یاد می‌دهم!

از حرف تدی، تام و ماریل خنده بلندی سر دادند و هاورفورد هم که

برای تدی مقداری کیک و یک لیوان شیرکاکائو آورده بود، حرف‌های تدی را شنید و به‌دنبال ماریل و تام در خنده آن‌ها شریک شد.

* * *

ساعت حدود یازده شب را نشان می‌داد که سرانجام تام آرمور از جا برخاست و قصد رفتن کرد امّا قبل از رفتن تدی را که در آغوش ماریل خوابیده بود به‌رختخوابش که در اتاق ماریل بود برد و سر جایش گذاشت. ماریل نگاه عمیق و تشکرآمیزی به‌او انداخت.

تام گفت:

ـ از این که اجازه دادی یکی دو ساعت وقتت را بگیرم صمیمانه تشکر می‌کنم.

ـ تو لطف کردی تام و به‌من و تدی افتخار دادی. من از دیدار توخوشحال شدم... چه‌قدر دلم می‌خواست بگویم که در دادگاه تو فوق‌العاده بودی و فوق‌العاده عمل کردی مرد جوان!

ماریل با آن که علاقه‌ای عمیق نسبت به جان تایلر پیدا کرده بود از این که او دارای همسر و فرزند بود ترجیح داد که علاقه آن‌ها در همان سطح دوستی بماند ولی در مورد تام که با وجود سی سال سن هنوز مجرد بود قضیه فرق می‌کرد و می‌توانست به‌عنوان نقطه عطفی از لحاظ ساختار بنای آتیه‌اش روی او حساب کند. زیرا او با آمدن خود و طرز صحبت‌هایش چنین نویدی را داد. به‌هر حال تام از تعریف ماریل کمی رنگ به‌رنگ شد و گفت:

ـ اوه خجالتم‌نده! و فکرش را هم نکن. در عوض به تدی و کره اسبی که در ورمونت سوار می‌شود فکر کن... احساس می‌کنم دلم برایتان تنگ خواهد شد.

ـ من هم چنین احساسی دارم آقای وکیل، مواظب خودت باش. در

ضمن یادت رفت شماره تلفن خودت را به‌من بدهی؟

ـ آه، من را ببخش، پس قول بده وقتی تلفن کردی فقط شماره تلفن آن جا را به‌من بدهی زیرا وظیفه من است که اوّل به‌تو تلفن کنم.

ـ بس کن تام!

ـ باور کن جدی می‌گویم.

ـ بسیار خوب، در ضمن موقع رانندگی.مواظب اطراف باش که تصادف نکنی.

ـ اگر فکر تو بگذارد!

هردو خندیدند و با دنیایی از شادی از هم جدا شدند و درحالی که هردو از همان ثانیه‌های جدایی به‌فکر تماس تلفنی و سپس دیدار مجدد خود فرو رفتند...

پس از رفتن تام، ماریل در اتاق خوابش را بست و با خود اندیشید که زندگی چه بازی‌های عجیبی دارد زیرا انسان قادر نیست که همه اتفاقات بعدی را حدس بزند و در حالی‌که سایه سیاه ناامیدی‌ها سراسر وجود و روح او را به‌تسخیر درآورده بود با یک اقدام متهورانه از افرادی که اکنون دوستان خوب او محسوب می‌شدند روشنی امیدبخش و آینده‌ای بهتر را با تمامی وجود حس می‌کرد. مالکوم در زندان به‌سر می‌برد و منتظر روز محاکمه. ماریل برایش متأسف شد، او به تدی گفت که پدرش به‌یک سفر دور رفته است به‌جایی مثل آفریقا که ممکن است خیلی دیر به‌خانه باز گردد. او صمیمانه از خداوند تشکر کرد بخصوص به‌خاطر بازگشت تدی. آن‌دو اکنون برای یک سفر دوست‌داشتنی و لذت‌بخش آماده می‌شدند تا وقتی دوباره به‌خانه بازگشتند با اجاره یک آپارتمان کوچک زندگی نوینی را درکنار هم آغاز کنند و... نیز شاید درکنار تام آرمور که فردی مناسب برای انتخاب آینده‌اش به‌شمار می‌رفت و بی‌صبرانه در انتظار بازگشت آن‌دو لحظه‌شماری می‌کرد. ماریل از خدا خواست که دیگر هیچگاه، هیچ

کابوس دیگری پای به‌زندگی او نگذارد. برای خوشبختی چارلز و بیت‌رایتر و جان تایلر و خانواده‌اش و در آخر دوباره برای تدی پسر کوچکش دعا کرد که از هر گزندی در امان بمانند.

* * *

صبح زود هاورفورد چمدان و وسایل سفر ماریل و تدی را تا نزدیک تاکسی که منتظر، دم در ایستاده بود آورد. راننده پیاده شد و وسایل را در صندوق عقب گذاشت. ماریل درحالی‌که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گونه‌های هاورفورد را به‌خاطر زحمات و محبت‌های پدرانه‌اش بوسید و از او خداحافظی کرد و سپس به‌اتفاق تدی سوار تاکسی شد. اتومبیل بلافاصله به‌سوی فرودگاه به‌راه افتاد و هاورفورد در حالی‌که با یک دست برای آن‌ها دست تکان می‌داد با سر انگشتان دست اشک چشمانش را پاک کرد... ماریل پس از دور شدن از آن جا دوباره به‌یاد تام آرمور افتاد و آرزو کرد که حتماً او سری به ورمونت بزند و تام آرمور هم درست در همان لحظات به‌سوی دفتر کارش در یکی دیگر از خیابان‌های نیویورک با اتومبیلش رهسپار بود در حالی‌که لحظه‌ای از فکر ماریل و تدی و سفری که به‌قصد دیدار آن‌ها به ورمونت می‌رفت، غافل نمی‌شد...

پایان

تومان

ISBN: 964-5668-12-3